

نام رمان: عاشقتم دیوونه

نویسنده: حانیا بصیری

جلد دوم

« نایس رمان »



از استاد اجازه گرفتم و برای فاطیما سری تکون دادم باخم به گوشیم که شماره آرش روش
خاموش روشن میشد

نگاهی انداختمو خاموشش کردم، تخته شاسی مو از روی میز برداشتم و از کلاس
خارج شدم، حوصله ی هیچ چیزو نداشتم، هیچی...

کیفمو روی شونه ام انداختم و به سمت خروجی حرکت کردم، که یهو دیدمش جلوی
در خروجی داشت قدم میزد، از

حرکت ایستادم و بهش خیره شدم آروم آروم اشک توچشمام جمع شد، خندیدم و به
آسمون نگاه کردم تا کنترل

اشکام از دستم خارج نشه و غرورمو از اینی که هست داغون تر کنه،

-واقعا چطور تونستم شیفته آدم وقیحی مثله رادین بشم؟

هرچقدر بیشتر نگاهش میکردم بیشتر ازش متنفر میشدم و دوبرابر از خودم، خیلی دوست
داشتم برم جلو و

بگیرمش به باد فوش اما لامصب از خودشم شرمم میشد، من چطور تونستم؟

نمیخواستم باهاش چشم تو چشم شم بخاطر همین چند دقیقه ای پشت در این پا و اون پا
کردم تا بره، اما انگار

منتظر کسی بود، چون همون جلو راه میرفت و قدم میزد، محوطه خارجی دانشگاه نسبتاً
خلوت بود و کسی اون

اطراف نبود به جز دوسه نفری که سرشون تو جزوه هاشون بود، از ایستادن خسته شدم
از ظواهر قضیه معلوم بود

قصد رفتن نداره، آینه ام رو از داخل کیفم دراوردم و خودمو توش نگاه کردم، خداروشکر
چشمام قرمز نبود اما

صورتتم خیلی غمگین و ناراحت معلوم میشد، باخم به تصویرم توی آینه خیره شدم و
گفتم:

_اصلاً چرا من باید خجالت بکشم؟ هان؟ چرا من؟

عصبی آینه رو گذاشتم تو جیب مانتوم و با اخم از سالن خارج شدم، درحالی که به
زمین نگاه میکردم از پله ها پایین

رفتم و به سمت رو به رو حرکت کردم، حس کردم داره به سمتم میاد بخاطر همین
سرعت قدم هامو بیشتر کردم، یهو صدا زد:

-خانم شهامت.

دندونامو روی هم فشار دادم و با عصبانیت حرکت کردم. دو سه بار دیگه اسممو صدا زد
و وقتی دید توجهی نمیکنم

چیزی نگفت، درست همون لحظه ای که فکر میکردم رفته یهو بند کیفم کشیده شد و
ناخواسته به عقب برگشتم.

باعصبانیت به پشت سرم نگاه کردم بر خلاف میل باطنیم زل زدم توی چشماش و سرمو به معنی چیه؟ براش تکون

دادم، اینبار بر خلاف دفعات دیگه اثری از بیخیالی توی چشماش نبود، مثل خودم باخم به چشمام نگاه کرد بعد یه مکث کوتاه تا خواست حرف بزنه با لحن تهاجمی گفتم:

-نگفتی؟ عصبانی

گفت:

-واسه چی جواب تلفنتو نمیدی؟ میدونی چندبار از طرف شرکت باهات تماس گرفتن؟

حتی صحبت کردن این موجودم برام نفرت انگیز شده بود،

-چون دیگه نمیخوام تو شرکنتون کار کنم.

چهره اش کمی رنگ تعجب گرفت بهم نگاه کرد و گفت:

-یعنی چی؟

کیفمو رو شونه ام جا به جا کردم و گفتم:

-یعنی همین که گفتم.

گاردشو حفظ کرد و خیلی جدی گفت:

-چرا؟

با انزجار بهش نگاه کردم و نزدیکش شدم، صورتمو جمع کردم و گفتم:

چون با وجودت مشکل دارم، چون بوی تعفت اذیتم میکنه، چون ازت متنفرم حالمو بهم

میزنی حالا فهمیدی برای چی؟

عصبانی وسط حرفم پرید و گفت:

هووو... چی داری ردیف میکنی برای خودت، حرف دهننتو بفهم خانم.

من میفهمم چی میگم، توهم میفهمی ولی خودتو زدی به نفهمی.

گوشیمو روشن کردم و عکس هنرنمایی خودشو بهش نشون دادم و گفتم:

عکس کاملشو خودت داری نه؟ خیلی کارتو تمیز و ماهرانه انجام دادی آفرین، حالا دیگه

لازم نیست وانمود کنی چیزی نمیدونی.

همونطور که با حیرت به تصویر گوشی نگاه میکرد گفت:

اینو از کجا آوردی؟

جلو رفتم و با غضب تخته شاسیه توی دستمو به سینه اش کوبیدم و گفتم:

چطوری دلت اومد با سارا اینکارو بکنی؟

متعجب و رنگ پریده بهم نگاه کرد، دوباره با تخته زدم رو سینه اش و گفتم:

چطوری وجدانت اجازه داد بخاطر هوست آینه یه دختر و قربانی کنی؟ خیلی کثافتی

رادین خیلی رذلی، ای کاش دیگه چشمم بهت نیفته ای کاش.

صورت‌م غرق در اشک شده بود و از شدت هیجان و عصبانیت و حسای دیگه متوجه سرازیر شدن اشکام نشدم.

تو این فاصله رادین چیزی نمیگفت و فقط سرشو پایین انداخته بودو به عکس نگاه میکرد ، توی این وضعیت باید

منتظر انکار کردن موضوع از جانب اون می بودم، اما اون سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت.

_توقع نداشتی کسی از قیافه غلط اندازت سر دربیاره نه ؟ چرا چیزی نمیگی؟ حرف بزن دیگه...

سرشو بالا آورد و با حالت مبهمی بهم نگاه کرد حالت چهره اش عوض شده بود رگای قرمز تو چشمش معلوم بود

صورتش کم کم داشت به سرخی میزد ، دستشو مشت کرد و سرشو پایین تر انداخت، با عصبانیت گوشی رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:
_خیلی نامردی، بی شرف.

چیزی نگفت، انگاری خشک شده بود، ازش متنفر بودم، متنفر . هرچقدرهم که نگاهش می کردم عصبانی تر میشدم بخاطر همین پشتمو بهش کردم تا برم یهو با پررویی تمام گفت:

_نگفتی این عکسو از کجا آوردی.

از شدت عصبانیت دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم:

_از همون بدبختی که مثله حیوون به جونش افتادی،اگه ترس ریختن آبروش نبود
خودم

میدادمت دست پلیس ولی حیف.. حیف.

عصبانی صورتمو به سمت مخالف چرخوندم و با قدم های محکم اونجا رو ترک کردم،
دستمو گذاشتم روی دهنم و از ته دل گریه کردم، درهمون حالت دستمو برای تاکسی
تکون دادم، ماشین جلوی پام ایستاد و گفت:

_دربست؟

دستی به صورتم و چشمام کشیدم و گفتم:

_نه.

پشت کلشو خاروند و گفت:

_هرچندتا که خواستم مسافر میزنما.

در عقب ماشینو باز کردم و با گریه گفتم:

_هر کاری میخوای بکن.

سوار ماشین شدم و سرمو به پنجره تکیه دادم ،یهو یه دستمال کاغذی جلوی صورتم
اومد، بیا... تو این وضعیت کی میخواد منو بروبایه؟

-آبجی دستمال.

نه خداروشکر، خبری از دردسر نبود، دستمالو گرفتم و گفتم:

-خیلی ممنون.

ماشین برای یه خانومه نگه داشت و زنه رفت جلو نشست، گوشیمو از کیفم دراوردم و

روشنش کردم، آرش پنج دفعه

باهام تماس گرفته بود، بیخیال نگاهی به اطراف کردم و گوشی رو تو کیفم انداختم، خانومه

برگشت و بهم نگاه کرد و

گفت:

-حتماً تعجب کردید از اینکه من صندلی جلو نشستم نه؟!

با بیخیالترین شکل ممکن گفتم:

-نه.

انقدر این چند وقته دیوونه به پستم خورده که تو توشون به چشم نمیای.

انگشت اشاره شو بالا گرفت و گفت:

-اولین نفر هستی.

کارتی رو به سمتم گرفت و گفت:

-این کارت ماست، کمپین حمایت از زنان بی اعتماد به نفس نازیلا و خواهران به جز پروین با آخرین ورژن آموزش جهانی، به ما اعتماد کنید(-):

و بعد هرهر زد زیر خنده و گفت:

-میدونم اسم جالبیه، کلاً ما همه چیزمون خاصه.

همونطور بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم، چه اسم خز و خیلی. متفکر بهم نگاه کرد و یهو گفت:

-اوه مای گاد... تو یک بی اعتماد به نفسی.

وبازهم حرفی نزدم و به بیرون نگاه کردم

_عزیزم این آقایون که حق مارو همینطوری کشکی کشکی نمیدن ، ما باید از حلقومشون

بکشیم بیرون اوکی دوستم؟

راننده به زنه نگاه کردو گفت:

_ شما ازدواج کردید؟ البته سو تفاهم نشه!

خانمه بالبخند گفت:

_ خیر، قصد ازدواج هم ندارم.

راننده زیر لب گفت:

_ ازدواج قصد تو رو نداره.

زنه سریع گفت:

— چیزی گفتید!؟

— بله، گفتم خوش به حال شوهرتون.

ماشین ایستاد و یه پسره رو هم سوار کرد، پسره هندسفری تو گوشش بود و عقب نشست و بدون هیچ حرفی

مشغول کار با گوشیش شد، همین اول کاری انقدر چفت من نشست که چسبیدم به در، باخم بهش نگاه کردم، همون

لحظه خانمه برگشت و دستشو مشت کرد و گفت:

— ما حقمونو میگیریم.

یهو همه چی رفت رو صحنه آهسته زیر چشمی به پسره نگاه کردم و گفتم:

— یکم جمع تر بشینید لطفا.

پسره درهمون حالت که هندسفری تو گوشش بود لبخند مزخرفی زد و به صفحه گوشیش خیره شد.

دوباره به زنه نگاه کردم که انگاری رو حالت آهسته میگفت:

— ما حقمونو میگیریم.

دوباره با غضب به پسره نگاه کردم، اومدم که یه حرکتی از خودم نشون بدم تا کسی ایستاد و گند زد تو حسم لعنت به این زندگی.

-حاجی من همینجا پیاده میشم.

و کرایه رو حساب کرد و رفت، به صندلیم تکیه زدم و به رو به روم نگاه کردم، چشمم خورد به زنه که هنوز داشت با حالت آهسته میگفت:

- - مـا حـ قـمـونـو مـیـ گـیرـیمـ.

کلافه گفتم:

اِه بسه دیگه پیاده شد.

زنه با خنده به حالت اول برگشت و گفت:

-عه جدی ، ببخشید نفهمیدم آخه من خیلی توکارم غرق میشم.

و بعد شروع کرد به خندیدن.

دستمو گذاشتم رو سرمو گفتم:

-آقا نگه دار پیاده میشم.

تا کسی از حرکت ایستاد کرایه رو حساب کردم و بقیه راهو پیاده به سمت خونه حرکت کردم

پشت در رسیدم کلید انداختم و درو باز کردم به سنگ فرشای زمین خیره شدم هنوز قدم اولو برنداشته بودم که یه

جفت کفش مشکی رو به روم دیدم، سرمو بالا اوردم و با قیافه دلخور آرش رو به رو شدم، سلام آرومی کردم و خواستم از کنارش رد شم که گفت:

-در موردت خیلی اشتباه فکر میکردم.

نگاهش کردم و با ناراحتی گفتم:

-آرش من...

همونطور که نگاهش به سمت رو به رو بود گفت:

-هیچی... نمیخوام توضیح بشنوم، شرط اول برای انجام هر کاری احساس مسئولیته، دیگه اگه خودتم بخوای من اجازه نمیدم همکاری کنی.

-آرش من بی مسئولیت نیستم، فقط یه اتفاقی افتاده که نمیتونم توضیح بدم.

با اخم به سمت در خروجی رفت و همزمان فلشی رو به سمتم گرفت، با تعجب گفتم:

-این چیه؟

-تا همینجا که اومدی کافیه، لازم نیست برای لغو قرارداد بیای شرکت خودم کاراتو راست و ریست میکنم.

تاخواستم اعتراض کنم درو باز کرد و رفت.

کلافه دستی به صورتم کشیدم و به سمت خونه رفتم، کسی خونه نبود،
_حتماً رفتن دکتر.

لباسامو عوض کردم و روی تخت نشستم، با ناراحتی به فلش مموری که دستم بود
نگاه کردم، حدس میزدم همون

نقشه ایه که اون همه براش دردسر و استرس کشیدم، خیلی بی انصافی بود اگه
نگهش میداشتم نمیدونستم آرش

چه فکری پیش خودش کرده بود که بهم پشش داد بااین کار خیلی پروژره عقب
میفتاد، روی تخت

دراز کشیدم و به سقف خیره شدم چند دقیقه ای به همون حالت گذشت، صبرم تموم
شد، گوشیمو برداشتم

وبا تردید شماره آرشو گرفتم، بعد سه تا بوق جواب داد:

-سلام.

صداش خیلی دلخور بود، دیگه باهام مثله سابق راحت نبود، دوست داشتم مثل قبل باهام
صمیمی باشه

-دیانا سرم شلوغه اگه کاری نداری...

نمیدونستم چه بگم، بی مقدمه گفتم:

-نوچ، من چیکار کنم ناراحت نباشی؟

صدای آمیخته با خنده اش از پشت تلفن اومد که گفت:

-علیک سلام

-بیخشید سلام.

-من به شما گفتم کاری بکن؟

-نه نگفتی.

-خوب پس؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_چیزه..کار خوبی نکردی نقشه رو بهم پس دادی، بدرد من نمیخوره.

نداشت جمله مو کامل کنم:

_دیانا، اون نقشه بدون تو و بدون نظارت تو به درد هیچکس نمیخوره.

نمیدونستم چی بگم، دروغ چرا خیلی دوست داشتم برم و کارمو ادامه بدم اما از وجود

رادین نفرت داشتم،میترسیدم....

_دیانا تو چت شده؟ اون همه ذوق کجارت؟ یعنی باورکنم به این زودی جازدی؟

با به خاطر آوردن سارا گفتم:

-نمیدونم.

-برمیگردی؟

-نه، البته شرمنده ام.

با مکث کوتاهی گفت:

-این حرف آخرته؟

-آره

-یعنی واقعاً باید به زور متوسل شد؟ با تعجب گفتم:

-یعنی چی؟ سریع

گفت:

-هیچی، خودت میفهمی.

-میفهمم؟ چیو؟

-باید حضوری بهت بگم، راستش اصلاً فکر اینجا شو نکرده بودم.

سریع از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-کجاش؟

یه صداهایی از پشت تلفن میومد:

-فردا عصر بیا شرکت درموردش حرف بزنیم.

-نه نه، من نمیام.

-دیانا.. فردا شرکت باشی.

ترسیده خواستم چیزی بگم که با یک خداحافظی سرسری قطع کرد.

پر استرس دستامو بهم گره زدم و متفکرانه به دیوار روبه روم خیره شدم،

...یعنی چی شده؟

با شنیدن صدای در خونه، از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، بادیدن مامان که

تازه از بیرون اومده بود گفتم:

-سلام کجا رفته بودید؟

مامان با احتیاط روی مبل نشست و گفت:

-هیچی، با پدرت رفتیم یه سری خرتو پرت برای خونه خریدیم.

-آهان.

-دیانا.. چیزی شده؟ بهم ریخته ای.

با خنده گفتم:

-من؟ نه بابا، درسا سنگین شده برای همینه.

مامان ابرویی بالا انداخت و گفت:

-الانو نمیگم، کلاً چند وقته میزون نیستی.

متعجب گفتم:

-من؟

خیلی قاطع گفتم:

-بله تو.

نمیدونستم چی بگم، یعنی انقدر تابلو شدم؟

-فکر کنم برای اینکه نن جون رفته، واسه همینه.

تا خواست چیزی بگه صدای در اومد و بابا وارد شد، سلام آرومی کردم و با لبخند بسیار ضایعی اونجا رو ترک کردم و

از خونه زدم بیرون، یکم توی حیاط ایستادم و با دستام خودمو باد زدم، هوا گرم شده بود و آفتاب انگاری داشت

وسط فرق سر من میتابید، بی توجه به گرمای اعصاب خورد کن هوا به سمت تاب اونطرف حیاط رفتم و روش نشستم

خداروشکر تو سایه بود، دستمو گذاشتم زیر چونه ام و به تمام وقایع اخیر فکر کردم... درهمون حالت که داشتم تاب میخوردم ناخودآگاه یاد چیزی افتادم:

پشته چشمی نازک کردم و گفتم:

-یکاره بگو نفهم دیگه.

اشک چشمشو با دستش پاک کرد و گفت:

-عاشق نشدی دیانا، عاشق نشدی.

-هه، من اگه عاشق بشم انقدر مثله تو خودمو زجر نمیدم، چه دلیلی داره تو اونو

میخوای اونم تورو میخواد ولی به خودتون زحمت نمیدید به زبون بیارید؟

-عاشقشم ولی همیشه، میترسم منو نخواد، اگه اینجوری باشه داغون میشم.

با خنده گفتم:

-من اگه به روزی عاشق شدم رو راست میرم به طرف میگم. غلط میکنه نخواد همه آرزوی

داشتن همچین منی رو دارن.

فاطمیما لبخندی زد و گفت:

-به حرف زدن آسونه

_تو عمل آسون ترم خواهد بود.

_ببینیم و تعریف کنیم.

راست میگفت فاطمیما... حق داشت...

با مرور خاطرات گذشته به خودم اومدم، برای پرت کردن حواسم سرمو به طرفین تکون دادم و از روی تاب بلند

شدم، فکرمو روی حرفای آرش متمرکز کردم و شروع به قدم زدن کردم، مغزم داشت از شدت فکر و خیال میترکید.

به سمت خونه رفتم و داخل شدم چه روزگار بدیه آدم به چشماشم نمیتونه اعتماد کنه با به خاطر آوردن حرفای سارا کلافه دستی به گردنم کشیدم و گفتم:
-خدا یا صبر بده.

همونطور که داشتم با خودم فکر می کردم؛ متوجه خنده مامان و صدای بابا شدم.
بابا -نه، نه بابا هنوز زوده نمیکنیم، اگرهم بخوایم بکنیم میذاریم حداقل یکم بگذره زوده.

یهو مامان داد زد:

-اصلاً... من نمیتونم، اگه توام بخوای نمیذارم.

خم شدم و آروم آروم به سمت اتاق رفتم، بین تورو خدا خجالتم خوب چیزیه وسطای راه ایستادم وانگشتمو بالا اوردم و گفتم:

-بد دنیایی شده، نرنی میزننت، نخوری میخورنت، نکنی... اهم ...

منظورم اینکه من از بیگانگان هرگز ننالم هرچه با

من کرد آن آشنا کرد، ناموساً جمله دارای ابعاد ظریفی بود.

حرکت کردم و وارد اتاق شدم منتظر صحنه های هیجده پلاس بودم که دیدم مامان داره با تلفن حرف میزنه و

بابا هم با خنده هرچند ثانیه یکبار گوشی رو میگیره و باشوق جواب میده ، اون موقع بود که به شیشه آب کنار پا تختی نگاهی انداختم و گفتم:

-ای کاش به جای آب پر اسید بودی تا مغزمو باهات میشستم.

من از چه موقع انقدر منحرف شدم؟

مامان -راستی مادر ،دیانا همین الان اومد...آره حلال زاده چه به موقعم رسید.

بابا با خنده گفت:

_با ننه جون حرف بزنی اتفاقا چند لحظه پیش بحث سر تو بود.

متبسم به چهره ی خندون بابا خیره شدم و گفتم:

_اون قضیه ی بکن نکن؟ بابا

متعجب گفت:

_بله؟

مامان دستمو کشید و به سمت خودش چرخوندم و گوشی رو داد دستم،

_سلام عزیز دل مادر حالت چطوره نوه قشنگم؟ به دیوار جلوم زل

زدم و گفتم:

ها؟!

شاید دوباره دارم خواب میبینم!

مامان دستشو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

_دیانا چرا رفتی تو فکر؟ کجایی؟ از فکر در

اومدم و گفتم:

_هان؟ باشه باشه.

صدای نن جون از پشت تلفن اومد که دادمیزد:

_دیانا ورپریده حرف بزن دلم برای صدای نکنده ات تنگ شده.

با خنده گفتم:

_عه، میگم خواب دیدما، توهم زدم باز.

داد زد:

_چی میگی؟ بلند تر بگو نه.

_هیچی، میگم حالتون خوبه؟ فکر کنم نشنید

چی گفتم چون گفت:

_اتفاقا یه خواستگار خوب برات پیدا کردم از روستا، پسره خوبه خانواده داره فوق لیسانس کشاورزی داره.

با لبخند دندون نمایی گفتم:

_فوق لیسانس کشاورزی هم خوبه.

_خا، ببند نیشتمو.

جدی شدم و گفتم:

_چشم.

با اینکه از هرچی ازدواج و تشکیل خانواده است فراری بودم اما برای اینکه دل ننه جون نشکنه گفتم:

_حالا وضعیت کارش چطوره؟

_مٹ خودته.

با اعتماد به نفس گفتم:

_ینی مشتیہ؟ ننه جون:مٹ

خودته.

-شکلش چطوره؟

_مٹ خودته.

— یعنی عالیہ؟ ننه جون چیزی

نگفت با خنده گفتم:

— حسش چطوره؟ خخخ ننه جون تو بگو مٹ خوودته

ننه جون: چی میگی نمیفهمم؟ ولی شغل این خیلی خوبه تفاهمم داره باتو.

به مامان و بابا که داشتن مکالمه منو ننه جونو تماشا میکردن نگاهي انداختم و گفتم:

— جدی؟ خوب میشنوم.

— به نفس عمیق بکش ذوق مرگ نشی.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

— باشه.

— چوپانه.

بعد با صدای کشیده ای گفت:

— مٹ خوودته.

با نیش شل شده گفتم:

— الان میشه بفرمایید چه وجه اشتراکی بین منو اون اقا وجود داره؟ ننه جون داد زد:

— وجود نداره؟ یکم فکر کن.

با دادی که زد سریع خودمو جمع و جور کردم و کتاب دوم دبیرستانمو بخاطر
اوردم:

_در ساخت و تهیه ملات ساروج مقداری موی بز برای بالا بردن مقاومت ساختمان مورد
استفاده قرار میگیرد. حق با شما بود من یکم اشتباه محاسبه کردم.

لحنش تغییر کرد و گفت:

_پسره صدتا بز و گوسفند داره خیلی وضعشون خوبه ننه.

_بله منم که هلاک بز.

_پس ازدواج کن.

خیلی قاطع گفتم:

_نمیکنم.

_باید بکنی.

دستمو گذاشتم رو قلبم و گفتم:

_ماماان.

مامان اومد کنارمو با استرس گفت:

_جانم؟

_این گوشی رو از من بگیر.

مامان گوشی رو ازم گرفت و گفت:

_خودم از طرف تو خداحافظی میکنم.

به بابا نگاهی کردم و خندیدم این خنده هیستریکی بود، اینا تامنو نکشن ول کن نیستن

با هزار نوع بدبختی روزو شب کردم و با فکر اینکه فردا چه اتفاقی پیش رومه

چشمامو بستم و منتظر طلوع خورشید

شدم، به به این طلوع خورشید عجب جمله ی باحالمو شاخیه ، بله ...

استرس فردا نمیداشت چشم رو هم بذارم و تا خود صبح بیدار

موندم و خواب به چشمم نیومد.

_دیانا، دیانا ساعت دوازده ظهره خسته نشدی انقدر خوابیدی؟

با صدای مامان چشمامو باز کردم و سیخ رو تخت نشستم ،یکی دو دقیقه ای در حال ری

استارت بودم یه دفعه از جا پریدم و گفتم:

_شوخی میکنی،من امروز ساعت هشت قرار داشتم.

در اتاق باز شد و مامان با ابروی بالا رفته گفت:

_چه عجب گلوم پاره شد بسکه صدات زد ، سابقه نداشته تا این ساعت بخوابی.

پشت کلمو خاروندم و گفتم:

-آره.

نزدیکتر اومد و رو تختم نشست و گفت:

-حس می کنم چند وقته افسرده شدی.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-فکر کنم افسردگیه دوران بارداری باشه.

یهو چشماش درشت شد و گفت:

-چی؟

خودم نفهمیدم چی گفتم!

-هیچی، هیچی چرت گفتم من برم حاضر شم.

-کجا؟

-یکم بیرون کار دارم سریع میام،

-باکی؟ گیج

گفتم:

-شرکت.

نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت:

-دوازده بازه؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-نه دیگه تا نهارو بزینم و یوخده ول بچرخیم و وقت بگذرونیم میشه دو و سه حله.

با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

-خانم باش چه طرز صحبت کردنه؟

پوووف باز گیر داد، از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-خب.

از اتاق رفتیم بیرون ، دست و صورتمو شستم و بعد خوردن نهار یه دوش گرفتم، بعدشم

مشغول تماشای تلویزیون

شدم، خیلی استرس داشتم، هی یه مشت پفیلا میخوردم هی استرس اشتهامو کور میکردو

به حرفای آرش فکر

میکردم، بابا هم کنارم نشسته بود و همراه با من فیلم میدید، مامانم روی مبل روبه

روی من نشسته بودو اصلاً انگار اینجا نبود، فضای

بدی بود از فیلم هیچی نمیفهمیدم فکرم مشغول بود خیلی هم مشغول بود ،یک ساعت

دیگه باید میرفتم شرکت، تا خواستم بلند شم برم خودمو حاضر کنم مامان گفت:

-یه چیزی هست باید بهتون بگم.

از رفتن منصرف شدم و به بابا و بعدش به مامان نگاه کردم و گفتم :

-چی؟

مامان با شالش بازی کرد و گفت:

-من یه تصمیمی گرفتم بابا

روبه مامان گفت:

-خیره چه تصمیمی؟ تعریف کن.

بعد چند ثانیه سکوت مامان لب باز کرد و گفت:

-میثم چند وقت دیگه آزاد میشه، تصمیم گرفتم... تصمیم گرفتم ببخشمش.

از تصمیم مامان تعجب کردم و همراه با خنده گفتم:

-البته بخشنده اصلی خداست.

بابا لبخند زد و گفت:

-چطور شد یهویی؟

مامان سرشو پایین انداخت و گفت:

-خیلی وقته دارم با خودم کلنجار میرم، به نظرم به اندازه کافی تنبیه شده، دیگه کافیه.

بابا - حالا چند وقت دیگه آزاد میشه؟ - پنج ماه دیگه
مونده شاید تخفیف بخوره.

من - حالا کو تا پنج ماه.

همونطور که داشتیم میخندیدیم یاد آخرین مکالمه ام با دایی افتادم، آخ چه ضد حالی بودف
وسط خوشی، اصلاً

فراموش کردم زنگ بزnm پیگیرش شم، حتماً با خودش فکر کرده چقدر من ببخیالم اه
باید توی اولین فرصت ازش باخبر شم.

مامان - دیانا دیرت نشه!

از فکر دراوادم و سریع بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم تا آماده شم، یه مانتوی مشکی با
سر آستینای بنفش و یه

شلوار مشکی پوشیدم و شال بنفشم سرم کردم و بعد از چند دقیقه ای ور رفتن جلوی
آینه کیف مشکیمو برداشتم و

بیرون رفتم کفشای اسپورت بنفش مشکی رو هم پوشیدم و بعد خداحافظی از خونه
زدم بیرون.

کرایه تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم، دستمو گذاشتم رو قلبمو دو تا نفس عمیق
کشیدم، از آلودگی هوا سرفه

ام گرفت ولی می ارزید چون استرسم کم شد، وارد ساختمون شرکت شدم و جلوی
آسانسور ایستادم ، با به یاد

اوردن خاطره ترسناک گیر کردنم توی آسانسور نفس کلافه ای کشیدم و به سمت پله
ها قدم برداشتم، همزمان که

پله هارو بالا میرفتم یاد موقعی افتادم که رادین منو نجات داد لبخندی گوشه لبم
نشست وبرگشتم و نگاه مجددی به

در آسانسور کردم، اما با به خاطر آوردن چهره ی مرموز و بدجنسش موقع سوء
استفاده از سارا لبخندم تبدیل به

پوزخند شد، با تاسف از خوش خیالیم سرمو تکون دادم و پله های باقی مونده رو طی
کردم.

-خدا کنه امروز اینجا نباشه.

پشت در اتاق آقای آریایی رسیدم، صد درصد اونم خبر داشت که قراره من پیام شرکت،
نزدیک میز منشی رفتم و گفتم:

-سلام، با آقای تاجیک و...

-آقای تاجیک نیستن آقای آریایی هم جلسه دارن.

لبمو یه وری کردم و با حالت بی حوصله ای گفتم:

-آخه من امروز با آقای تاجیک قرار داشتم.

در حال تایپ کردن سرشو بالا آورد و گفت:

-قرار؟

سرمو به معنی آره براش تکون دادم ، قبلاً این منشی رو ندیده بودم فکر کنم جدید اومده بود، به سر تا پام نگاهی انداخت و گفت:

-در چه مورد؟

خیلی جدی گفتم:

-کاری.

-قراری از قبل هماهنگ نشده، باید صبر کنید.

بی تفاوت مانتو مو صاف کردم و همونجا روی صندلی نشستم، دستام از شدت استرس یخ کرده بود ، پامو روی پای دیگه ام انداختم و منتظر موندم،

منشی هم سرش به کار خودش بود و هر چند دقیقه نگاهی بهم مینداخت و دوباره مشغول میشد، نیم ساعتی

گذشت و منشی همونطور مشغول بود، بهش نگاه کردم و گفتم:

-تموم نشد؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-هنوز نیم ساعت دیگه مونده.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-آهان، پس من... باز منتظر میمونم.

الان جاشه درو باز کنم برم تو اتاق تا پشت سرم بیاد بگه: بیخشید آقای مهندس من
گفتم جلسه دارید، اما

اینکارو نکردم چون حوصله دردرس نداشتم با غیض روی صندلی جابه جا شدم و دست به
سینه منتظر موندم، نیم

ساعت گذشت، دیگه صبرم تموم شد رفتم جلوی میزش و گفتم: -خوب؟

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-دو دقیقه دیگه مونده ها.

عصبانی گفتم:

_مشکل همون دو دقیقه است؟

نداشتم حرف بزنه و با اخم به سمت در اتاق رفتم و سریع بازش کردم، تا منشی به
خودش اومد رفتم داخل اتاق

بهش چشم غره ای رفتم و تا سرمو چرخوندم حرفمو بزمنم چشمم به فرد پشت میز افتاد
سرجام میخ شدم و دستپاچه به درو دیوار نگاه کردم.

__ببخشید آقای مهندس، من گفتم پدرتون جلسه دارن.

قلبم داشت از حلقم میزد بیرون نه راه پس داشتم نه راه پیش نه میتونستم فرار کنم
نه حرفی برای گفتن داشتم، رادین -اشکالی نداره میتونی بری.

منشی برگشت بهم نگاهی انداخت و بیرون رفت تا خواست درو ببنده ناخودآگاه
دستم گذاشتم رو دستگیره در و با صدایی که به زور درمیومد گفتم:

-باز باشه.

منشی به رادین نگاه کرد تابینه اون چی میگه ، چهره ی رادین مثله همیشه بی خیال
بود و تغییری توش حس

نمیشد و همین بیشتر منو میترسوندم، یه حسی بین نفرت و ترس؛ رادین
باچهره ریلکس خودکاری که توی دستش

بودو روی میز رها کرد و دستی به پیشونیش کشید، حرکاتش با چهره اش مطابقت
نداشت، با دست به منشی اشاره کرد بره، منشی رفت و دستای منم از دستگیره در شل شد
و در به صورت مزخرفی بسته شد،

- ای سگ تو روحت کاش ولش نمیکردم.

به پشتی صندلیش تکیه زد و دست به سینه و مرموز بهم نگاه کرد.

رادین: بشین.

عکس العملی نشون ندادم به زمین خیره شدم و سکوت کردم.

از روی صندلیش بلند شد و به سمت پنجره بزرگ پشتش چرخید و دستشو به دیوار
کنارش زد. یه بلوز سفید زیر

کت مشکی پوشیده بودو موهاشم مثله همیشه سربالا هرچی بهش نگاه میکردم بیشتر
ازش میترسیدم نمیدونم چرا

،بخاطر همین حواسمو به اطراف پرت کردم با آرامش خاصی
گفت:

-خوب موقعی اومدی.

صدای تپش قلبم بیشتر شد، جوری که حس می کردم حتی رادینم داره میشنوه، به ذهنم
فشار اوردم و کلمه هارو کنار هم چیدم و گفتم:

-من... با آقای تاجیک قرار داشتم، مثله اینکه یادشون رفته، پس وقتمو تلف نمیکنم.

دوتا جمله بود ولی اندازه دوبار دور کردن کتاب دینی دوم دبیرستان مغزم
فسفر سوزوند.

پشته چشمی براش نازک کردم و رفتنو به موندن ترجیح دادم، دستمو گذاشتم

روی دستگیره در که با صدای آرومی گفت:

-میترسی؟

باخم و استرس برگشتم و گفتم:

-نه.

به سمتم چرخید و بهم نگاه کرد وبا اشاره به مبل گفت:

-پس بشین،باهات کار دارم.

سر رو کم کنی روی مبل نشستم و با اخم گفتم:

-دلیلی نمیبینم بشینم.

ابرو هاشو بالا انداخت و به مبلی که روش نشسته بودم نگاه کرد ،عه من کی نشستم؟!، کلاً

بچه هم که بودم استرس

میگرفتم نمیفهمیدم دارم چه غلطی می کنم الان قشنگ به منگلیم ایمان آورد، برای

جلوگیری از ضایع شدن سریع گفتم :

-زودتر لطفا، چون اصلا از وضعیت موجود خوشم نمیاد.

و بعد سرمو انداختم پایین و پوزخندی زدم.

برگشت سر جاش وروی صندلی نشست، تلفنو برداشت و شماره گرفت:

-سلام پوشه ای که خواستمو پیدا کردی؟..خوبه بیارش اتاقم.

تلفونو قطع کرد و چیزی نگفت و متفکر به زمین خیره شد.

یکم دل و جرات گرفتم و خواستم چیزی بگم که صدای در اومد و منشی وارد اتاق شد.

پوشه ی قرمز رنگی رو روی میز گذاشت و گفت:

-کاری با من ندارید؟

رادین پوشه رو باز کرد و باخم نگاهی بهش انداخت و زیر لب گفت:

-نه میتونی بری.

منشی با اجازه ای گفت و رفت.

پوشه رو بست و به من که منتظر داشتم نگاهش میکردم نگاه کرد و گفت:

-آقای تاجیک صبح شرکت منتظرت بود نیومدی جلسه داشت رفت.

حرفی نزدم و فقط سرمو تکون دادم، از پشت میزش بلند شد و اومد روی کاناپه

مقابل من نشست، ضربان قلبم

بیشتر شد، دستی به شالم کشیدم و به عسلی خیره شدم یهو پوشه قرمزی که منشی

براش آورده بودو گذاشت روی

عسلی و سر داد سمت من، نگاه سوالی بهش کردم ، بابرو به پوشه اشاره کرد و

گفت:

-یه نگاه بهش بنداز.

پوشه رو باز کردم و برگه اولشو خوندم همون قرار دادی بود که امضاء کرده بودم.

بی حوصله گفتم:

-دیدم، خوب؟

پا روی پا انداخت و گفت:

-عرضم به حضورتون که طبق این قرار داد شما باید به مدت سه سال در خدمت شرکت آریا گستر باشید.

سریع گفتم:

-نمیخوام باشم.

سرشو تکون داد و گفت:

-مشکلی نیست.

یه برگه از روی میز برداشت و گفت:

-پس رضایت کامل دارید؟ خیلی

مطمئن گفتم:

-بله، و خیلی هم روی تصمیم مصمم هستم.

دوباره سرشو تکون داد و مشغول نوشتن چیزی شد و درهمون حالت زیر لب گفت:

-خیلیم عالی.

از اینکه انقدر زود راه اومد تعجب کردم اما بروز ندادم و با غرور منتظر موندم کارش تموم شه، نوشتنش که تموم شد

امضایی پایین برگه زد و برگه رو به سمت من گرفت. کاغذو گرفتم و الکی برای اینکه باخودش فکر نکنه نمیفهمم از

روش یه دور سرسرکی خوندم و سریع امضا زدم، و با لبخند حرص دراری برگه رو به سمتش گرفتم ، دوباره با همون حالت بیخیالی نگاهی به برگه انداخت و گفت:

-بامضاء این برگه تمام شرایطو قبول کردی، درجریانی که؟

هنوز برگه رو از دستم نگرفته بود، -آره.

پوزخندی زد و گفت:

-چقدر سخاوتمندانه.

تا دستشو بلند کرد بگیره باخم کاغذو روی میز گذاشتم و به سمتش هل دادم و گفتم:

-کار دیگه ای؟

-خیر اینم شماره حساب شرکت.

سریع روی کاغذ یادداشت کرد و به سمتم گرفت، باحالت مبهمی گفتم:

-من از شرکت شما حقوقی دریافت نکردم که بخوام واریز کنم! -این برای پرداخت

گرامت فسخ قراردادده، البته کارت به کارتم میشه کرد اگه لازمه بدم.

متعجب خنده ی ناباورانه ای کردم و گفتم:

-گرامت؟ مگه جنگه؟

بلند شد و به سمت میزش رفت و گفت:

-خیر، تاوقتی که خونه ها دیر به دست مردم نرسه همه جا امن و امانه.

باخم ازجام بلند شدم و ولوم صدامو کمی بردم بالا و گفتم:

-میشه انقدر با کنایه حرف نزنید.

دوتا دستاشو گذاشت روی میزو بهم نگاه کرد:

-اینا عینه واقعیته ، زن و شوهری که پولشونو دادن دست ما خونه میخوان، پدر و مادری

که به بچه شون قول خرید

خونه دادن خونه میخوان، بدبختی که باز نشسته است یه عمر پول رو پول گذاشته

میخواد سر پیری تو خونه ی خودش سرشو بزاره زمین خونه میخواد، مردم رأس

زمان معین از ما خونه شونو میخوان، قهر و دعوا و من نمیتونم هم حالیشون نیست.

حرفاش منطقی بود ولی ربطی به من نداشت:

-ببینید آقای هه نسبتاً محترم من ربط این موضوعو با خودم نمیدونم، اصلا من

نشد یکی دیگه مگه مهندس قحطه؟

-ربط داره چون کار ما نزدیک یک ماهه بخاطر بی مسئولیتی جناب عالی
خواییده، درضمن اگه بخوایم دوباره این
مراحلو طی کنیم وقت میبره وگرنه مهندس باتجربه تر و با رزومه پر بار تر هست.
عصبانی سرمو تکون دادم و گفتم:
-پس زوره؟ یا غرامت یا کار.

روی سندلی نشست و کاغذ قرار دادو دراورد و بند آخرشو نشون داد و گفت:
-هرکدام از طرفین قرارداد رو فسخ کنند باید مبلغ میلیون غرامت پردازند، مطالعه
کردید؟ با نفرت بهش نگاه کردم و گفتم:
-خودت خوب میدونی که چرا دوست ندارم اینجا کار کنم یهو زد زیرخنده و
گفت:

-نه نمیدونم، اصلاً درک نمیکنم.
جدی بهم نگاه کرد و گفت:
-ربط این موضوعو به تو درک نمیکنم.
از شدت حرص نفسم در نیومد با انزجار گفتم:
-ای کاش همه کارا غرامت داشت.
از روی سندلی بلند شد و گفت:

-دختر خوبی باش، تو کارایی که بهت مربوط همیشه دخالت نکن.

-کارتو بااین حرفا توجیه نمیشه،

خنده ای کرد و نگاهشو به اطراف داد بعد زل زد توچشمام و گفت

:

-خودتم خوب میدونی اون دوستت خیلی هم ازاین تسبیح به دستای روزگار نیست.

_آره تسبیح به دست نیست ولی بی ارزشم نیست، آدمه؛ حیوون نیست.

-من نمیدونم برات چطوری تعریف کرده ولی اگه خودش نمیخواست هیچ

اتفاقی نمیفتاد یعنی نمیتونست که بیفته.

از حق به جانب حرف زدنش حرصم گرفته بود، البته ناگفته نماند یکمی هم به دلم شک

افتاد، اما حقیقت این بود که

سارا بهونه بود من از رادین توقع همچین کاری نداشتم.

-دارم وقتمو تلف میکنم وقیح تر از اونی هستی که فکرشو میکردم، چیزی

نمیتونم بگم خدا جوابتو بده فقط همین.

حرفی نزد و به زمین نگاه کرد، سمت در برگشتم تا برم که گفت:

-چند هفته دیگه بیشتر اینجا نیستم، میتونی راحت برگردی سر کارت این قرار دادو

هم ندید میگیرم.

دستمو گذاشتم روی دستگیره در و گفتم:

-مجبورم، پولی برای پرداخت غرامت ندارم وگرنه همین اول کاری از بیخ همه چیو تموم میکردم.

و بدون خداحافظی درو باز کردم و رفتم بیرون.

پیاده توی خیابون راه رفتم و فکر کردم، اما طبق معمول به نتیجه ای نرسیدم برگشتم و با عصبانیت گفتم:

-خیلی نامردی، چه دفاعی هم میکنه از کاری که کرده، روانی زنجیری کاش میتونستم سارا رو راضی کنم تا حقشو ازت بگیره.

موبایلمو در اوردم و شماره سارا رو گرفتم، بعد چند تا بوق جواب داد:
-سلام عشقم.

ناخودآگاه یاد حرف رادین افتادم:

"_اگه خودش نمیخواست هیچ اتفاقی نمیفتاد یعنی نمیتونست که بیفته."

یعنی من واقعا برای سارا دارم لگد میزنم به زندگی و آینده شغلیم؟ همون سارایی که وقتی میومد خونه مون دوست داشتم زود بره؟ آره لابد!

_دیانا هستی؟

سریع گفتم:

-سلام، آره زنگ زدم حالتو پپرسم.

صدای گریه اش توی گوشی پیچید:

-نه، اصلاً خوب نیستم، حس میکنم له شدم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-منم.

-تو چرا؟

-هیچی، خوب چیکار میکنی؟

یکمی باهاش حرف زدم دلداریش دادم و تماسو قطع کردم.

همونطور قدم زنان برای خودم راه میرفتم که گوشیم زنگ خورد به اسم فاطیما که

خاموش روشن میشد نگاه کردم وکلید اتصالو زدم وجواب دادم:

-سلام عروس خانم.

-سلام خانم شهامت، ستاره سهیل شدیا امروزم که نیومدی دانشگاه.

-خواب افتادم، کی عروسیه؟

-واقعاکه، دوست بی معرفت یعنی تو؛ کل ملت میدونن یک هفته دیگه عروسیمه جز

تو.

با جیغ گفتم:

_بگو جون دیانا.

به اطراف نگاه کردم و متوجه نگاه شاکی بقیه از جیغم شدم و سریع دستمو برای تاکسی تکون دادم، فاطیما باخنده گفت:

_گوشم کر شد دیوونه.

یه تاکسی برام ایستاد و سوار شدم و گفتم:

-دقیقا بعد آخرین امتحان پایان ترم وای خیلی خوشحالم، امیدوارم این دفعه دیگه از پلیس ملیس خبری نباشه.

با صدای دلخوری گفتم:

-دیگه از اون شب مزخرف حرف نزن، هنوز یادم نرفته نزدیک بود چه بلایی سرت بیارن، خداروشکر بازم رادین سر رسید وگرنه خودمو نمیبخشیدم.

با به خاطر آوردن اون موقع سریع گفتم:

-اَه، حرفشو نزن، کجایی؟

-بوتیکم، داریم با اشکان جون لباس میخریم یهو دلم هواتو کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

-آهان.

-هیچی دیگه زنگ زدم حالتو پپرسم چون دیروز سریع رفتی، امروزم ندیدمت
نگرانت شدم ، بین کجاها بیادتم.

با خنده گفتم:

-مرسی که بیادمی.

-قربونت ، من دیگه برم، فعلاً عزیزم.

-به اشکان سلام برسون خداحافظ.

با قطع شدن تماس لبخندی کنج لبم نشست، واقعا من چقدر خوشبختم که

دوستی مثله فاطیما دارم. بعد چند دقیقه

ای تاکسی جلوی در خونه نگه داشت و پیاده شدم، سرمو پایین انداختم و به سمت

خونه رفتم، زیر لب گفتم اوه خدا

امتحان پس فردا رو بخیر بگذرونه، تا دستمو کردم تو کیفم کلیدمو در بیارم صدای بوق

بلند ماشینی که پشت سرم

بود مانع شد، چشمامو بستم و دستامو مشت کردم، اما طرف بازم داشت همونطور مثله

عقده ای ها بوق میزد، با

عصبانیت برگشتم وبه پراید آلبالویی رنگ پشت سرم نگاه کردم و گفتم:

-آروم، بسه دیگه انقدر بوق نزنید.

اصلاً نشنید چی گفتم، دستشو گذاشته بود رو بوق و برنمیداشت، با عصبانیت داد زدم:

- زهر مار، یابو کش ببر صدای اون لگنو.

بازم توجهی نکرد، رفتم سمت ماشینو گفتم:

- مگه من...

یهو بقیه حرف تو دهنم ماسید؛ ای خدا، خوبه دیگه همینو کم داشتیم! لبخند پت و

پهنی زد و گفت:

- سلام دختر عمو.

با بیچاره ترین شکل ممکن بهش نگاه کردم و گفتم:

- سلام.

همزمان نگاهی به صندلی عقب کردم و متوجه زن عمو شدم که داشت از خنده غش می کرد.

- خیلی خندیدم دیانا عینه هو گوجه قرمز شده بودی.

باهمون حالت گفتم:

- سلام.

زن عمو پشته چشمی نازک کرد و با خنده گفت:

-سلام گوجه فرنگی زن عمو.

الان دقیقا یکی به من بگه اینارو کجای دلم بزارم!؟

مامان:بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید.

زن عمو با حرص نگاهی به در و دیوار خونه انداخت و گفت:

-رسول آقا کجاست؟

مامان -رفته بیرون، الاناست که برسه.

روی مبل کنار مامان نشستم وبا لبخند گفتم:

-بله.

زن عمو شالشو با حرص مشهودتری مرتب کرد و گفت:

-آره دیگه، گفتیم برای کارای دانشگاه ارژنگ بیایم تهران،نیست پسر م رشته مهندسی

مکانیک دانشگاه تهران قبول شده گفتیم ماهم بیایم پیشش تنها نباشه.

مامان خندید و گفت:

-باریکلا، مبارکه ارژنگ جان.

ارژنگ مثله این برق گرفته ها از جا پرید و گفت:

-جدی؟ بله دستتون درد نکنه، ولی خوب چیزه، نظر چیزم مهمه...

همه به ارژنگ نگاه کردیم، اونم دستپاچه هی به یه چیزی پشت سر من اشاره میکرد، برگشتم پشت سرمو نگاه کردم و گفتم:

-منظورت چیه؟ چیزی لازم داری؟

تا خواست حرف بزنه زن عمو با اخم سریع گفت:

-دانشگاه رو که خیلی وقته قبول شده، ما خودمون میخوایم بیایم تهران، نیست آخر ترمه پسرم چند وقتی هست

اینجاست به تهران عادت کرده، خلاصه اگه بشه یه خونه ی نقلی مثله خونه شما برامون پیدا شه همینجا بمونیم

دیگه.

مامان یه دونه خیار برداشت و مشغول پوست کندن شد و خیلی ریلکس گفت:

-عزیزم جلوی کسی این حرفو نزنیا، بهت میخندن خونه ی ما میون خونه های اطراف نامبر وانه.

زن عمو که انگار جنگ میطلبید با خنده گفت:

-جدی؟ همین لونه مرغ نامبر وانه؟ مامان با

لبخند ملیحی گفت:

-افروز جون خیلی ساله نیومدی تهران اطلاعات بروز نیست، راستی سرمایه تون برای رهن چقدره؟

-رهن؟ عزیزم من پامو توخونه اجاره ای نمیدارم خونه باید مال خودمون باشه، پونزده میلیونو خورده ای هم پول داریم.
مامان پقی زد زیر خنده و گفت:

-نامیدتون نمیکنم ولی پونزده تومن پول رهن یه خونه نقلی هم نمیشه.

اونا مشغول کل کل بودن منم بی حوصله نگاهی به ارژنگ انداختم، آخه این اسکول مشنگ چطوری مهندسی قبول

شده؟ تازه یکسالم رفته دانشگاه زن عمو چطور طاقت آورده عالم و آدمو پر نکرده؟ البته شایدم کرده خبرش به ما نرسیده.

زن عمو بعد تموم شدن حرفاش با مامان نگاهی به من کرد و متوجه نگاهم به ارژنگ شد با حالت خاصی گفت:

-دخترای روستا دیگه دیوونه مون کرده بودن، بسکه خاطر ارژنگو میخواستن، هرروز به بهونه سوال درسی در خونه ما بودن.

ارژنگ هی با لبخند بهم نگاه میکردو سرشو مینداخت پایین، خخخ یادش بخیر چقدر که وقتی میرفتیم شهرستان

این ارژنگو میزدم، با به خاطر آوردن اون زمانا ناخودآگاه زدم زیر خنده، خداروشکر مامان و زن عمو نفهمیدن، اما ارژنگ متوجه خنده ام شد با لبخند گفت:

-به چی میخندین؟ دوباره

خندیدم و گفتم:

-هیچی، راستی تو این اوضاع بیکاری به چه امیدی اومدی تهران درس بخونی؟ اونم برای مهندسی مکانیک.

نه گذاشت نه برداشت گفت:

-بخاطر شما دیگه.

یهو لبخندم تبدیل به تعجب شد، مامانو زن عمو یه لحظه ساکت شدن و به من و ارژنگ نگاه کردن، سرمو پایین انداختم و زیر لب گفتم:

-همه رو برق میگیره مارو چراغ نفتی.

زن عمو پاشو روی پای دیگه اش انداخت و تهدید امیز گفت:

-ارژنگ جان؟ ارژنگ با

اخم گفت:

-ا، مامان تاکی چیزی نگم؟ من دیانا رو دوست دارم.

حالا حیا رو خورده یه قلوپ آ بم روش به درک، چرا تو همه مسائل خانوادگی باید
ردپایی از من باشه؟ زن عمو با دلداری گفت:

-عزیزم منکه نگفتم نه، ولی برای تو بهتر از بعضی هام پیدا میشه.

مامان که تا اون لحظه ساکت بود، صورتشو جمع کرد و گفت:

-چه اعتماد به نفسی.

زن عمو بلند شد و گفت:

-ببین مراعات اون بچه تو شکمتو میکنما، هی هیچی نمیگم.

خنده ی پر استرسی کردم و برای عوض کردن بحث گفتم:

-واسه چی بابا نمیاد؟

مامان همونطور که سر جاش نشسته بود خیارشو با چاقو تیکه تیکه کرد و با پوزخند
گفت:

-منم مراعات سنتو میکنم و چیزی نمیگم.

زن عمو صداشو برد بالا و گفت:

-چی؟ سن من زیاده؟ وسط حرفشون

پریدم و گفتم:

-نه نه مامان شوخی میکنه.

مامان بی توجه به من گفت:

-اره، هم سنت هم اعتماد به نفست.

زن عمو نگاهی به مامان کرد و گفت:

-هرچی باشم از توی چاق که بهترم، با این دختره نره گولش خجالت نمیکشه
میخواد بازم بچه بزاد.

بسیار عالی و متین، جای ننه جون خالی.

مامان به من نگاه کرد و گفت:

-من چاق شدم!؟

تند تند سرمو به معنی نه تکون دادم، مامان بلند شد و گفت:

_اینجوریه؟ به خواب شب ببینی که دختره دسته گلمو بدم به پسر عقب مونده
چلغوزت.

زن عمو به سمت درخونه رفت و گفت:

-عتیقه رو ننگه دار برای عمت، پسر م خاطر خواهش زیاده.

یهو ارژنگ داد زد:

-بسه دیگه، دیانا حق منه سهم منه مال منه، نظر کسی هم برام مهم نیست.

بعدش بهم نگاه کرد و گفت:

_فقط با تو اره آخه این دل دوست داره.

لبخند شلی زدم چه لوس و بی مزه، حناق بیست و چهار ساعته بگیری خز و خیل.

بهبش نگاه کردم و گفتم:

-تئاتر زیاد میری نه؟ با

لبخند گفت:

-آره، جذاب گفتم؟ ایشالا یه موقعی همه باهم با بچه هامون بریم ...

مامان پرید وسط حرفشو گفت:

-بیا برو بیرون بینم، چه پررو هم هست.

زن عمو یقه کت ارژنگو گرفت و بردش بیرون و داد زد:

_یه لحظه هم اینجا نمیومم

چند دقیقه ای از رفتن زن عمو و برگشتن پدر به خونه میگذشت مامان اشکاشو با

عصبانیت پاک کرد و گفت:

-به من میگه چاق، اه، اه، اه من جنازه دخترمم رو دوش پسر منگول تو نمیذارم.

بابا لبخندی زد و گفت:

- عزیز من، اونا تازه از راه رسیده بودن خسته و کوفته این جور چیزا عادیه، بزار من برم
دنبالشون، زشته داداشم بفهمه زنو بچه شو آواره ی خیابون کردیم.

مامان ابروهاشو بالا انداخت و به بابا اشاره کرد:

- بشین سر جات، بلند بشی نه من نه تو، خونه ای که افروز توش باشه جهنمه من نمیتونم
دووم بیارم.

بابا کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

-مریم زشته بخدا.

مامان عصبانی داد زد:

-زشت زن داداشته.

بااین حرفش همه خفه خون گرفتیم و به سقف خیره شدیم، گوشی بابا زنگ خورد، بابا
جواب داد و گفت:

-الو، بفرمایید.

بعد چند دقیقه حرف زدن ، بابا با شرمندگی گفت:

-شرمنده خان داداش، من از طرف مریم عذر میخوام.

مامان که روی مبل نشسته بود پشت چشمی نازک کرد و چیزی نگفت.

کلافه از این همه دردرس بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم، کاری نمیتونستم بکنم
مامان و زن عمو همیشه باهم لج بودن، حالا این وسط ارژنگم شده قوز بالا قوز.

جزوه مو صاف کردم و با حالت گریه مشتیی به دست فاطیما زدم و گفتم:

-فاطی لال بمیری ایشالا، همین یه تیکه مونده بود، الان نخوندمش چیکار کنم؟

فاطیما با اخم حرکت کرد و گفت:

-میگم نخون، نخون دیگه.

نفس حرصی کشیدم و گفتم:

-چون تو نیم ساعت به امتحان نمیخونی منم نباید بخونم؟ جزوه رو از توی

دستم چنگ زد و گفت:

-عه، دیا زر نزن دیگه، تو میخونی من استرس میگیرم.

روی نیمکت نشستیم، دستمو گذاشتم زیر چونه ام و به در ورودی دانشگاه خیره شدم.

فاطیما با صدای کشیده ای گفت:دیانا

همونطور که خیره به در ورودی بودم و رفت و آمد دانشجوها رو نگاه میکردم گفتم:

-ها؟

-چیزه، کیانو یادته؟ همون دوست اشکان که بهت گفتم...

دستم از زیر چونه ام برداشتم و باحالت جدی وقاطعانه ای گفتم:

-نه فاطیما، منکه یکبار گفتم قصد ازدواج ندارم.

فاطیما هم متقابلاً با حالت جدی گفت:

-حناق نمیگیری بزاری کامل حرفمو بزnm!

بلند شدم و گفتم:

-حرف من یکیه، همین که گفتم، من حتی به ازدواج فکرم نمیکنم.

فاطیما مانتومو از پشت کشید و گفت:

-بشین بینیم بابا

هنوز خواستم حرف بزnm که داد زد:

-اه، ساکت باش یه لحظه، کیان ازدواج کرد.

یه ابرومو بالا انداختم و گفتم:

-ازدواج کرد؟

-بله، انقدر ناز کردی که رفت برای یکی دیگه.

به پشتی نیمکت تکیه زدم و زیر لب گفتم:

-لامصب جای ناز کردن نداشت تا گفتیم نه پرید.

فاطمیما باخنده تا خواست چیزی بگه یهو حرف توی دهنش ماسید با ارنجش زد به پهلوم و گفت:

_جلل خالق پریا.

خودمو عقب کشیدم و گفتم:

_زه‌رمار، اون ارنج مرده شور برده تو نزن تو کمرم.

در حال درگیری با فاطمیما بودم که یه دختر قد بلند اومد سمتمون و روبه رومون ایستاد، همونطور که نشسته بودم به

صورتش نگاه کردم، یه دختر سفید پوست و چشم سبز با دماغی که از اون زاویه ای که من میدیدم تو آفساید بود، فاطمیما سریع بلند شد وبا خوش رویی گفت:

_سلام پریا جون.

لبخند ملیحی زد و گفت:

_سلام عزیزم خوبی، آقا اشکان خوبه؟ فاطمیما با ذوق

گفت:

_فدات شم، اشکانم خوبه.

از روی نیمکت بلند شدم و چیزی نگفتم تا اول اون سلام کنه.

دختره لبخندی زد و برگشت و بهم نگاه کرد و گفت:

-سلام.

ابرویی بالا انداختم و دستمو بردم جلو و گفتم:

-سلام.

دستمو گرفت و بهش لبخند زد، فاطیما

سریع گفت:

-ایشون دوستم دیانا هستن و ایشونم پریا جون، نامزد اقا کیان هستن.

چه دختر خوش برخوردی بود!

دوباره نگاهش کردم حالا که دقت میکنم دماغش اونقدر هم تو افساید نیست.

با لبخند گفت:

-از دیدنت خوشحالم.

خنده ای کردم و گفتم:

-من بیشتر.

حالا که بیشتر تر دقت میکنم خیلیم بینیش قشنگه، پریا لبخندی زد و گفت:

-عزیزمی، من با اجازه تون برم داخل یه کار کوچیک دارم.

فاطمیما گفت:

-راحت باش عزیزم.

پریا لبخند دیگه ای زد و رو به دونفری مون گفت:

-پس فعلاً.

و از ما دور شد، متفکر گفتم:

-چه دختر خوبی بود(-):

فاطمیما گفت:

-اوهوم خوبه ولی حیف که نامزد کیانه.

با خنده گفتم:

-کیانم پرید و من همچنان عمودی داخل دبه ترشی ام.

فاطمیما نیشگونی از دستم گرفت و گفت:

-زهر مار پس مرض داشتی جواب منفی دادی؟ خودمو عقب

کشیدم و گفتم:

-بابا شوخی کردم، من اصلاً به ازدواج فکر نمیکنم.

فاطمیما متفکر نگاهم کرد و گفت:

-ولی بهتر که جواب منفی دادی، به نظر من تو و رادین راسته کار همید.

و بعدش زد زیر خنده، با شنیدن اسم رادین به فاطیما نگاه بدی کردم و گفتم:

-میشه اسم اونو جلوی من نیاری؟ چهره

درهم رو که دید گفتم:

-دیانا شوخی کردم، نمیخواستم ناراحت بشی ببخشید.

از سر جام بلند شدم و گفتم:

-باشه بخشیدم بیخیال.

فاطیما دستمو گرفت و گفتم:

-دیانا آخه چرا انقدر ازش بدت میاد؟ بخدا پسر خوبی، تازه یکی دو هفته دیگه بیشتر اینجا نیست میخواد بره آمریکا، برای همیشه.

بهش نگاه کردم و آب دهنمو قورت دادم، کلافه پوست لب پایینمو کندم با هیجان

خواستم پپرسم چرا میخواد بره؟

برای همیشه؟ اما نگفتم... فقط همونطور که به صورت فاطیما نگاه میکردم گفتم:

-به من چه.

فاطیما به چشمام خیره شد و چیزی نگفت، قشنگ معلوم بود به رفتارم شک کرده، اما

من آدمی نبودم که راز

زندگیمو به کسی بگم حتی صمیمی ترین دوستم، به ساعت فاطیما نگاهی کردم و گفتم:

-اوه پنج دقیقه دیگه امتحان شروع میشه.

فاطمیما از فکر در اومد و گفت:

-وای آره، پس چرا اشکان نمیاد؟

با این حرف فاطمیما صدای نفس زنان کسی رو از پشت سرم شنیدم، برگشتم و با دیدن اشکان بااون قیافه لبخند ملیحی زدم.

فاطمیما با خنده گفت:

-اخره، قیافه شووو، مثله گلبرگی درهیاھویه.

اشکان دستی به موھاش کشید و گفت:

-عه، جدی عزیزم؟

فاطمیما تا خواست حرف بز نه گفتم:

_نه اتفاقا قیافش مثله پشه موتور سواره!

فاطمیما پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-نخیرم، اشکان با ماشین اومده، مگه نه اشکان؟ اشکان با خنده

گفت:

-ای وای دیرمون شد بچه ها بریم.

دوتایمون تکون نخوردیم، اشکان با بیچارگی گفت:

-ماشینم وسط راه خراب شد منم بخاطر اینکه دیر نشه از این تاکسی موتوری ها گرفتم تا اینجا اومدم.

فاطمیما: یعنی ماشینو گذاشتی تعمیرگاه بعد اومدی نه؟

اشکان نگاهی به اطراف کرد و گفت:

-نه چون راهو بند آورده بودم پلیس راه ماشینو بار کرد برد.

با لبخند گفتم:

-حالا که دقت میکنم اره چهره ات مثله تکه پشمی در هیاهویه.

فاطمیما ناراحت گفت:

-حالا چطوری بعد دانشگاه بریم خرید؟ اشکان گفت:

-فعلاً بریم سر جلسه، وقتش شد تاکسی میگیرم.

با فاطمیما و اشکان به سمت سالن راهی شدیم، همون موقع چشمم به رادین افتاد که روی اولین صندلی نشسته بود،

به سمت صندلیم رفتم و روش نشستم خداروشکر فرسخ ها ازش فاصله داشت، اشکانم افتاد ته کلاس، فاطمیما هم یه

جای دیگه نشست، کلا همه از هم دور بودیم، همه دانشجوها به ترتیب سر جاشون نشستن، مراقب برگه ها رو پخش

کرد و امتحان شروع شد، مشغول نوشتن شدم و بعد نیم ساعتی تموم کردم، اخه این همه هوش از کجا سرچشمه

میگیره؟ خدایا چرا من همیشه باید نفر اول برگه مو بدم؟ یعنی چه رازی در این موضوع نهفته است؟

هنوز تو فکر بودم که رادین بلند شد و برگه شو داد، پشته چشمی نازک کردم و بلند شدم تا برگه مو بدم همونطور با

چشمام جوابایی که داده بودمو چک میکردم، برگه رو لای پوشه گذاشتم و زیر لب خسته نباشیدی به استاد مهرانفر گفتم که خیلی جدی گفت:

_ممنون.

به سمت سلف دانشگاه حرکت کردم بزار تا وقتی که اینا نیومدن یه چیزی بخورم، یه دونه نسکافه سفارش دادم و

روی صندلی نشستم، همونطور که سرم پایین بودو داشتم مزه مزه اش میکردم گوشیم زنگ خورد، با دیدن شماره

آرش یهو بدبختی هام یادم اومد، جواب دادمو غرغر کنان گفتم:

-چه عجب آقای تاااجیک، این رسمشه آخه؟ قرار میذارى بعد خودت میری؟

آرش باخنده گفت:

-سلام، حالا مگه چیشده؟ گفتم که مهندس آریایی همه چیزای لازمو بهت بگه.

دوروبر خیلی خلوت بود دونفر اومدن داخل و سریع رفتن بیرون یکی هم که اون آخر سرش تو لپ تابش بود بخاطر

همین راحت تر میتونستم حرف بزnm، بی توجه به اطراف پامو روی پام انداختم و گفتم:

-خودت میدونی من از اون پسره خوشم نیامد چرا سپردی به اون؟ مکث کوتاهی کرد و گفت:

-پس حدسم

درست بودبخاطر همونه..

سریع وسط حرفش پریدم و گفتم:

-نه، بخاطر اون نیست، من فقط میترسم کارتونو خراب کنم همین.

صدای اروم آرشو شنیدم که گفت:

-نه عزیزم نگران نباش من مطمئنم که میتونی.

متعجب گوشه رو از روی گوشم برداشتم و بهش نگاه کردم، گفت عزیزم!؟ من مامانم

تاحالا بهم نگفته عزیزم!

آرش چندباری از پشت تلفن گفت:

-الو، دیانا؟ قطع شد.

سریع گفتم:

-نه، هستم، من دیگه قطع کنم کاری بامن ندارید؟ با لبخندی که

از پشت تلفن قابل تصور بود گفت:

-نه موفق باشی بای.

-خدا حافظ.

گوشیم رو انداختم تو کیفم و متفکر به گوشه ای خیره شدم،

امروز باید میرفتم شرکت، تو فکر بودم که همون موقع صندلی رو به روم عقب رفت و

فاطمیما نشست و با حرص گفت:

-ای تموم شه این امتحانات پایان ترم و من راحت شم.

لبخند زدم و گفتم:

-این هفته دیگه تموم میشه و میریم برای عروسی، راستی من برای عروسیت دل تو

دلم نیستا.

عصبانی پوزخندی زد و گفت:

_اگه تااون موقع زنده بمونم.

چشمامو درشت کردم و گفتم:

-چیشده باز؟

-از دست این اشکان، هیچکدوم از کاراش روی برنامه نیست، دیگه دارم منفجر میشم از دستش.

نمیدونم چرا ولی بااین حرف فاطیما زنگای خطر توی سرم به صدا در اومد، نمیدونم، شاید من زیادی از بحث و

دعواهای بین دوتا زن و شوهر میترسم، از همون بچگی وقتی پدر و مادرم باهم یکم بحث میکردن من تا چند هفته افسرده بودم،

فاطیما:برم ببینم این آقا اشکان از اون برگه کوفتی دل میکنه یانه ، وای دیرم شده، بیا بریم تو رو هم برسونیم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-ماشین داری مگه؟

_وای خدا ، یادم نبود.. حالا اشکال نداره تا یه مسیری میرسونیمت.

-نه ممنون،باید برم شرکت کار دارم.

با حسرت نگاهم کرد و گفت:

—بازم به شانس تو، توی این اوضاع بیکاری یه کار نون و آب دار نصیبت شد.

از جاش بلند شد و سراسیمه گفت:

—خوب دیگه عزیزم فعلاً.

—خداحافظ.

لیوان نسکافه رو برداشتم و یک قلوپ خوردم، یخ یخ شده بود لامصب، با صورت جمع شده به زور قورتش دادم و از روی صندلی بلند شدم.

هوا خیلی گرم شده بود و پیاده روی بد جوری به گرمای هوا اضافه میکرد، اما تا یه مسیری رو باید پیاده میرفتم

وگر نه حالا حالا ها تاکسی گیرم نمیومد، بند کیفمو روی شونه ام جابه جا کردم و به راهم ادامه دادم، یکم جلو تر

رفتم و برای تاکسی دست تکون دادم و سوار شدم، دوسه دقیقه ای گذشت و ماشین نگه داشت، نگاهی به سر و

وضعم انداختم و یه لحظه با خودم گفتم:

—حالا چه عجله ای بود؟ اول میرفتی خونه بعد میومدی شرکت!

با نگاه کردن به ساختمان دو طبقه شرکت انگاری استرس عالم توی دلم جا شد، اما نمیفهمیدم چرا برای داخل رفتن

انقدر هیجان و استرس داشتم، با قدم های تند تند داخل رفتم و کلید آسانسور و زدم،
اما... پووف، با پله راحت تر بودم!

پله ها رو یکی یکی طی کردم و بالاخره رسیدم، با دیدن منشی سریع گفتم:

-سلام ببخشید من با آقای آریایی کار داشتم!

با به زبون آوردن اسم آریایی ضربه آرومی به پیشونیم زدم و خواستم حرفمو اصلاح
کنم و بگم تاجیک که منشی سریع تر از من گفت:

-پدر یا پسر؟

سوالی بهش نگاه کردم، وقتی فهمید آی کیوم یکم پایینه گفت:

-منظورم با آریایی پدر کار دارید یا پسر؟ البته هر کدوم که بگید فرقی نداره چون
هیچکدومشون در دسترس

نیستن، ولی آقای تاجیک داخل اتاقشون هستن اگه میخواید راهنمایی تون
کنم؟ البته قبلش باید بدونم چه کاری بایشون دارید، چون باید زنگ بزnm و
هماهنگ کنم.

لبامو جمع کردم و زیر لب گفتم:

_قود، قود، قود، قود.

منشی بلند شد و نزدیکم اومد و با انگشت اشاره کرد:

-اقای تاجیک اتاق سمت راست.

و لبخند زد، فکر کنم یک کمی از نظر ذهنی یکی دوتا تخته کم داشت!

با تعجب نگاهش کردم و درهمون حال به سمت در رفتم همونطور که نگاهمون تو هم بود
اون با لبخند من با شک

اومدم که درو باز کنم و برم تو؛ در باز شد و از پشت خوردم به کسی، خیلی عادی و
صبورانه نگاهمو از منشی که

چهره اش بیشتر خندون شده بود گرفتم و برگشتم، سرمو بالا اوردم و با دیدن صورت
متعجب آرش که بی حرکت و

هنگ کرده داشت به من نگاه میکرد سریع موقعیتو درک کردم و خودمو کشیدم عقب؛
خاک عالم!

خجالت زده ودستپاچه گفتم:

-سلام خوبید؟

آرش از شوک در اومد و دستی به ته ریشش کشید و با خنده گفت:

-علیک سلام، ممنون به خوبیتون ... بفرمایید داخل.

از جلوی در کنار رفت و منو بادست به داخل راهنمایی کرد و روبه منشی تا اومد که
چیزی بگه حرف تو دهندش موند!

برگشتم و نگاه مجددی به آرش انداختمو سرمو چرخوندم به طرف منشی که دیدم
دستاشو تو هم حلقه کرده و

چشماشو بسته همونطور که منو آرش متعجب بهش نگاه میکردیم با نوک دستمال قطره
اشک نمادینی رو از گوشه چشمش پاک کردو گفت:

-آه و چه دلچسب است وصال دو مرغابیه عاشق ، بنام عشق سی ثانیه سکوت.

با این حرفش به آرش که باحالت بامزه ای یه ابروشو

انداخته بود بالا نگاه کردم و دستمو گذاشتم رو دهنمو پقی زدم زیر خنده انقدر خندیدم و
خندیدم که از چشمام اشک میومد با خنده گفتم:

-بنام عشق؟ زرت، مرغابی؟ خخخخ وای خدا این خوزعبلاتو از کجا میاری؟

یکم که آرام شدم متوجه سکوت اطرافم شدم، به اینطرف و اونطرف نگاه کردم
و دیدم آرش و منشی بدون هیچ

گونه تغییری داشتن منو نگاه میکردن، صدامو صاف کردم و خفه خون گرفتم خیلی بد
شد، آرش لبخند بسیار الکی زد و گفت:

-بفرمایید خواهش میکنم.

و بعدش با اخم به منشی نگاه کرد و گفت:

-دوتا قهوه بیار اتاقم.

به عکس العمل منشی نگاه نکردم و داخل اتاق رفتم و به سمت مبل هایی که رو به روی میز
آرش چیشده شده بود

حرکت کردم و روی یکیش نشستم ، چه جالب که معماری داخلی این اتاق مثله اتاق
حصاری بود!

(اصلاًم جالب نیست، ناموساً فهمیدید رشته ام معماریه یا بیشتر بگم؟)

آرش روی کاناپه جلوی من نشست و گفت:

-من معذرت میخوام بابت رفتار منشی.

آروم گفتم:

-خواهش می کنم، من باید دقت میکردم، ولی خوب فکر میکنم منشی هم یکم شیش
میزنه.

خندید و گفت:

-آره ولی توی کارش خبره است.

-اها پس مسلماً خبره بودنش روی قبض تلفن هم تأثیر شایانی گذاشته.

فکر میکردم حرفم خیلی خنده داره ولی آرش ضایعم کرد و فقط لبخند کوچکی زد و
به چشمام خیره شد، منم

متقابلاً لبخندی زدم و با پرویی خاصی تو چشمات نگاه کردم، ولی خدایی قصدم پررو بازی نبود.

اون زودتر از من نگاهشو گرفت و به نقشه ای که روی میز باز شده بود داد، دیگه این قرارهای کاری کم کم داشت منشوری میشد! از ما گفتن بود،

اصلاً مگه من وجدان ندارم؟ دِ آخه وجدان هم اینقدر بی جنم؟! یکم زر بزن اون صداتو بشنویم بابا، الان من درباره این مسئله مهم با کی حرف بزنم آخه.

آرش دستشو گذاشت روی یک نقطه از نقشه و گفت:

-این قسمت باید اصلاح بشه، و...

توضیحات شروع شد و یکم درمورد اینجور چیزا حرف زدیم منم قول دادم برای چند روز دیگه نقشه کاملو تحویل

بدم بعد از بدرقه و خداحافظی و یکمکی رفتار جدی آرش توی کار که گند میزد تو حسم از اتاق خارج شدم اه اه اه

انقدر بدم میاد از اون آدمایی که توی کار پاچه میگیرن، ولی خوب از آرش بدم نمیاد! نمیدونم چرا قبل خارج شدن از شرکت منشی بهم بد نگاه کرد!

بیرون اومدن من از شرکت با ایستادن ماشین شیک ومدل بالایی همزمان شد، راننده که فرد کت شلوار پوشی بود

پیاده شد و به سمت در عقبی ماشین رفت و بازش کرد، خودمو به بی تفاوتی زدم و خواستم برم ولی نشد، هرچی

میخواستم این پاهامو تکون بدم اما انگار شدنی نبود، مقاومت نکردم و همونجا ایستادم و به ماشین خیره شدم با

پیاده شدنش اول نفس حبس شده مو که انگاری راه نفس کشیدنمو بسته بود به سختی رها کردم عجب حس ششمم

کارش درست بود! با عصبانیت نگاهش کردم از حرص و عصبانیت زیاد نفسام به شمارش افتاده بود، به اخم کمرنگ

وسط دوتا ابروهایش چشم دوختم و اخم غلیظ تر شد، چنگی به پایین مانتم زدم و همونطور ایستادم، لعنتی، لعنتی، لعنتی.

+چرا اخم میکنی؟

*چون عصبانی ام

+اگه عصبانی چرا ایستادی نگاه میکنی؟

*چون... چون، بتوجه. آره به توجه، اصلاً... چرا همیشه تو مواقعی که باید باشی

نیستی؟ بعد الان پیدات شده؟

جدال منطق و احساساتم باعث نشد از اطرافم غافل بمونم، تا بهم نگاه کرد با عصبانیت زیر لب گفتم:

-آه، منو دید

با همون اخم فجیعی که روی صورتتم بود راه افتادم و از اونجا دور شدم، نمیدونم چرا،
اما یه حس... یه حسی بهم
میگفت ایستاده و داره منو نگاه میکنه شاید باهمون اخم یا شایدم... فاطیما کلافه و با حالت
گریه گفت:

-دیانا حرف الکی نزن دیگه، لباس تو و الهام باید مثله هم باشه.

با حسرت به لباس خوشگلی که پشت ویتترین مغازه بود نگاه کردم و گفتم:

-حالا همیشه ایندفعه رو نباشه؟ باور کن ساقدوش خز شده.

الهام بچه شو انداخت تو حصارم و گفت:

-نخیرم کی گفته خز شده؟ خلیم عالیه.

سر بچه رو با احتیاط روی شونه ام گذاشتم و گفتم:

-من به چه زبونی بگم این لباس تک سایزه همیشه دوتا خرید بفهمید لامروتا.

فاطیما مثله دیوونه ها به سمت ویتترین یه لباس فروشی رفت و گفت:

-بچه ها اینو ببینید.

منو الهام به لباس پشت شیشه خیره شدیم، الهام با حالت مبهوتی گفت:

-چه خوشگله.

فاطمیما باخنده نگاهى به من كه محو لباس شده بودم كرد و گفت:

-چطوره دیا؟

همونطور كه نگاهم به لباس بود گفتم:

-سلیقه ات به نن جونم رفته ، خدا مرگتون بده اینم لباسه آخه؟ فاطمیما كه توقع

داشت من از لباس تعریف كنم لبشو یه وری انداخت پایین و گفت:

-حیثیت آ با خاك یکسان شدم، بریم بعدی.

الهام جلوتر از ما به سمت لباس فروشى رفت و یه لباس مجلسی انتخاب كرد، و به ما

نشون داد.

الهام: خوشگله ها.

دستمو نوازش گونه پشت كله بچه كشیدم و گفتم:

-خیلی بازه الهام، اینا جشنشون قاطی پاتیه منشوری میشیم.

-اوهوم استثناً حق باتوئه.

دو نفرشون حرفمو تایید كردن و رد شدیم، خلاصه بعد یک عالمه چرخ زدن و ایراد

گرفتن من، الهام و فاطمیما خسته ایستادن.

_وا، راه بیاین دیگه هنوز مونده.

فاطمیما با دست خودشو باد زد و گفت:

-خسته شدم دیانا، هرچی انتخاب کردیم یه عیبی گرفتی.

الهام نزدیکم اومد و بچه شو ازم گرفت و گفت:

-خسته شدی عزیزم، بده یکم شیرش بدم.

من خسته شدم میخواد به بچه شیر بده؟ چی دارم میگم!

الهام: دیانا خودت برو مغازه های این اطرافو دید بزنی منکه از کتو کول افتادم.

فاطمیما هم همینو گفت، باشه ای گفتم و تا برگشتم یهو چشمم بهش افتاد!

با ذوق رفتم نزدیک و نگاهش کردم، یه لباس مجلسی دنباله دار زرشکی رنگ که

آستیناشم سه ربع بود، صدای فاطمیما از پشت سرم اومد که گفت:

-پرفکت.

الهام با خنده دستشو گذاشت رو شونم و گفت:

-چه عجب خانم سخت سلیقه، خیلی نازه.

لبخندی زدم و با خوشحالی وارد مغازه شدیم، دوتا از همون لباس انتخاب کردیم و

همزمان منو الهام با هم وارد اتاق

پرو شدیم و لباسارو پوشیدیم، فاطمیما با ذوق وصف نشدنی گفت:

-عالی شدین عشقای من.

با خنده و خوشحالی از مجتمع تجاری خارج شدیم، به الهام نگاه کردم و گفتم:

-مهیاری بده من.

الهام بچه رو با احتیاط بهم داد و گفت:

-الان باباجونیش میاد میبیرتش خونه.

بچه رو انداختم رو شونه ام و با ذوق دوتا آروم زدم پشتش و با خوشحالی فشارش دادم.

-جیگر تو بخوره خاله.

یکم که راه رفتیم ایستادم و با چندش مهیاری از خودم دور کردم و با اخم بهش نگاه کردم:

-چه بوی بدی میدی خاله، خراب کاری که نکردی؟ یهو فاطیما با

چندش گفت:

_اه، اه، اه

بر گشتم نگاش کردم و گفتم:

-چته؟

فاطمیما رفت پشت سرم و با صورت جمع شده گفت:

-روی لباست بالا اورده!

درمونده گفتم:

-نه توروخدا الهام خندید و

گفت:

_بچه مو انقدر فشار فوشور دادی رو دل کرد!

بچه رو ازم گرفت و قربون صدقه اش رفت، حالا یه چیزی هم بدهکار شدیم، با

چندش دستامو مشت کردم و چشمامو بستم و گفتم:

_ ایییی، منو ببرید خونه این فاجعه رو پاک کنم.

با فاطیما والهام یک راست رفتیم خونه اشکان، تا من برم حموم البته بهتره بگم خونه

فاطیما و اشکان، فاطیما

جهیزیه اشو خیلی با سلیقه توی خونه چیده بود و چپ راست جیغ میکشید و تذکر میداد،

از اونجایی که منم

همچین حوصله دردرس نداشتم کمتر کنجکاوی به خرج میدادم و با وسایلمش ور میرفتم؛

سشوارو با احتیاط توی کشوی میز آرایش گذاشتم و از پله ها پایین رفتم برای دراوردن

حرص الهام و فاطیما که

منتظر نگاهم میکردن با آرامش خاصی دستی به موهام
کشیدم و آروم راه رفتم _ اینجوری نگاهم نکنید من
صاحب دارم.

الهام چشماشو با حرص چرخوند و چیزی نگفت، همونجا روی پله ها ایستادم و گفتم:
_عه، فکر کنم یه چیزی یادم رفته یه لحظه اجازه بدید برگردم بالا میام.
فاطمیما لبخند زد و یهو دوید به سمت پله ها و موهامو از پشت گرفت و گفت:
_بیا بریم حرص منو در نیار.

دستامو به معنیه تسلیم شدن گرفتم بالا و گفتم:
_باشه، باشه آرام باش.

همیشه توی تصوراتم این جمله رو آقای آینده ام با صدای دورگه و جذبه خاصی بهم
میگفت:

_بیا بریم حرص منو در نیار من دیوونه اماااا، خودم و خودتو آتیش میزنم.
بعد منم میگفتم: اصلا نیمیام هر غلطی میخوای بکن، مرتیکه زشت باون قیافه اش.
بعد اونم عصبانی میشد هم منو هم خودشو با فندک جزغاله میکرد

...

احساس می کنم پایانمون یکم وحشتناک شد ! یعنی من خوراکم نوشتن داستان
رمانتیکه

اه این فاطیما تصوراتمو بهم ریخت اینو باید شوهر مغرور جذاب و سیکس پک دارم بهم
میگفت.

فاطمیما به زور جلوی خنده شو گرفت و گفت:

_سریعتر.

موهامو ول کرد و برگشت پایین

همونطور که پله هارو پایین میرفتم گفتم:

_صد دفعه گفتم موهام خط قرمز مه، از خط قرمزای من رد نشو.

فاطمیما بی توجه به من به الهام نگاه کرد و گفت:

_آماده ای پلی کنم؟ الهام دستشو انداخت دور گردن منو

گفت:

_حله داووشم بزار.

قرار بود برای شب عروسی من و الهام هماهنگ برقصیم، الهام استعداد عجیبی توی

رقصیدن داشت ولی من فقط بلد

بودم جوادی برقصم! ریا نباشه توی رقص بابا کرم هم تبحر خاصی داشتم
همین؛ انقدر خندیده بودیم که از چشمامون اشک سرازیر شده بود، فاطیما نفسی
گرفت و با خنده گفت:

-بچه ها، جدی باشید دیگه وقت نداریم.

و بعد پقی زد زیر خنده، مثلاً داشتیم تمرین می‌کردیم، ولی مگه میشد؟ تا بلند
میشدیم مثله آدم برقصیم یکیمون

ادا بازی در می‌ورد همه چی بهم میریخت، اینا هم نمیفهمیدن من توی رقصیدن استعداد
ندارم؛ بعد اینکه هر سه مون جدی شدیم فاطیما با افتخار گفت:

-حیف که من توی رقص دو نفره تون نیستم و گرنه دو ماه کلاس رقص رفتم.
با خنده گفتم:

-اووو چه زیاد! حالا رقص خودتو درست انجام بده یهو جو نگیری ملق بازی کنی اون
وسط، ما کارمونو ب لایم.

فاطیما دستشو به کمرش زد و با لبخند پلیدی گفت:

-ای چشای فک و فامیل اشکان از حدقه دریاد من بینم کیف کنم، پس بینم و تعریف
کنیم دیانا جون.

-میبینیم.

الهام ویدیوی رقصو پلی کرد، چون بحث آبرو وسط بود مثله آدم رقصیدم و با آهنگ
همراه شدم، در ظاهر رقص

قشنگ و آسونی بود ولی موقع انجام دادن حرکات که میشد؛ میفهمیدم اونقدرام
ساده نیست، آهنگ که تموم شد

فاطمیما و الهام هماهنگ باهم دستاشو کوبیدن پشت گردنم الهام گفت
:

-تو که انقدر رقصیدنت خوبه چرا ادا بازی درمیاری؟ با صورت جمع شده
دستمو گذاشتم رو گردنم و گفتم:

_دستاتون مثله گاو سنگینه .

فاطمیما یکی دوتا دیگه آهنگ گذاشت و تمرین کردیم بعد یک ساعتی ورجه
وورجه و رقص از بیرون پیتزا سفارش

دادیم و نهارو خوردیم و کلی خوش گذروندیم، کلاً دنیا بی خیال تر از ما به خودش
ندیده، فردا آخرین امتحان پایان

ترم منه، پس فردا عروسی فاطیماست، بچه الهامم که دست شوهر بیچاره اش! ماهم که
درحال برنامه ریزی برای

پس فردا.

بعد از ظهر شد و منو الهام قصد رفتن کردیم، فاطیما هم میخواست بره خوشون بخاطر همین حاضر شدیم و از خونه

خارج شدیم فاطیما برای محکم کاری هم ریموت درهارو میزد هم شیش قلفه میکرد، حس میکنم یه نموره روی

اساسیه اش حساسه، یه نموره که نه خیلی حساسه، ای بابا گندشو در آورده با این حساسیت بی جاش.

به ساعت که چهار بعد از ظهر و نشون میداد نگاه کردم و گفتم:

-بریم دیگه بچه ها زود باشید چیکار میکنید یه قلف کردن چقدر طول میشکه مگه؟

الهام -دیانا جان دلبندم اون قفله.

فاطیما کلیدو انداخت توی کیفش و گفت:

-تمومه قلف کردم بریم بچ.

الهام: قفل درسته نه قلف.

با چشمای متعجب گفتم:

-مطمئنی؟

فاطیما نگاهم کرد و گفت:

-قفل دیگه بابا توهم.

به نشونه تایید سرمو تکون دادم و گفتم:

-آره دیگه قلف درسته الهام چشماشو

بست و گفت:

چیز درسته، قفل، قلف، قفل...

من -نه بین درستش قفله.

فاطمیما: نوچ، اون قفله.

الهام با اعتراض گفت: ساکت باشید قاطی کردم، بعدش با لکنت گفت:

_قفُل... درسته بریم.

تا منو الهام خواستیم حرف بزیم گفت:

-حرف نباشه، عه!

ولی من هنوز شک داشتم قفل درست باشه! به سمت ماشین حرکت کردیم

حالا گفتن نداره منو فاطمیما سر صندلی جلو باهم دعوا کردیم و کار به گیسو گیس کشی

کشید، ولی خوب از همون

بچگی دندونای من تیز تر بود! الهام که فقط میخندید ولی اخرش من پیروز شدم و جلو

نشستم.

با هیجان گفتم:

_الهام گاز بده دیر شد هیچی نخوندم.

فاطمیما با صورت جمع شده گفت:

-بمیری دیانا رد دندونات رو دستم موند.

با حالت نمایشی سرمو از پنجره ماشین بیرون بردم و گفتم:

-تف، تف، تف، چقدر بد مزه بود.

-مرگ.

الهام با خنده ماشینو روشن کرد و راه افتادیم، با نیش شل شده به کیلومتر ماشین که از

پنجاه تا بالاتر نمیرفت نگاه کردم و گفتم:

_چه هیجانی.

الهام خندید و گفت:

_خیلی تند نمیرم؟

پووف، جوابشو ندادم و به جلو نگاه کردم بعد از چند دقیقه رانندگی لاکپشتی الهام به

خیابون اصلی رسیدیم، با ذوق

داد زدم:

-الهام تند برو، الان چراغ قرمز میشه، د زود باش دیگه.

تا الهام به خودش اومد چراغ قرمز شد.

الهام -اه، یکم دیگه میجنیدم حل بودا.

-یعنی کند بززن این شانسو.

فاطمایما بی توجه به بحث گفت:

-بچه ها به نظرتون برای شب عروسی آرایشگاه پیش مهناز برم یا سونیا؟

الهام -از کدومشون وقت گرفتی؟ باخنده

گفت:

-دوتاش.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-مردم آزار!

الهام آینه ماشینو تنظیم کرد و گفت:

-سونیا کارش...

یهو چشماش درشت شد و به آینه نگاه کرد و داد زد:

-بچه ها،بچه ها،ماشین پشتیه رو...

سریع برگشتم تا به عامل تعجب الهام نگاه کنم که چشمم به یه خانم آشنا افتاد! با جیغ گفتم:

-وایی این اون بازیگره است.

فاطمیما سریع گفت:

-من عاشق فیلمای اینم ینی ته خنده است.

بشکنی زدم و با خنده گفتم:

-ایول خودشه.

یهو به خودم اومدم و گفتم:

-من رفتم پیشش عکس بندازم، فاطمی اون گوشه منو بده.

فاطمیما سریع گوشیمو بهم داد و

تا اومدم درو باز کنم پیاده شم چراغ سبز شدو همه ماشینا راه افتادن و ماشین اونم

رفت و توی ترافیک گم شد، عصبانی داد زدم:

-نرو، نروووو، شت... سگ تو روح این شانس.

الهام متأثر بهم نگاه کرد و گفت:

-به بد شانسیمون ایمان اوردم!

صدامو *****

انداختم تو سر مو گفتم:

-ببین هفت رنگ بگیرم لهت میکنم.

فاطمی محکم منو گرفت، گفت:

-جون من بیا بریم باز رگ لات بازیت گل کرد؟ دختره بدتر از

من داد زد:

-جرعت نداری عشقم تیکه تیکه اتون میکنه.

فاطمی: آره نامزد منم میشینه نگاه میکنه.

-وای نامزد؟ کدوم دیوونه ای تورو گرفته؟

فاطمی: یکی مثله همون احمقی که تو خودتو بهش چسبوندی.

خطاب به فاطمی گفتم:

-همزمان هم به خودت توهین کردی هم به اشکان!

تا فاطمی خواست حرف بزنه دختره گفت:

-خفه بابا شیر برنج.

عصبانی فاطمی رو پس زدم و گفتم:

-ولم کن اینو ادبش کنم میمون، مرده شور خودتو عشقتو ببرن نکبت.

موهاشو انداخت پشت گوششو گفت:

-مرده شور خاندانتونو مخصوصا مادر...

هنوز حرفشو کامل نگفته بود، فاطیما ولم کرد و گفت:

-حالات بزن نرمش کن.

منم که خدا بخواد از این غیرتی های وحشی دیگه نگاه نکردم کجام، رفتم سمتشو

موهاشو دور دستم گرفتم و

محکم کشیدم، اونم مات و مبهوت از این برخورد فیزیکی من فقط با چشمای درشت شده

نگاهم کرد، همه چی رفت

رو حرکت آهسته ؛ هر سه متعجب به تعداد انبوه موهایی که توی دستم جمع شده بود

خیره شدیم.

_خدایا بازم معجزه، چه ضربه دستی!

فاطمیما با تعجب آب دهنشو قورت داد و گفت:

_همه موهاش کنده شد!

دختره بهت زده دستشو برد زیر شال کوتاهشو گفت:

-اکستیشنم، هنوز یک ساعت نشده بود...

هعی، میگن عصبانیت یه لحظه است پشیمونیش یک عمر دروغ نگفتن ای کاش به عقب برمیگشتم و عوض کشیدن موهاش با لگد میزدم تو طحالش؛ دختره با گریه گفت:
-ببین چیکار کردی؟ میکشمت.

دیگه دعوا داشت جدی میشد البته جدی بود ولی داشت بدتر میشد مخصوصا وقتی که موهای من واقعی بودو

دردشم واقعی تر، فاطیما اومد وسطمون و به دختره گفت:

-بسه دیگه،... هووش ول کن خواهرمو.

با این حرفش احساساتی شدم بهش نگاه کردم و لبخند زنان گفتم:

_مرسی.

خندید و گفت:

-خواهش میکنم.

تو حال و هوا بودیم که دختره همچین زد تو گوش فاطیما صداش تا دومتر اونطرف تر رفت ، بعدش به سمت ماشینش دوید و گفت:

-حیف قرار دارم وگرنه مادرتونو به عزاتون میشوندم.

فاطمیما دستشو گذاشت رو لوپش و هیچی نگفت . با اخم داد زدم:

-وایستا روانی ؛ میزنی در میری؟ تا ماشین

ایستاد ترسیده گفتم:

-نه داداش حله برو برو.

ماشین از پارکینگ خارج شد فاطیما با دست زد

پس سرم و گفتم:

-ترسو، من بخاطر تو کتک خوردم بعد تو به این سادگی میزاری بره؟

دستمو گذاشتم پشت گردنم و گفتم:

-میموند کار به جاهای باریک کشیده میشد.

فاطمیما جایی که دختره سیلی زده بودو با دستش لمس کردو گفتم:

-مثله آدم راه برو تو ام میبینی مردم اعصاب ندارن سریع فوش میدن.

-تو منو هول ندی حله، ماهم به چه کسایی برخورد میکنیم، همه اعصاب ندار.

سوار ماشین شدیم، فاطیما تو آینه نگاه کرد و گفتم:

_قرمز شده؟ با

ترحم گفتم: _آره

نگاه عصبانی بهم انداخت که فهمیدم ساکت باشم بهتره، اصلاً شاعر میگه سکوت

میکنم که این سکوت منطقی تره!

با فاطیما خداحافظی کردم و وارد خونه شدم بی حوصله کیفمو روی زمین کشیدم و با رسیدن به اولین مبل شوتش

کردم یه گوشه و نشستم، مامان و بابا هم که طبق معمول رفته بودن دکتر

-یه بار نشد بیاییم خونه و اینا باشن.

رفتم توی آشپزخونه و برای خودم چایی ریختم و مشغول خوردن شدم، باید برای فردا خودمو آماده میکردم، با یاد

آوری اون دختره که باهاش دعوا شد عصبانی دستمو روی اپن کوبیدم، کاش اونجایی که بهم میگفت عشقم تیکه

تیکه اتون میکنه میگفتم کدوم بدبختی عشق تو شده کچل ایکییری، یا همون موقع که ماشینش ایستاد میرفتم

جلو و میگفتم هااا چیه؟ خیلی شاخ میشد! یا جای اینکه جوابشو بدم وارد بر خورد فیزیکی میشدم، ای خدا چرا

جوابشو اینجوری ندادم، فقط دوست دارم یه بار دیگه ببینمش، اونموقع همه اینا رو بهش میگم،

توی فکر و خیال بودم که صدای در اومد بابا در خونه رو باز کرد و وارد شد.

رفتم پیششون و سریع گفتم:

-سلام کجا بودید؟

بابا جواب سلاممو داد و مامانم پشت سرش اومد تو.

بابا: رفته بودیم دکتر، سر راه رفتیم میدون تره بار یکم خریدم کردیم.

مامان: دیانا یه چایی بزار تا من لباسمو عوض کنم.

چایی رو درست کردم و ریختم تو استکان و بردم، بابا متفکر به قالی خیره شده بود و چیزی نمیگفت، یهو خودمو انداختم کنارش روی مبل و گفتم:

-چیه؟ تو فکری رسولی جون.

بابا خندید و چیزی نگفت، از روی عسلی کارت دعوت عروسی فاطیما رو برداشتم و گفتم:

-فردا شب عروسی فاطیماست، خانوادگی باید بریم.

بابا کارت عروسی رو ازم گرفت و گفت:

-مبارکشون باشه، تو و مادرت برید من نمیتونم شب اینجا رو ول کنم پیام.

تا خواستم حرف بزنم مامان گفت:

-آره پدرت راست میگه از طرف ما تشکر کن و تبریک بگو، منم نمیتونم با این وضعیتم پیام.

دیگه آدم به خودش که نه باس دروغ بگه از نیومدن مامان بابا خوشحال نشدم ولی خوب ناراحتم نشدم، چون نیست

عروسی مختلط بود، بابا هم که قربونش برم تعصبی منم که کانون دید دیگه کلاهم پس
 معرکه بود، البته بابا به روم

نمی آورد فقط میفهمیدم از این کارا خوشش نیاد؛ خودمو بی تفاوت گرفتم و گفتم:

-آها، باشه.

دامن لباسمو گرفتم و رفتم بیرون تالار با الهام جلوی در ایستادیم و شروع به کل کشیدن
 کردیم، انقدر شلوغ شده

بود که نگو، ولی من هنوز به این اعتقاد داشتم که خیلی خزه لباس ساقدوشا مثله

هم باشه!

اشکان از ماشین پیاده شد و در ماشینو برای فاطیما باز کرد، دست فاطیما رو گرفت منو
 الهام رفتیم پشت سرشون و

الهام شروع به گل ریختن رو سر عروسو داماد کرد، منم یه سبد نقل و شکلات دستم
 بود و از همون حصار مغلا محکم

پرت میکردم تو صورت دخترای فامیل، خیلی حال میداد اصلاً حس می کردم پشت
 تیر بار نشستم. دوتا ساقدوشای

اشکانم کنار ما پشت سر اشکان ایستاده بودن و دست میزدن، به روبه رو خیره شدم و
 مشغول نقل پاشیدن شدم،

اشکان و فاطیما رو تا رسیدن به جایگاه عروسو داماد اسکورت کردیم و بعدش منو الهام اون حصار وایستادیم،

ساقدوشای اشکانم همون کنار ایستادن، هیچ تلاشی برای نگاه کردنشون نکردم، چون فیلم عروسی فاطیما خراب

میشد، تازه توی فیلمم میفتاد آبروم میرفت، همونطور که تو فکر بودم متوجه بال بال زدن الهام کنارم شدم، با آرنج زدم تو پهلویش و گفتم:

-آدم باش الهام تو شوهر داری.

الهام با خنده گفت:

-دارم برای شوهرم دست تکون میدم دیگه دیوونه.

به روبه رو نگاه کردم و چشمم به حامی شوهر الهام افتاد، با خنده گفتم:

-عه، شوهر الهام.

سرمو تکون دادم و گفتم:

-احوال شما.

هنوز حامی داشت حال و احوال میکرد یهو چشمم به ساق دوش کناریش افتاد، رادین بود! با دیدن رادین به اولین چیزی که فکر کردم این بود:

رادین اینجا رادین اونجا رادین همه جا، یه کت و شلوار مشکی با یک پاپیون مشکی دور
یقه اش پوشیده بود تا به

حال درست و حسابی با کت و شلوار ندیده بودمش، چقدر بهش....

با کوبیده شدن دست الهام به شونه ام از فکر در اومدم، با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-دستم کنده شدا.

با خنده چشمکی زدو و گفت:

-خوردی پسر مردمو.

با فهمیدن اینکه چقدر ضایع نگاه میکردم، خون توی صورتم دوید و ترسیده گفتم:

-خیلی تابلو نگاه کردم؟ اصلاً حواسم نبود.

با خنده مشغول دست زدن شد و گفت:

-تموم شد خوردیش دیگه

بیچاره شدم رفت، خداکنه توی فیلم نیفتاده باشه، چه غلطی کردم، چقدر هوا گرمه.

الهام با خنده بیشتری گفت:

-ا؟ نه بابا، اونم که داره تورو میخوره، خدایا شکرث مثله اینکه میخوای این دیانای خل

مارو هم سرو سامون بدی.

از حرفش دلم به جوری شد، به ندایی ته دلم گفت آخ جون اونم داره منو نگاه میکنه، اما با
چهره جدی برگشتم سمت الهام و گفتم:

-کم چرت بگو، هنوز داره نگاه میکنه؟ با خنده گفت:

-نه دیگه اون مثله تو ضایع نیست، نامحسوس دید میزنه.

کلافه گفتم:

-ولش کن، مهم نیست.

الهام با لبخند چیزی گفت که صداشو نشنیدم، فاطیما و اشکان بلند شدن تا برقصن دی
جی از پشت میکروفون گفت

- :

تشویق کنید این دوتا پرنده عاشقو.

فاطمیما با حالت قشنگی به چهره اشکان نگاه کرد و دو نفری مشغول رقص شدن،
سنگینی نگاه خیلی ها رو احساس می کردم، خیلی استرس

داشتم اما برخلاف درونم چهره مو ریلکس گرفتم و به فاطیما و اشکان زل زدم، حین
تماشا کردن اونا چشمم

ناخودآگاه دوباره به رادین خورد، داشت بهم نگاه میکرد، پوزخند کنترل شده ای زدم و
نگاهمو ازش گرفتم و به

رقصیدن هنرمندانه فاطیما دادم، برای دیدن عکس العملش بلافاصله نگاه
گذرایی بهش انداختم و دیدم هنوز داره به

صورتتم نگاه میکنه، چون متوجه نگاهم شد توقع داشتم پوزخندمو تلافی کنه، اما اون با
چهره بیخیال و نگاه بیخیال

تر نفس آسوده ای کشید و ابرویی بالا انداخت، نگاهشو ازم گرفت و رفت اونطرف.
گیج شده به اطراف نگاه کردم،

رقص فاطیما تموم شده بود و من تو عالم هیروت بودم، دی جی یه چیزایی گفت و من بی
توجه به حرفاش به حامی و

رادین که دو طرف اشکان ایستاده بودن نگاه کردم، الهام دستمو گرفت و گفت:
-دیانا بیا دیگه.

منو الهامم رفتیم دو طرف فاطیما، یهو به خودم اومدم دیدم دی جی داره میگه:

_رقص ساق دوشای عروسو دامادو میبینیم.

متعجب به الهام نگاه کردم، تا خواستم بفهمم پیشده، الهام رفت وسطو جلوی حامی
ایستاد، منم ناچار به فاطیما که

انگار کل التماسای دنیا رو تو چشماش ریخته بود نگاه کردم و با صورت صد درصد قرمز
شده جلو رفتم و مقابل رادین ایستادم، الهام آروم گفت:

-یهویی شد، هر کاری من میکنم تو هم انجام بده.

هیچی نگفتم حتی اعتراضم نکردم فکر کنم لال شده بودم، فشارم افتاده بود و سردم شده بود ، رقصیدن با رادین؟ نه محاله.

آهنگ شروع شد و صدای دست و جیغ همه رفت بالا، اصلاً نمیتونستم سرمو بالا بگیرم فقط زیر چشمی حرکات

الهامو دید میزدم و مثله اون میرقصیدم، حامی و رادین هماهنگ و خیلی سنگین مقابل ما فقط دست و بشکن

میزدن الهام که نه ولی فکر کنم فقط من داشتم اون وسط پر پر میزدم، حامی و رادین جاشونو با ما عوض کردن و با

آهنگ همراه شدن ولی من اصلاً نگاه نمی کردم فقط سرمو انداخته بودم پایین ، آخرای آهنگ درست وقتی همه

چی داشت خوب پیش میرفت و استرس منم کم تر شده بود الهام رفت عقب و دستشو برد جلوی حامی منم مثله اون همینکارو کردم،

حامی دست الهامو گرفت و کشید رادین با دیدن حرکت اونا مکث کوتاهی کرد خاک بر سرم تا خواستم دستمو بیارم

پایین و خودمو بزنم اون راه یهو دست منم کشیده شد الهام به طرز جالبی چرخید و رفت عقب ولی من تعادلمو

وحشتناک از دست دادم رادین تا متوجه این حالت‌م شد دست‌م محکم گرفت و ول نکرد
همون لحظه صورتم نزدیک

صورتمش قرار گرفت و باهم چشم تو چشم شدیم، نفسای تند تند من و نگاه آروم اون
ضربان قلبمو به هزار رسونده

بود، نگاهشو توی تمام اجزای صورتم چرخوند، از شدت استرس، حرص، عصبانیت
نمیدونم هرچی، سریع نگاهمو

ازش گرفتم و خودمو کشیدم عقب، الهام و حامی با دیدن ما سریع کنار هم رفتن و دست
همو گرفتن. ومثل ما روبه

جمعیت ایستادن، چهار نفری به سمت جمعیت چرخیدیم و دست زدیم و از هم جدا
شدیم، پر استرس از پله‌ها

پایین رفتیم و خودمو به اولین صندلی رسوندم و نشستیم، الهام اومد کنارمو با ذوق گفت:

-عالی بود، فقط آخرش یکم داشت خراب میشد که ماست مالی کردیم، اونم جالب
شد.

بی توجه به حرفای الهام به دستم نگاه کردم نکنه اینا همش خواب باشه؟ به خوابم
نمیدیدم که با رادین نای نای

کنم، الهام دستشو گذاشت زیر چونه ام و سرمو گرفت بالا:

-بینم، چرا انقدر رنگت پریده؟

خیلی فشار روم بود اصلاً شرایط موجود برام قابل فهم نبود، تو دلم گفتم: اصلاً به جهنم همه چیو به الهام میگم اون منطقی تره، با صدای گرفته گفتم:

_الهام میخوام یه چیزی بهت بگم فقط مسخره ام نکنی بگی فاز برداشتم و از این حرفا من اینو به فاطیما هم نگفتم،

الهام من خیلی درد دارم، اینو فقط به تو میگم، دیگه کم اوردم.

الهام نگران گفتم:

-یعنی چی؟

انگشتمو گذاشتم رو قلبم و با حالت متاثری گفتم:

-من چند وقته اینجام درد میکنه، دقیقاً اینجا.

الهام با صدای گرفته گفتم:

-چه موقع بیشتر درد میگیره.

سرمو انداختم پایین تا به حال اینجور چیزا رو به کسی نگفتم کلا خوشم نمیومد از این چندش بازیا، ولی الان خودم گرفتارش شده بودم.

دستمو گذاشتم رو قلبمو گفتم:

_وقتایی که باهش چشم تو چشم میشم، الهام من از این درد متنفرم، نمیخوامش

من این بچه رو نمیخوام! اهم نه یعنی من این دردو نمیخوام.

-نمیفهمم.

چونه مو گذاشتم روی پشتی صندلی و گفتم:

-هیچکس نمیفهمه، من حالم خوش نیست یکی تو قلبمه.

سرمو اوردم بالا و دیدم الهام با حالت متعجبی نگاهم میکنه:

الهام : چرا اینو تا حالا نگفتی؟ نفس عمیقی

کشیدم و گفتم:

-چون میترسیدم بخندی بهم الهام

ناراحت گفتم:

-این نشونه ناراحتی قلبیه، خیلی بی فکری دیانا، من کی تا به حال به یه آدم مریض

خندیدم که دفعه دومم باشه.

با تعجب یه ابرومو انداختم بالا و گفتم:

-ها؟

یهو اومد جلو و محکم حصارم کرد و گفتم:

-عزیزم چیزی نیست، آروم باش خوب میشی من خودم از یه دکتر خوب برات وقت

میگیرم، این موضوع هم بین خودمون میمونه لازم نیست به کسی بگی

مردمو که میشناسی سریع عیب میذارن رو بقیه.

یادم رفته بود آی کیوی الهام در حد جلبکه! از همه این مسائل که بگذریم من چرا انقدر بدبختم؟

الهام: الهی بمیرم چقدر چند دقیقه پیش فشار اومده رو قلبت.

خودمو ازش جدا کردم و با حالتی که هم مرز با بغض بود گفتم:

-نه الهام تورو خدا درک کن منظور من این نیست.

دستشو بالا آورد و گفت:

-هیس، بین خودمون میمونه دیگه، به کسی نمیگم، اصلاً رقص دونفره مونم بیخیال شو هیجان برات بده.

بهش خیره شدم و تو دلم گفتم: باید قبل از بیان صورت مسئله قدرت گیری الهامو میسنجیدم! چطوری میشه که این همه کمبود آی کیو توی یک نفر جمع بشه!؟

حامی الهامو صدا زد و اونم رفت با لبخند مسخره ای به سمت سرویس بهداشتی ها رفتم جلوی آینه ایستادم و به

صورتتم نگاه کردم، هنوز تو فکر چند دقیقه پیش بودم، دستامو مشت کردم و

گذاشتم روی آینه و بیشتر به خودم زل

زدم، ای کاش میتونستم با مشتتم بزدم آینه رو بشکنم و بعدش بگم حاضرم همه پولامو بدم فقط یه لحظه آرامش

داشته باشم، اما حیف پول ندارم، حالا بیخیال اداشو که میتونم در بیارم همونطور که دستم روی آینه بود سرمو

انداختم پایین و گفتم:

-حاضرم کل ثروتمو بدم یه لحظه، فقط یه لحظه آرامش داشته باشم.

بعدش سرمو بالا اوردم و به تصویر خودم تو آینه نگاه کردم و گفتم:

_اما همیشه، با وجود اون لعنتی همیشه، همه جا هست شرکت، دانشگاه حتی عروسی بهترین دوستم...ای کاش نباشی، ای کاش دیگه نینمت رادین.

با گفتن اسمش سریع دستمو گذاشتم روی دهنم فکر کنم خیلی بیشتر از

حد معمول فاز برداشتم

-اگه کسی اینجا باشه و بشنوه آبروم میره.

با حالت دپرسی به سمت راه روی خروجی حرکت کردم یهو دیدم یکی پشت به من

دستش روی دستگیره در خشک

شده، با چشمای متعجب بهش نگاه کردم خدایا رادین نباشه، رادین نباشه.

دستپاچه گفتم:

-یه لحظه، لطفا، میخوام رد شم.

درهمون حالت به دیوار کنارش نگاه کرد جوری که نیم رخشو میدیدم، دعاهام بی

ثمر بود خودش بود، حالا در حالت عادی دعاهاى من نمیگیره دیگه دستشویی که جای خود داره، سرشو به معنی تفهیم تکون داد و با حرص گفت:

-بازم سرویسو اشتباه اومدی.

دستگیره درو کشید و بیرون رفت و درو محکم بهم کوبید جوری که از شدت کوبیده شدن در دوباره باز شد و من

همونطور مات و مبهوت از عکس العملش به درخیره شدم، و این سوال برام پیش اومد که چرا اینکارو کرد؟

نمیدونم، شاید یک درصد احتمال داره حرفامو شنیده باشه!

با ناراحتی دستمو گذاشتم روی پیشونیم و خندیدم شاید باورش سخت باشه ولی بازم این خنده هیستریکی بود؛

درو باز کردم و رفتم بیرون سرویس خانما اونطرف بود دوباره اشتباه کرده بودم، اما مهم نبود، مهم چرت و پرتایی بود که رادین شنیده بود، یهو ایستادم و نفس عمیقی کشیدم:

دیانا آروم باش، تو باید از اون عصبانی باشی، اون یک آدم بی وجدان و متجاوز، به قیافه آرومش نگاه نکن اون

خیلی پلیده، دیگه بهش فکر نکن اوکی؟ حله

چشمامو بستم و با یادآوری چهره بدجنسش توی عکس سرمو مطمئن تکون دادم و افکار بیخودو از خودم دور

کردم، به سمت الهام که کنار فاطیما ایستاده بود رفتم، رادین و حامی داشتن باهم حرف میزدن مطمئن بودم بهم

نگاه میکنه بخاطر همین قیافه مغروری به خودم گرفتم و با لبخند سنگین و کنترل شده ای پیش الهام رفتم و کنارشون ایستادم

بقیه مشغول رقصیدن بودن و هرکی تو حال خودش بود، کنار الهام نشستم و مشغول تماشای فاطیما و اشکان شدم

بعد چند دقیقه ای فرشاد برادر فاطیما رفت و به دونفری شون تبریک گفت و پیشونی فاطیما رو بوسید، قبل اونم

مامان و بابای فاطیما و اشکان رفتن بالا و یه چند دقیقه ای فیلم هندی داشتیم

بعد یک ساعتی نشستن به الهام نگاه کردم و گفتم:

-برقصیم؟

الهام ابرویی بالا انداخت و گفت:

-جدی؟ مشکلی نداری؟

دست به سینه به رادین که داشت با حامی حرف میزد خیره شدم، چرا نباید منم مثله اون

بیخیال باشم؟ مطمئن گفتم:

-نه خوبم بگو آهنگو بزاره.

الهام دستمو گرفت و باهم رفتیم وسط تقریباً همه سر جاشون نشستن آهنگ شروع شد و هماهنگ باهم رقصیدیم،

حمل بر خودستایی و تشویش اذهان عمومی نباشه ولی انقدر همه محو رقصیدنمون شده بودن که حتی خودمم این

اواخر خواستم و ایستم کنار خودمو تماشا کنم ماشالا باشه بین آقایون مجرد مجلس چه فیضی میبرن از رقصیدن

ما! البته ریا نباشه همه بیشتر به من نگاه میکردن، فکر کنم همش ریا شد! خیلی چرت و پرت گفتم ولی در کل

رقصمون عالی بود، لبخند زنان به سمت فاطیما که خوشحال نگاهم میکرد رفتم، الهام کنارم ایستاد و خطاب به فاطیما گفت:

_کار وارده ها، خودشو خاکی میگیره.

فاطمیما با ذوق به منو الهام نگاه کرد و دست منو گرفت و گفت:

-ایول دیانا ایشالا عروس شی عروسیت جبران کنم.

یه ابرومو بالا انداختم و با لحن خود شیفته ای گفتم:

-نفرین میکنی؟ ازدواج فقط دوران نامزدیش خوبه وگرنه من عمرا حاضر شم چهار وعده برای پسر مردم غذا بپزم

آخر سرم مادرش زل بزنه تو چشم بگه بچه ام چقدر لاغر شده.

فاطمای زد زیر خنده و گفت:

-زاویه نگاهت عمودی تو حلقم دیانا.

الهام دستشو انداخت دور گردنم و گفت:

-آره، راست میگه مجردی و عشق و حال، شوهر چیه؟

فاطمای که با لباس عروس و اون آرایش، عجیب به چشمم معصوم میومد سرشو انداخت

پایین و گفت:

-منکه پشیمون نیستم.

با چندش صورتمو جمع کردم و گفتم:

-اوق، تو رو خدا با این حرفا اشتهای منو کور نکنید دیگه، من سه روزه درحال ته بندی

برای شام امشبم.

الهام دست فاطمای رو گرفت و گفت:

-من درکت میکنم عزیزم، این دیانا هنوز جادوی عشقو نمیفهمه.

با همون حالت گفتم:

-منظورت همون تشت و گلبرگ و شیر گرمه!؟

فاطمیما و الهام هماهنگ باهم خندیدن و گفتن:

-نه دیوونه.

دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم:

-ولمون کنید بابا.

تا سرمو چرخوندم متوجه شدم رادین همونطور که مشغول حرف زدن با اشکان و حامیه نگاهم نمیکنه!

تا نگاه نکردنشو دیدم یادم رفت چی میخواستم بگم!

این الان باید منو نگاه کنه! چرا نگاه نمیکنه پس؟! شاید یه جوری نگاهم میکنه که نفهمم.

پنچر شدم و زیر لب گفتم:

-رشته کلام از دستم در رفت.

دوباره صاف ایستادم و گفتم:

-کی شام میدن؟

فیلم بردار فاطمیما رو صدا کرد، همونطور که داشت میرفت با خنده گفت:

-دو ساعت دیگه گشنه جان.

به الهام نگاه کردم و گفتم:

-گشمنه.

بی حرکت نگاهم کرد، دوباره گفتم:

-تو گشنه ات نیست؟

بازم نگاهم کرد، پشت کلمو خاروندم و گفتم:

-آها، پس من برم یه شیرینی آب پرتقالی چیزی بخورم معده ام سوراخ شد.

الهام دستمو کشید و گفت:

-من میرم پیش حامی، بین مهیار از همون اول جشن پیش نهاله، میشه بری نگهش

داری؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-باشه، ننه بی فکر تر از تو توی زندگیم ندیدم.

اخمی کرد و گفت:

-مگه چمه؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-ایش.

با خنده گفت:

-برو شیطون، برو.

همون موقع صدای آهنگ بلند شد این بار رقص تک فاطیما با آهنگ گیتا بود اسکول
وسط رقص عاشقونه وقتی

برگشت چشمش بهم خورد و چشمکی بهم زد، همه چشما به سمتم چرخید، با خنده
سری تکون دادم و به سمت

میزی که نهال نشسته بود حرکت کردم، نهال آشنای خانوادگی اشکان بود و هم
دانشگاهی منو فاطیما، با الهامم

خیلی دوست بود ولی با من در حد همون سلام علیک بود، سر میز نشستم و گفتم:
-سلام، سلام، سلام.

نهال متبسم مشغول تماشای رقصیدن فاطیما بود، با شنیدن صدای من سرشو چرخوند و
بهم نگاه کرد و گفت:

-سلام دیانا خانم خوبی؟

خم شدم و ظرف میوه و شیرینی که روی میز بودو نزدیک خودم کشیدم و گفتم:

-مرسی عزیزم به خوبیت، مهیار کجاست؟ حتماً کلی خسته ات کرد.

سری تکون داد و گفت:

-نه بابا، اتفاقاً بچه ساکتیه، همین الان داداش فاطیما ازم گرفت برد. با خنده پامو روی پای

دیگه ام

انداختم ودر حال خوردن شیرینی گفتم:

-مگه پفکه گرفت برد؟ الهام خیلی رو مهیار حساسه ها.

نهال شونه ای بالا انداخت و گفت:

-منم حساسم، ولی خوب اگه بچه رو نمیدادم حصارش یه بلایی سر یکی می آورد، منکه خجالت میکشتم ولی اگه

میتونی برو بچه رو بگیر، بردش بیرون سالن هوا یه خورده سرده.

یکم دلم شور افتاد بخاطر همین بلند شدم و غرغر کنان گفتم:

-حالا بچه قحطه مهیارو باید میبرد؟

از سالن خارج شدم و به اطراف نگاه کردم، با دیدن درختا به این فکر کردم که دوباره یه برنامه ای پیش نیاد برام، رفتم جلو و صدا زدم:

-آقا فرشاد، فرشاد، فرش، هوی.

یه صدای از پشتم گفت:

-بله؟

برگشتم و دستمو گذاشتم رو قلبم و گفتم:

-کجا یید؟ بچه دست شماست؟

با چشم به مهیار که توی حصارش خوابیده بود اشاره کرد و گفت:

-په نه په.

مسخره، پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-بدید بیرمش.

بچه رو بوسید و گفت:

-نه اون جا سر و صداست اذیت میشه، گریه میکرد طفلی، من همینجا هستم.

-وای نه زشته شما برادر عروسید بچه رو بدید من نمیرم داخل همینجا هستم.

همینو که گفتم تلپی بچه رو انداخت حصارمو گفت:

-حالا که اصرار میکنید.

به مهیار نگاه کردم و گفتم:

-بسیار خوب!

قشنگ که دقت کردم هوا همچنین سردم نبود این نهال جو میداد الکی!

فرشاد دستای کوچولوی بچه رو بوسید و گفت:

-میبینمش یاد بچگی های خودم میفتم.

آخه مهیار سفید و بور چه شباهتی به توعه گندمی و مو مشکی داره!

فرشاد باحالت با مزه ای گفت:

-عکسای بچگی منم دیدی؟

ای مادر، دوباره بلند فکر کردم! برای ماست مالی سریع گفتم:

-گفتن که صداتون کنم برید!

سری تکون داد و به سمت سالن حرکت کرد تا داخل رفت، رادین اومد بیرون و با اخم اینطرف و اونطرفو نگاه

کرد، همون لحظه مهیار بیدار شد و زد زیر گریه، رادین سرشو چرخوند و چشمش به من افتاد، اخماش باز شد و

سریع سرشو انداخت پایین و با گوشیش ور رفت و بعدش رفت داخل، با ذوق لبخند زدم و مهیارو حصارم گرفتم و راه رفتم،

_اومد ببینه من کجام، شاید همون فکری رو کرد که من کردم، حالا قضایای سارا به کنار، رادینم حامی خویبه ها دوباره ذوق کردم و گفتم:

-به چشم حامی خوبه، یعنی حامی شوهر الهام رو نمیگم، حامی رو میگم، آره حامی خویبه، هیین آخه من با تو

چیکار کنم؟ چرا انقدر دو رویی؟

تو حس و حال بودم که مهیار به شدت زد زیر گریه و همزمان با فشاری که روی خودش
اورد به لحظه حس کردم خودشو کثیف کرده!

نفس حرصی کشیدم و گفتم:

—خاله توهم وقت گیر اوردی ها مامانت که اینجوری نبود به بابات رفتی زرت و زرت
خودتو کثیف میکنی؟

با احتیاط به سمت سالن حرکت کردم از میون جمعیت الهامو پیدا کردم و بچه رو بهش
دادم، و خودم کنار فاطیما

ایستادم، اینبار هرچی. زیر چشمی به رادین بیشعور نگاه کردم بهم نگاه نکرد، به جهنم
مونده نگاه کردنش نیستم

خواستم سرمو بندازم پایین یهو از اون نگاهای ریلکسش بهم انداخت، قلبم اومد
تو حلقم دستپاچه به اطراف نگاه

کردم، نمیدونم چرا انقدر خلوت شده بود، فاطیما بلند شد و گفت:

—دیانا بهش نگاه کردم و گفتم:

—بله؟

—شام حاضر شده سالن حصار، قشنگ از خودت پذیرایی کن دیگه.

با حواس پرتی گفتم:

—آها، باشه فعلاً.

به سمت سالن پذیرایی حرکت کردم و با خوشحالی به غذاهای چیده شده روی میز نگاه کردم، انواع سالاد و ترشی

ها و کباب و جوجه و گوشت و پلو روی میز چیده شده بود، انصافاً سنگ تموم گذاشته بودن، خواستم برای خودم

ظرفی بردارم، بیهو یه دست از پشت روی شونه ام نشست، با حواس پرتی شونه مو کشیدم عقب و زیر لب گفتم:

-ول کن... ول کن کار دارم.

یه صدای ظریف گفت:

-دیانا جون منم پرنیان.

-پرنیان کدوم شتریه؟

بیهو با شنیدن اسم پرنیان دستم روی بشقابا خشک شد، ای پرپر شی پرنیان، چشمامو بستم روی پاشنه کفشم چرخیدم و با خنده الکی گفتم:

-وای سلام عسیسم.

دستای لاغر و ظریفشو دور گردنم انداخت و حصارم کرد و گفت:

-خیلی دلم برات تنگ شده بود، دلم پرپر میزد بیام پیشت اما تو

حواس نبود.

آهسته جوری که دستش کنده نشه خودمو ازش جدا کردم و دستای ظریفشو گرفتم و گفتم:

-آخی عزیزم منم همینطور.

خندید و با ناز گفت:

_فکر میکردم ایران نباشی، تعجب کردم دیدمت.

خواستم بزخم رو شونه اشو بگم: نه باو من و چه به خارج شیش ساله پامو از تهران اونطرف تر نذاشتم، اما با یاد آوری

دروغایی که دوران اول دبیرستان بهش گفتم، ریلکس خندیدم و گفتم:

-اوه، نه مامی و ددی اونورن ولی منو که میشناسی عاشق ایرانم، از این خاک دور باشم از هم میپوکم، اهم یعنی افسرده میشم.

ظرفی از روی میز برداشت و گفت:

-درکت میکنم گلم منم همینطوری ام، شرکت و همه رو ول کردم اومدم ایران.

منم بشقاب برداشتم و گفتم:

-این باقالی پلو عالییه بکش برای خودت.

اخم کرد و گفت:

-چی؟ نگو قولمون یادت رفته بین من سر قرارم موندما.

به خودش اشاره کرد و گفت:

-معلوم نیست؟

سریع گفتم:

-وَو، یس، یس مگه میشه یادم بره؟ زیر لب گفتم:

سیخ بودی سیخ تر شدی

دیگه یادم نمیره با

لبخند گفت:

-میدونستم، منو تو وژترین واقعی هستیم. تنکیو هانی.

_فدات تنکیویی از خودته.

انقدر با لهجه الکی حرف زدم که گفت:

_دیانا میخوای انگلیش بحرفیم؟ اگه فارسیت نمیشه.

با حالت خاصی گفتم:

_لا اسپیکینگ فارسی، نه چیزه لا تکلمو عربی، چی دارم میگم، همون فارسی خوبه.

-باشه هر جور دوست داری، این سالاد کلم چقدر خوشمزه است.

به آرامی مشغول خوردن شد جوری از علف خوردن لذت میبرد که انگاری داشت خوراک بره میخورد.

عصبی خندیدم و گفتم:

-باقالی پلوباماهیچه گیاهی نیست مگه؟

لپمو کشید و گفت:

-بامزه کی بودی تو آخه جیگر؟

دوباره برای خودش سالاد ریخت و گفت:

-تو مسیر زندگی منو تغییر دادی دیانا هیچوقت توی این چند وقته که ندیدمت فراموشت نکردم، تو با اون

شجاعتت، اخلاق لارج و عالیت، من هنوز تو شوک اون موقعی ام که پونزده روز از مدرسه و خونه قهر کردی و رفتی

پاریس خونه عموت، جرعتت منو تحت تاثیر خودش قرار داده، همیشه و همه وقت.

عصبانی و با حرص چنگالو کوبیدم توی ظرف کاهو و برای خودم ریختم، شیطونه میگه بهش بگم سرخک گرفتم

پونزده روز نیومدم مدرسه. مریضیه خیلی گندی بود این سرخک هنوز رداش هست.

-دیانا تو همیشه برای من سمبل شادی و شیطنت و انرژی بودی وهستی.

با افه و کلاس خاصی شروع به خوردن کردم، میگن دروغ عاقبت نداره همینه آخه لامصب بعد این همه وقت چطور

منو شناختی؟ چه خوب میشه رو شو اونطرف کنه تا من یکم جوجه و کباب با یه زره باقالی پلو با ماهیچه بزارم زیر این کاهو ها نبینه.

مهمونا بیشتر و بیشتر شدن هرچی بودو نبودو خوردن و پرنیانم هم چنان حرف میزد و ازم تعریف میکرد منم بدون

توجه بهش با حسرت به آخرین سیخ کباب جلوم خیره شدم، لبامو خیس کردم یکم رفتم جلو و خواستم دلو بزنم به

دریا و برش دارم که یه خانومه از توی ظرف برش داشت و برد، همه از خودشون پذیرایی کردن و خوردن و رفتن فقط

من موندم و پرنیان و بشقاب دستم که دوتا پر کاهو توش بود.

پرنیان: آره دیانا، اینجوری شد که دست سرنوشت منو به تو رسوند.

وسط حرف خدومه گفتم:

میل نمیکنید؟ بگم جمع کنن؟ به چندتا غذای روی

میز نگاه کردم و

سری تکون دادم و درحالی که چشمام از فرت گشنگی داشت درمیومد به سختی گفتم:

—ببریدش.

صدای حرفی که زدم انگاری توی سالن اکو شد، پرنیان با خنده گفت:

—یه سوپرایز.

بشقابو روی میز کوبیدم و با خنده حرصی گفتم:

—بازم سوپرایز؟ خدای من ایندفعه دیگه غش میکنم.

دستشو کرد تو کیفش و دوتا شکلات در آورد و گفت:

—سوپر!!!یز! شکلات رژیمی مورد علاقه ات.

تا چشمم به شکلاتای بد مزه توی دستش افتاد دستمو گذاشتم جلوی دهنم و گفتم:

—منو این همه خوشبختی محاله، این شکلاتای خوشمزه، اوق...

خندید و گفت:

—نوستالژی جالبی بود نه؟ تو بهم کمک کردی وزنمو از پنجاه و یک کیلو برسونم به

چهل و دو کیلو، با همینا.

ای خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

پرنیان با حالت غمگینی گفت:

من دیگه باید برم عزیزم، نمیتونم تا عروس کشون بمونم.

پس فقط اومدی منو از نون خوردن بندازی؟ حصارم کرد و

گفت:

دلم برات تنگ میشه، حتما یه قرار بزاریم بازم بینمت، همون رستوران همیشگی.

بدون کوچک ترین لبخندی توی صورتم گفتم:

اگه ایران بودم، حتم آ.

گونه مو بوسید و گفت:

فدات شم، پس به امید دیدار.

واقعا شکم آدم ارزش نادیده گرفتن این همه مهربونی رو نداشت، دستشو گرفتم و

گفتم:

به امید دیدار.

چشماشو یکبار بست و از همدیگه خداحافظی کردیم.

شالمو کشیدم روی سرم و مهیارو که توی حصارم بود تکون دادم، شال دوباره سر خورد و

افتاد دور گردنم، بیخیال سر کردنش شدم و به جر و بحث حامی و الهام گوش دادم.

حامی: آخه عزیز من ساعت نزدیک یک شبه، بچه گناه داره بیا بریم فردا جبران

میکنیم.

الهام با اخم گفت:

-حامی میفهمی چی میگم؟ من عروس کشون بهترین دوستم نرم؟ بابا

تموم شد نیم ساعت صبر کن دیگه.

حامی گفت:

-تو بگو یک دقیقه، بیا بریم عزیزم بابا حس مادریت کجا رفته؟ از صبح بچه دست نهاله.

الهام لجبازانه گفت:

-حامی.

صدامو صاف کردم و گفتم:

-ببخشید دخالت میکنم ولی بچه دوباره خودشو کثیف کرده.

الهام عصبانی گفت:

-حامی تو مهیارو ببر خونه من عروس کشون تموم شد میام.

حامی با اخم گفت:

-مثلاً با کی میخوای بری؟ غیرتم کجا رفته ولت کنم خودم برم؟ زیر لب با خنده

گفتم:

-غیرتو ببر لب کوزه آبشو بخور.

الهام که کنارم بود با اخم بهم نگاه کرد و منم ساکت شدم، یه جورایی حامی هم اخلاقمش مثله بابا بود ولی الهام کار خودشو میکرد.

الهام به اطراف نگاه کرد و گفت:

-با فرشاد اینا میریم.

همون موقع فرشاد قهقهه زنان از کنارم رد شد و گفت:

-سلام عشقم، اون آب و بده تشنم.

بعدش برگشت و به مهیار نگاه کرد و گفت:

-این بزرگ بشه چی میشه احتمالاً از اون بچه ک*ن*ها بشه، بچه

*و*ی کی بودی تو؟

لبمواز گرفتم و توی گوش الهام آروم گفتم:

-داووشمون آب شنگولی زده.

حامی به الهام نگاه کرد و گفت:

-امان از دست تو الهام بزار خودم بسپارم یکی برسونتون.

بعد رو به من کرد و گفت:

-دیانا خانم بدید بچه رو ببرم هلاک شد طفلی.

الهام پستونکو چپوند تو دهن بچه و گفت:

-برو پیش بابا حامی من زودی میام.

با نیش باز بچه رو ازم گرفت و انداخت حصار حامی بیچاره، حامی مهیارو گرفت و به اطراف نگاه کرد و گفت:

-بزار برم پیش آقا رادین.

الهام با آرنج زد بهم و گفت:

-جون عروس کشون، اونم با رادین.

و با ذوق بهم خندید.

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

-خیر گل من، قدم از قدم بردارم دیانا نیستم.

الهام مثله خودم لبخند ملیحی تحویل داد و گفت:

-تو میای من میگم.

چشمامو بستم و سرمو به طرفین تکون دادم:

-نوچ، نوچ، اگه مجبور باشم با فرشاد برم میرم ولی عمرا با رادین پیام.

حامی از دور صدا زد:

-الهام جان.

الهام برگشت و نگاهش کرد حامی گفت:

-حله با آقا رادین برید، فقط ناموساً نهایت تا یک ساعت دیگه تموم کنید، یه تک بنداز میام دنبالتون.

رادین همونطور که سویچ دستش بود به سمت حامی رفت، منم خودمو زدم به اون راه و به آسمون نگاه کردم، گیر

افتادیم، همه چی دست به دست هم داده منو با اون چشم تو چشم کنه.

رادین کنار حامی ایستاد و گفت:

_حالت خوب نیست برو خونه راحت استراحت کن خودم میرسونمشون.

حامی سری تکون داد و گفت:

-خودم میام داداش، خیلی باعث زحمت شدیم.

مهیار زد زیر گریه و حامی سعی کرد آرومش کنه،

رادین ریموت ماشینو زد، یهو چشمش به من افتاد، گوشیمو روشن کردم و الکی مشغول شدم، آروم گفت:

_نه چه زحمتی، برو راحت باش.

الهام با خوشحالی گفت:

-حامی عزیزم، چشات قرمز شده برو من زودی میام.

حامی بیچاره چیزی نگفت و بعد خداحافظی از رادین و ما سوار ماشینش شد و حرکت کرد.

کم کم صدای بوق ماشینا و جیغ جیغ دخترای فامیل بلند شد فاطیما سوار ماشین عروس شد، رادین در راننده رو باز کرد و گفت:
_بفرمایید.

الهام با هزارتا تعارف و تشکر سوار ماشین شد و رادین هم پشت فرمون نشست جلوی در ایستادم و مردد به اطراف

نگاه کردم به امید اینکه راهی پیدا بشه من سوار نشم، الهام منتظر نگاهم کرد و آرام گفت:

_سوار شو دیگه.

فهمیدم اینکارم بیشتر تو چشمه بهتر این بود که بی حاشیه سوار میشدم، تا پامو بردم بالا

تا سوار شم یه دفعه ماشین حرکت کرد پای منم توی هوا موند! کلا ضایع تر از این وجود نداشت؛ همونطور که پام رو

هوا بودو داشتم با چشمای متعجب رفتن ماشینو نگاه میکردم یهو ماشین ایستاد و دنده عقب اومدو رادین با چهره جدی که خنده هم توش موج میزد گفت:

-سوار نشده بودید؟ فکر کردم سوار شدید.

الهام از شدت خنده دستشو گذاشته بود رو دهنش و قرمز شده بود، لبامو باحرص جمع کردم و بازم سوار نشدم،

دوباره ماشین تکون خورد و یکم رفت جلو، نزدیک بود بیفتم بخاطر همین جیغ زدم:

-نمیینی، هنوز سوار نشدم.

دوباره برگشت و بهم نگاه کرد و یه ابروشو انداخت بالا و بیخیال گفت:

-عه، هنوز سوار نشدید؟

الهام خنده اش دو برابر شد، خودمو انداختم رو صندلی و با حرص گفتم:

_مثله اینکه خیلی عجله دارید.

وبعدش با تاسف رو به الهام کردم و گفتم:

-الهام جان مراقب باش خفه نشی.

الهام خنده شو خورد و گفت:

-تموم شد.

عصبانی جلوی گوش الهام آروم گفتم:

چه چیز خنده داری دیدی دقیقا؟ بازم

خندید و گفت:

وای آخه قیافه تو ندیدی تو اون لحظه.

چیزی نگفتم و مشغول کردن لاک روی ناخونام شدم، هنوز خواستم الهامو سرزنش کنم و بگم دیدی انقدر بهت گفتم

نیایم حرفمو گوش نکردی آخه روت میشه توی ماشین این جیغ جیغ کنی؟ لبخند پلیدی زدم و تا خواستم بگم

رادین هرچهارتا شیشه ماشینو داد پایین، ولوم ضبطو زیاد کرد و پاشو گذاشت رو گاز و سرعت ماشینو برد بالا انگاری رو هوا داشتیم پرواز میکردیم الهام بهم نگاه کرد و جیغ زد:

-ایول.

رسیدیم کنار ماشین عروس، الهام باخنده سرشو از شیشه در آورد و شروع به سوت زدن کرد، فاطیما از توی ماشین

برامون دست تکون داد و کلی ذوق کرد منو تو ماشین رادین دید نمیدونم چرا!

اشکان سرشو از شیشه ماشین در آوردو به رادین گفت:

-ایشالا عروسی خودت.

رادین با خنده گفت:

-خدانکنه.

پشت چشمی برای همشون نازک کردم و زیر لب با غیض گفتم:

-بشین بینیم بابا.

بعدش تو دلم گفتم کدوم دیوونه ای میخواد زن رادین بشه؟

یهو یاد اون حرفایی که به رادین گفتم افتادم!

_خدایا چی میشه اون قسمت از زندگیمو با قیچی کات کنی؟

سرمو انداختم پایین، یعنی رادین یادشه؟ والا منکه اصلاً حرفای اونو یادم نیست، خاک

تو سرت دیانا جلوی این یه

جو آبرو نداری اییی خدا، البته اونم جلوی تو همچین با آبرو هم نیست.

الهام انگار اصلاً تو یه حال دیگه ای بود، انقدر سوت و جیغ زد که خسته شدو کنار من

نشست، اصلاً به رادین نگاه

نمیکردم، ولی عجیب به چشمم خوشحال میومد، یعنی از عروسی اشکان انقدر خوشحاله؟

همونطور که چشمم به آینه حصار ماشین بود و تو فکر بودم الهام زد رو شونه مو گفت:

_میرم پایین برای تبریک خداحافظی؛ نمیای؟

از فکر در اومدم و چشمم به جای خالی رادین افتاد گفتم:
-آره ، میام بریم.

رفتیم پیش فاطیما و اشکان به فاطیما لبخندی زدم و دستمو بردم جلو بهش دست بدم
که یکی خودشو انداخت و
شروع کرد به ماچ کردن فاطی ،عالیه دفعه پیش پام ایندفعه دستم روی هوا موند، با اخم
به زنه نگاه کردم و منتظر
موندم همه تبریکاشونو بگن تا قشنگ با فاطیما خداحافظی کنم، بعد اینکه خلوت شد جلو
رفتم و حصارش کردم:

_بهت تبریک میگم، امیدوارم خوشبخت شی دوست جونیم.
محکمتر حصارم کرد وبا صدایی که از بغض میلرزید گفت:
-ممنون خواهری.

اخم کرده خودمو ازش جدا کردم و گفتم:

_اِه، لوس، گریه نکن دیگه.

با چشمای اشکی نگاهم کرد و گفت:

_باشه.

بادیدن چشماش مکث کوتاهی کردم و یهو زرتی زدم زیر گریه هرکاری کردم جلوی
گریه مو بگیرم نشد اونم

همینطور گریه می کرد، الهامم اومد پیشمون و هر دو مونو حصار کرد و اتفاقا اونم شروع کرد به گریه کردن، دلم برای

دوران مجردی مون تنگ میشد، دلم برای شبایی که تا صبح به بهونه درس خوندن میرفتیم خونه همدیگه تنگ

میشد، حتی دلم برای قهرامونم تنگ میشد، برای اون موقع ها که الکی روی کاغذ شماره مینوشتیم پرت میکردیم

جلو پسرا، برای وقتی که مزاحم تلفنی میشدیم، وقتی که قرار میذاشتیم پسرا رو اسکول میکردیم بعدش خودمون نمیرفتیم.

فاطمه: باشه دیانا جان بسه دیگه.

وقتی که برای اولین بار باهم سیگار کشیدیم تا سه روز صدامون در نمیومد.

فاطمه: دیانا، قربونت بشم کافیه منم همینطور.

اشکامو پاک کردم و گیج گفتم:

-هان؟

با دیدن چشمای متعجب اطرافیان با تردید گفتم:

-چپشده؟ نکنه بازم بلند بلند فکر کردم؟ اشکان نگاهی به

آسمون کرد و با خنده گفت:

-ای کاش فاطیما هم این خصلت بلند بلند فکر کردنو داشت.

رادین لبخندی زد و گفت:

-خوشبخت شی پسر.

همدیگه رو حصار کردن و خواستن جدا شن یهو داداش فاطیما از اون طرف پرید و دوتا

دستشو باز کرد و هردوشونو

حصار کرد و گفت:

-دلم برای اون زمانایی که میرفتیم مکان تنگ میشه، دلم برای وقتی که قرار

میداشتیم و به بهانه نشون دادن طوطی

سخنگو دخترا رو میبردیم خونه هم تنگ میشه؛ البته خودشونم میخواستن سری که

نخاره رو دستمال نمیبندن؛

دلم برای اون زمانا که سیگاری میکشیدیم تا سه روز از سر گیجه عر میزدیم تنگ میشه،

حتی دلم برای اون شبایی که...

فاطمیما داد زد:

-فرشاد، عزیز دل خواهری بیا اینجا اشتباه گرفتی.

دستشو از روی گردن اشکان و رادین برداشت و به سمت فاطیما رفت، رادین و اشکان از

همدیگه جدا شدن اشکان

به زور جلوی خنده شو گرفته بود رادینم سرشو انداخته بود پایین تا نخنده ،یهو الهام پقی
زد زیر خنده با خنده

الهام؛ اشکان و رادینم از خنده ترکیدن و به فرشاد نگاه کردن.

-این الان ادای منو در آورد؟

الهام همونطور که میخندید با سر تایید کرد. رادین خداحافظی آخرو کرد و منو
الهام بعد تبریک و خداحافظی به

سمت ماشین حرکت کردیم، همونطور که میرفتیم الهام برگشت و به فاطیما نگاه کرد و
گفت:

-طفلکی بابای فاطیما چه گریه ای میکنه.

به جلو خیره شدم و گفتم:

_شب عروسی دختر تنها کسی که خیلی ناراحته و گریه میکنه پدره، چون فقط اون
میفهمه امشب میخوان چه بلایی سر دخترش بیارن الهام ایستاد و متفکر گفت:

_عه، جدیا، دقت نکرده بودم.

چهره عالمانه ای به خودم گرفتم و گفتم:

_از این به بعد بیشتر دقت کن.

با خنده گفت:

_یعنی خواهر مادر تجربه ای ها.

گوشی شو در آورد و گفت:

-زنگ بزمن حامی بیاد آقا رادین تو رو درباستی نمونه.

تا خواستم بگم آره زنگ بزمن رادین بهمون رسید و گفت: -چرا ایستادید؟

الهام _دیگه زنگ بزمن حامی رفع زحمت کنیم.

رادین خیلی جدی اومد سمت ما و درو باز کرد و گفت:

-زحمتی نیست، بفرمایید.

الهام _آخه،

رادین نداشت جمله شو کامل بگه و گفت:

_بفرمایید

الهام با دیدن قاطعیت رادین حرفی برای گفتن نداشت و سوار ماشین شد، منم بدون گفتن کلمه ای حرف توی ماشین نشستم.

یعنی منم میخواست برسونه؟ من با رادین تنهایی؟ عمراً، حصار گوش الهام آروم گفتم:

-تو پیاده شدی منم در خونتون پیاده میشم از اونجا خودم یه آژانس میگیرم میرم.

الهام چشماشو درشت کردو بلند گفت:

-ساعت نزدیک دو شب آژانس گیر میاد آخه؟ رادین بیشتر گاز داد

و منم عصبانی زیر لب گفتم: -لعنت به آی کیوت الهام، لعنت.

الهام بهم نگاه کرد و گفت:

-دیانا میگم دو شب آژانس نیست که.

عصبی گفتم:

_هیچی بابا ، هیچی بیخیال.

ماشین جلوی خونه الهام نگه داشت و الهام پیاده شد تا خواستم پیاده شم رادین گفت:

_پیاده میشدید؟ میرسونمتون.

به الهام نگاه کردم و خطاب

به رادین گفتم:

_بله ممنون.

تا خواستم پیاده شم الهام هولم داد و ناخواسته مجبور به نشستن شدم، لب پایینمو

گاز گرفتم و با چشمای درشت شده به رادین اشاره کردم و گفتم:

_چته؟

الهام با خنده به رادین گفت:

_بفرمایید منزل یه چایی چیزی.

رادین که انگار نفهمیده بود چی شده ماشینو زد تو دنده و گفت:

_تشکر.

الهام با همون حالت خنده گفت:

_دیانا با آقا رادین میری یا حامی رو صدا کنم برسونتت ؟ برای اینکه از اینی که

هست ضایع تر نشه گفتم:

_آهان، نه لازم نیست آژانس میگیرم.

رادین بی توجه به حرف من رو به الهام گفت:

_مسیرم همون اطرافه مشکلی نیست ، شب بخیر.

الهام سری تکون داد و تا خواستم عکس العملی نشون بدم ماشین راه افتاد.

با عصبانیت و دست به سینه گوشیمو در اوردم و الکی خودمو مشغول کردم، رسماً

حرف منو پشیم حساب نکرد، ای

روزی فرا برسه من حال تو رو بگیرم، وای خدا تازه یه چیز مهم ترهم هست این اشتباهی

عوض خونه منو بیره مکانی

جایی چه کنم؟ اهم نه یعنی منظورم اینکه این آدم ضعیف نفس میتونه از همچین

منی به راحتی بگذره؟ نمیتونه

دیگه... اصلاً یه درصد فکر کن این جلو سارا با اون قیافه سر تا پا عملی نتونه مقاومت کنه

جلوی من بتونه!

یعنی میتونه؟

اوه مای گاد یعنی چی؟ این فکرا چیه من دارم میکنم؟ خاک تو سرم خدایا ببخشید
غلط کردم، خدایا ببخشید ،

خدایا ببخشید ، خدایا ببخشید . خوبه سه تا گفتم بخشیده شدم.

سرعت ماشین به شکل عجیبی هی تندتر میشد خودمو ریلکس گرفتم و برای نشون
دادن نهایت پروویم گفتم:

_ببخشید آقای آریایی اگه میشه یکم سرعت ماشینو بیشتر کنید من دیرم شده.

هه که چی؟ این پسرا فکر میکنن ما دخترا از سرعت بالا میترسیم، من خودم به شخصه
عاشق سرعت زیاد و هیجانم

(ارواح عمم)؛ با لبخند از شیشه بیرونو نگاه کردم که یهو سرعت ماشین همچین زیاد شد
که برای نگه داشتن تعادل

دستمو به دستگیره در ماشین گرفتم و دست دیگه مو هم گذاشتم رو قلبم با ترس چشمامو
بستم و سریع داد زدم:

_سرعت ماشینو یکم...

برگشت و با چهره به ظاهر جدی به من که از شدت ترس به در چسبیده بودم نگاه کرد
و یه ابروشو بالا انداخت و

گفت:

_ شما چیزی گفتی؟

لبامو جمع کردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_هیچی خواستم بگم اگه میشه همینطوری تند تر برید من به موقع برسم.

یه لحظه همونطور روی صورتم ثابت موند و بعدش آروم آروم لبخند محوی روی

صورتش نقش بست، با این عکس

العملش اخم کوچیک من که ناشی از ترس چند دقیقه پیش بود باز شد، اما نمیدونم چیشد

که نگاهشو سریع ازم گرفت و برگشت و روبه روشو نگاه کرد.

دستمو جلوی دهنم گرفتم و چیزی نگفتم اونم سرعت ماشینو کم کرد. یعنی واقعاً به

پررویی من ایمان آورد یا بیشتر نشون بدم؟

ماشین جلوی خونه نگه داشت تشکری کردم و خواستم پیاده بشم که با صدای خشک و

سردی گفت:

_آقای فدایی از این به بعد مدیر عامل شرکت هستند...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_مدیر عامل؟ پس آقای آریایی چی؟

همونطور که با حالت بی حوصله ای به نطق من گوش میداد، نگاهی به خودش

انداخت و بعدش متفکر دستی به گوشه

لبش کشید، یعنی واقعاً باید توضیح میدادم منظورم از آقای آریایی باباشه؟
منتظر نگاهش کردم که سری تکون داد و گفت:

_به آقای تاجیک سپردم جزئیات بیشتر و برای همه کارمندا توضیح بده، فقط خواستم یاد آوری کنم این امر هیچ تغییری توی روند قرارداد ایجاد نمیکنه.
سرمو تکون دادم و با اخم پیاده شدم.

این حرفش یعنی چی؟ مگه میشه همه چیزو ول کنن و برن؟ پس اون همه دفتر دستک و تشکیلات بزرگ خانواده آریایی همش تموم شد؟
با صدای تک بوقی که موقع رفتن زد به خودم اومدم و به دور شدن ماشین نگاه کردم، حتی یادم رفت تشکر کنم.

مامان دستشو به کمرش زد و همزمان که سیبی رو گاز میزد گفت
:

_رسول من با این اوضاع و احوالم نمیتونم افروز و اون پسر ایکیبری شو تحمل کنم
بفهم، اصلاً تو دختر جوون داری

میخواهی بزاری بیان خونه ما که چی بشه؟ اومدیم و تا سه قرن دیگه خونه گیرشون
نیومد.

بابا روی صندلی نشست و گفت:

__بین مریم دیگه داری زیاده روی میکنی، بابا دو،سه هفته بیشتر اینجا نیمونن خونه که پیدا شد میرن.

همونطور که توی فکر غرق بودم و به نقطه نامعلومی نگاه میکردم گفتم:

__این موضوع به من ارتباطی نداره ولی فکر نکنم آقای تاجیک خوشش بیاد یه خونواده دیگه هم بیاد تو خونه اش!

مامان سریع گفت:

__دقیقا حرف منم همینه

بابا نگاه معناداری بهم کرد و خطاب به مامان گفت:

__چرا شلوغش میکنید، یک خونواده نیستن که... داداشمه و زنش و بچش، تازه با آقای تاجیکم حرف میزنم اون

مشکلی نداره، گناه دارن از زمانی که باهم بحث کردید رفتن مسافر خونه.

مامان کلافه گفت:

__گفتی فقط سه هفته؟ بابا

خندید و گفت:

__اره، فقط سه هفته.

مامان نفس عمیقی کشید و گفت:

_خدا کنه، باشه من حرفی ندارم، فقط این بحث مسخره رو جمعش کن.
بابا کتشو برداشت و با گفتن باشه ای به بیرون از خونه رفت.

به ساعتی که نه و نیم صبحو نشون میداد نگاه کردم، شماره آرشو گرفتم و رفتم توی حیاط، بعد چهار تا بوق صداسش توی گوشه پیچید:
آرش: سلام، دیانا خانم؛ از این طرفا.
خندیدم و گفتم:

_سلام، خوبی؟ بد موقع که زنگ نزدم؟ آرش: نه اتفاقا از اول صبح شیفتم؛ چیزی شده؟ _نه فقط زنگ زدم بگم نقشه ها رو حاضر کردم یه روزو تعیین کن پیام شرکت.

_آها، چه عالی فردا ساعت ده چطوره؟

_خوبه، امم... راستی شنیدم مدیریت شرکت تغییر کرده درسته؟ چند ثانیه پشت خط سکوت برقرار شد و بعدش آرش با صدای جدی گفت:
_درسته، ولی مشکلی توی روند کار ما ایجاد نمیکنه.
سرمو تکون دادم و گفتم:

نه برای اون نگفتم کلا سوال شده بود برام که چرا یهو اینجوری شد؟
صدای نفس عمیقی که آرش کشید از پشت تلفن شنیده شد و بعدش گفت:

یکی از دلایلم میتونه بیماریه آقای آریایی باشه.

دستمو گذاشتم رو قلبمو سریع گفتم:

کدوم آریایی؟

امیر مسعود آریایی.

نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:

خداروشکر.

آرش باخنده گفت:

چی؟

سریع گفتم:

هیچی... خوب کاری با من نداری؟

نه، فقط فردا ساعت سه و نیم آقای آریایی پرواز دارن تمام عوامل شرکت میرن
بدرقه اگه دوست داشتی میتونی بری.

با این حرفش انگار دلم هُری ریخت، آب دهنمو قورت دادم و آروم گفتم:

__ برای همیشه؟

__ همیشه ی همیشه هم نه؛ یه مدت طولانی چون شنیدم پسرشم باهانش میره ولی دورا دور روی شرکت نظارت دارن.

لبمو به دندون گرفتم و چشمامو بستم و سریع گفتم:

__ آهان، نه نیام، پس فردا میبینمت خداحافظ.

__ بای.

شب شده بود و تاخود صبح با خودم کلنچار رفتم که برم یا نرم؟ و به این نتیجه رسیدم اگه فاطیما بهم زنگ بزنه و

ازم بخواد باهانشون برم من میرم چون صد در صد اشکان بدرقه رادین میره اگه هم زنگ نزنه که نمیرم و خلاص.

روی مبل نشستم و برای چندمین بار به ساعت نگاه کردم و با استرس پوست لبمو جویدم، ساعت سه شده

بود، صفحه گوشیمو جلوی چشمم گرفتم و با حرص گفتم:

__ یه وقت یه زنگ نزننی بهم، خوب؟ خوب؟

توی دستم فشارش دادم و دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم:

__ البته برای من مهم نیست چون اشتیاقی به رفتن ندارم. اههه زنگ بزنی دیگه دایو...

یهو مامان از توی آشپزخونه در اومد و با صدایی که تعجب توش موجب میزد به منی که مشغول مشت زدن به مبل و گوشه بودم گفت:

_دیانا خوبی؟

فوشمو نصفه نیمه خوردم و با خنده محکم سر جام نشستم و موهامو از جلوی صورتم زدم کنار و گفتم:

_من خوبم.

لبخند دلسوزانه ای زد و کنارم نشست و دستمو گرفت.

_الهی تصدقت، میدونم تو هم مثله من همش میریزی تو خودت بروز نمیدی.

سرمو تکون دادم و گفتم:

_آره منم مثله شما تو خودم میریزم.

مامان دستشو گذاشت روی سرم و متاثر گفت:

_توهم مثله منی تو هم کم درد نداری؛ درد اصلیت اینه که تو همدرد نداری.

یهو بلند شدم و بهش نگاه کردم و با خنده گفتم:

_فقط فررریاد همینجا داد میزنم من میخونم و سکوتمو دار میزنم من میمونمو سعودمو

جار میزنم و بال میزنم به اوج

قصه ها میپرم، از این به بعد حرف دلم رو فررریاد میزنم....

(فریاس_یاس)

مامان پرید وسط حرفمو داد زد:

_ای زهر مار، بیار پایین صداتو ببینم سرم رفت، چی میگی برای خودت؟

چشمامو درشت کردم و گفتم:

_بابا آهنگ یاسِ دیگه ، خودت الان داشتی میخوندی ادامه شو گفتم، فقط فریادا...

دستشو گذاشت رو دهنمو با حرص گفت:

_خدایا شکرت به همه بچه دادی به منم بچه دادی.

و بلند شد و رفت!

به رفتنش نگاه کردم و گفتم:

_بابا خودت اول شروع کردی...پووووف.

دوباره به ساعت که حالا سه و پونزده دقیقه رو نشون میداد نگاه کردم و مشتت به مبل

زد، همون موقع گوشیم

زنگ خورد، سراسیمه گوشیرو برداشتم و تماسو وصل کردم و گفتم:

_بله؟

صدای خنده فاطیما از پشت خط اومد که گفت:

_ای کلک روی گوشى خوابیده بودى؟ با خوش

روىی گفتم:

_واى

سلام عزیزم، چطوری؟ دوباره

خندید و گفت: _دارى از فضولى

میمیرى نه؟ خودتو خسته نکن

من دهنم قرصه قرصه الهام

خودشو کشت هیچی بهش

نگفتم.

نفس کلافه اى کشیدم و گفتم:

_نه بابا، دیشبو بیخیال دیگه چه خبر؟

با صدای مرموزى گفت:

_اها تو به مراتب از الهام زرنگ تری میخوای اول صبحى رو برات تعریف کنم بعد

یواش یواش بریم تو کار دیشب؟؟؟

چه خوب میشد فاطیما میفهمید من مثله الهام اصلاً کنجکاو نیستم بدونم دیشب بین اونو

اشکان چى گذشته و چه غلطى کردن ، دوباره به ساعت نگاه کردم و داد زدم:

— چیز دیگه ای نمیخواهی بگی؟

— نه چی مثلاً؟

عصبانی گفتم:

— آها، پس من قطع کنم باید برم مامان کارم داره، فقط مطمئنی زنگ زدی همینو بگی دیگه؟
با صدای جدی گفت:

— میزون نیستیا، نه کاری ندارم.

مایوس شدم و تا خواستم خداحافظی کنم سریع گفت؛ — آها، یه چیز دیگه هم هست حواس میمونه مگه.

تند تند گفتم:

— چی؟ چی؟

— درباره رادین آریاییه.

با حالت پیروز مندانه ای مشتمو بالا بردم و تو دلم گفتم: اینه.

من: خوب؟ بقیه اش.

— آقای آریایی و رادین ساعت چهار و نیم پرواز دارن من و اشکان میخوایم بریم تو
نمیای؟

— وا، سه و نیم بود که!

با صدای متعجبی گفت:

_آره پرواز تاخیر داشت شد چهار و نیم، ولی تو از کجا میدونی؟ هنگ کرده بودم

نمیدونستم چی بگم بخاطر همین گفتم:

_چی؟ صدا قطع و وصل میشه، الو... الو.

بی حوصله گفت:

_قدیمی شده این شگردت.

با حالت گریه سرمو چندبار به ستون کوبیدم و گفتم:

_لعنت به من که هرکاری بلدم به تو میگم... ناسلامتی رییس شرکت نمونه ها، آرش

چند دقیقه پیش زنگ زد بهم خیلی اصرار کرد برم بدرقه ولی من قبول نکردم.

با صدایی که التماس توش موج میزد گفت:

_وای میدونستم نمیای... بیا دیگه، تورو خدا، من تنهام، میدونم میگی نه ولی بخاطر

من.

در حالی که با هیجان به سمت اتاقم میدویدم تا حاضر شم و از خوشی روی پاهام بند

نبودم صدامو مثله آدمای بی حوصله کردم و گفتم:

_حالا که خیلی اصرار میکنی باشه، روتو زمین نمیندازم، فقط بخاطر تو.

با لحن عجیبی گفت:

— یعنی قبول کردی؟ با

عجله گفتم:

— میخوای نیام؟

— نه نه.

سریع گفتم:

— اوکی، پس فرودگاه میبینمت.

— میایم دنبالت دیوونه.

با ذوق گفتم:

— اها پس فعلاً.

— تا بعد.

با عجله رفتم سر کمد لباسام و یه مانتوی زرشکی در اوردم و پوشیدم، بعد از چند دقیقه کوتاه که گذشت حاضر

و آماده جلوی آینه ایستادم و با عجله دستی به شالم کشیدم و رژمو یکم کمرنگ کردم بعدشم سریع از اتاق پریدم بیرون و شاد و شنگول به سمت بیرون رفتم.

— دیانا مامان کجا میری؟

و اینجا بود که یادم اومد به مامان نگفتم میخوام برم بیرون!

برگشتم و با خنده گفتم:

_میرم بدرقه رئیس شرکت.

بابا از اتاق حصارى در اومد و گفت:

_رئیس شرکت؟

با عجله گفتم:

_آقای آریایی، من برم دیگه.

یه دفعه بابا گفت:

_عه، جدی؟ خانم شناختی کیو میگه؟ مامان با

حالت متفکری گفت:

_نه، کیو میگه؟

بابا به مبلا اشاره کرد و گفت:

_وقتی دیانا توی آسانسور گیر کرده بود اومدن خونه عیادت، همون موقع که ننه توی کفش

آقای تاجیک ذغال انداخت.

مامان به نشانه تفهیم انگشت اشاره شو بالا آورد و گفت:

_آهااان فهمیدم... میخواد کجا بره حالا؟ این پا و اون پا

کردم و گفتم:

_میشه بعدا توضیح بدم؟ مامان

اخم کرد و گفت:

-نه.

تند، تند گفتم:

_آقای آریایی بزرگ بیماری لاعلاج گرفته با آریایی کوچیکه میرن آمریکا درمان کنن شاید

بمونن شاید برگردن.

بابا گیج گفت:

_بزرگ؟ کوچیک؟ سایز بندی داره مگه؟ کف دستمو

کویدم رو پیشونیم که

مامان داد زد:

_وای رسول، وای.

به مامان نگاه کردم و گفتم:

_مامان بچه لگد زد؟ مامان با

ناراحتی گفت:

_بیماری لاعلاج داره بنده خدا؟ بابا سریع

کتشو برداشت و گفت:

_خدا ایشالا شفارش بده، منم میام باهم بریم.

متعجب به بابا نگاه کردم و گفتم:

_بابا شما چرا میخواید بیاید آخه؟

بابا _بیام بنده خدارو ببینم ، تورو هم میرسومم.

در حالی که سعی می کردم از عصبانیت نترکم گفتم:

_قراره فاطیما بیاد دنبالم.

همونطور که کتشو تنش میکرد به سمت در رفت و گفت:

_عیب نداره دخترم اونم بیاد باهم میریم.

عصبانی گوشه لبمو خاروندم و گفتم:

_باشه فقط زود.

به سمت حیاط رفتیم و من زودتر از بابا رفتم بیرون تا ماشینو از پارکینگ بیاره تو

خیابون، عینک آفتابی مو زدم به

چشمم و با خود شیفتگیه خاصی به اطراف نگاه کردم، مچمو گرفتم بالا و نگاه مجددی به ساعتم انداختم و داد زدم:

_بابا بیا دیگه.

بعدش برگشتم و به اطراف نگاه کردم که متوجه یه ماشین دویست و شش آلبالویی شدم؛ منم که عشق آلبالویی

بیشتر برگشتم و با دقت بر اندازش کردم که چشمم به پسره جوونی خورد که کنار ماشین ایستاده بود و بهم نگاه

میکرد، اخمی کردم و نگاهمو خیلی ریلکس از ماشین گرفتم ولی یهو یادم اومد ماشینشو جلوی در پارکینک

پارک کرده و این برابر بود با یکی دو دقیقه ای اتلاف وقت، دوباره برگشتم و بهش نگاه کردم که دیدم بازم زل زده به من اخمم پررنگ تر شد.

_مرتیکه بد چشم، درویش کن اون لامبارو.

اولش از رفتن منصرف شدم ولی بعد که فکر کردم دیر رفتن من مساویه با دیر بیرون اومدن ماشین و در نتیجه

نرسیدن به خداحافظی با رادینه اهم یعنی آقای آریایی، تصمیممو گرفتم و به طرف پسره رفتم هرچی نزدیک

میشدم پررو چشم بر نمیداشت ازم، معذب شدم و سرمو انداختم پایین و به یک قدمیش رسیدم درحالی که سرم پایین بود گفتم:

_ببخشید لطفا ماشینتونو اونطرف تر پارک کنید اینجا در پارکینگه.

منتظر موندم که جواب بده ولی اون جوابی نداد سرمو بالا اوردم و دهنمو باز کردم حرف بزدم متوجه شدم به نقطه نامعلومی خیره شده!

و بدبختانه یعنی منو نگاه نمیکرده و توی فکر فرورفته، یعنی مردم انقدر عمیق توی فکر میرن؟

بلند گفتم:

_آقا.

یهو بهم نگاه کرد و با اخم گفت:

_با منید؟

_بله لطفا ماشینتونو اونطرف پارک کنید اینجا جلوی پارکینگه.

به ماشین اشاره کرد و گفت:

_نمیشه، این ماشین من نیست ماله دوستمه.

نگاه جدی بهش کردم و گفتم:

_مال دوستتونه دیگه میدونه، لطفا یه دقیقه پشت فرمون بشینید برش دارید.

نگاهی به ماشین انداخت و گفت:

_نمیشه خانم بلد نیستم باهاش کار کنم.

چشمامو درشت کردم و گفتم:

_ووو، حتماً با دنده غیر اتوماتیک نمیتونید کار کنید نه؟ با اخم بهم نگاه کرد و

هیچی نگفت، این بابا هم انگار توی دستشویی گیر کرده بود نمیومد

بیرون، دستمو زدم رو کاپوت ماشین و گفتم:

_برش دار سریع آدم باید از یه جایی شروع کنه، آخه ماشین سواری بلد نیستی

این اداها چیه درمباری؟ توی صورتتم براق شد و گفت:

_گفتم ماشین مال من نیست با این مدل ماشینم نمیتونم رانندگی کنم، شد؟

دستی توی هوا براش تکون دادم و زیر لب برو بابایی گفتم و کلافه به سمت آیفون خونه

رفیقش رفتم و بدون مقدمه گفتم:

_بیاید ماشینتونو ببرید عقب تر.

و منتظر جواب نمودم و به طرف در پارکینگ رفتم.

همزمان با تمسخر گفتم:

_حتما با پورشه رانندگی میکنی؟ طلبکارانه

گفت:

—همونی که تو میگی یه کی دومدل بالا و پایین مشکلیه؟ اصلا تو که انقدر افه و کلاس میای خودت چی سوار میشی؟

و اینجا بود که یه سوال برام پیش اومد، چرا من الان دارم با پسر مردم دعوا میکنم؟ ولی خدایی اگه یه چیزی دستم

بود لت و پارش میکردم در اصل عصبانیتیم از دست بابا و آشفتگی خودمو سر اون خالی میکردم.

با اعتماد به نفس بسیار کاذبی گفتم:

—پورشه یکی دومدل پایین تر یا بالاتر.

همون پراید خودمون! دیگه دعا میکردم دوستش نیاد ماشینو برداره و گرنه آبروم به باد فنا میرفت، حالا اگه

میفهمید رانندگی بلد نیستم که بدتر، هرچند میدونستم اونم مثله من یه بلوفی زده، درهمون حین که خصمانه به

هم نگاه می کردیم دوستش اومد و متعجب نگاهی به هر دو مون کرد و بعدش ماشینشو برد عقب تر.

بابا هم بعد قرن ها در پارکینگو زد و قصد بیرون آوردن ماشینو کرد، پشتمو به پسره کردم و با چشمای بسته دعا

کردم از اینجا رفته باشن یا در صورت امکان برای یکبارم که شده بابا ماشین آقای تاجیکو
قرض گرفته باشه، اما اتفاقی افتاد که خدا برای هیچ بنده ای نیاره...

بابا سوار بر وانت سفید از پارکینگ خارج شد و با لبخند گلگشادی جلوی پام تیک آف
کشید و گفت:

...پپر بالا دخترم که دیر شد.

با چشمای گشادشده از فرت تعجب به تیپ خودم و ماشین نگاه کردم، همزمان
صدای منفجر شدن پسره پشت سرم از خنده رو شنیدم که میگفت:

...ورژن جدید پورشه دو مدل بالا و پایین.

همراه شدن دوستش و خنده دوتاییشون باعث شد دستامو مشت کنم و سریع سوار ماشین
بشم، قربون خدا بشم که

تاوان گناهانمو تو جیک ثانیه میده، همینطوری جواب دعاهامو هم میدادی چی میشد؟

کمر بندمو بستم و منتظر به بابا نگاه کردم، زنگ زدم فاطیما و گفتم نیاد دنبالم، بابا استارت
ماشینو زد و راه افتادیم

حین حرکت یه آهنگ مسخره توی ماشین پلی شد و بابا همراه با یه حس و حال خاصی با
آهنگ همخوانی میکرد:

...پیرهن صورتی دل منو بردی... کشتی تو منو غمو نخوردی...

نشون به اون نشون یادته گل سرخی روی موهات نشوندی ،گفتی من
میرم زودی بر میگردد بعد میام... دستمو گذاشتم روی کلید و قطعش
کردم.

بابا آینه ماشینو تنظیم کرد و گفت:

_چرا آهنگو قطع کردی؟

خیلی سعی کردم خودمو کنترل کنم و داد نزوم:

_بابا این وانت چیه؟

_این وانت عموته ماشینمونو قرض گرفت این رخشو گذاشت، به به!عجب خوش دستم
هست.

دستمو گذاشتم رو پیشونیم و با حالت گریه گفتم:

_جلوی فرودگاه با رخش... چه صحنه ای بشه.

بعد چند دقیقه سکوت و آرام شدن من تقریباً همه چی داشت خوب پیش میرفت که
یهو ماشین وسط خیابون

ایستاد هرچی بابا استارت زد ماشین روشن نشد، روشن نشدن ماشین بابا همراه شد

با وارد شدن یه شوک ناگهانی به من، داشتم چیکار میکردم؟ میرفتم

بدرقه رئیس شرکت؟ یا به بهونه اون دیدن رادین؟ رادین؟

کسی که منو از مرگ نجات داد؟ یا کسی که
به سارا تجاوز کرد؟ من چرا داشتم میرفتم
دیدنش؟

مگه اون نگفت ازم دوری کن؟ مگه اون روز توی ماشین نگفت ازم دور باش؟
راستی، قرار نبود ازش متنفرم باشم؟ پس چرا همه چی یادم میره؟ من دارم چیکار
میکنم؟ خودمو سپردم دست دلمو دارم تا ناکجا آباد میرم، نباید برم.
این اتفاق نشانه ایه که میخواد بهم نشون بده نباید از این جلو تر برم.

بابا: چی شد؟! فکر کنم خراب شده.

به بابا نگاه کردم و گفتم:

_ اها پس همیشه بریم دیگه، عیب نداره.

بابا سریع گفت:

_ نه زشته دوستت اونجا منتظرته.

پیاده شدم و گفتم:

_ بهش زنگ میزنم میگم مشکل پیش اومده نمیتونم پیام.

_ نه الان تاکسی دربست میگیرم ببرت.

نمیشد؛ بابا پیله کرده بود وقتی هم که پیله میکرد دیگه ول کن ماجرا نبود، مقاومت در برابر بابا بی ثمر بود امکان

نداشت روی حرف بابا حرف زد و من سوار اولین تاکسی شدم که به مقصد فرودگاه حرکت میکرد، چندباری اومدم

به راننده بگم تغییر مسیر بده که نشد، نمیشد روی حرف بابا حرف زد نمیشد، نمیشد، نمیشد...، ماشین جلوی

فرودگاه نگه داشت، پیاده شدم و به افکار چند دقیقه پیشم فکر کردم، من مصداق بارز یک آدم ضعیف النفس بودم،

گوشیم پشت سر هم زنگ میخورد و فقط یک ربع وقت بود، جلوی ورودی فرودگاه این طرف و اونطرف میرفتم

،بلا تکلیف گوشه ای ایستادم، کلافه از تماسای فاطیما گوشیمو خاموش کردم و ثانیه شمار های ساعتو یکی یکی شمردم، پنج دقیقه دیگه بیشتر وقت نبود.

باید میرفتم یا نمیرفتم؟

رادین برای همیشه قرار بود بره، یعنی دیگه نه دانشگاه میبینمش نه شرکت، دیگه یهو پشت سرم سبز همیشه تازه

شاید کس دیگه ای هم نباشه وقتی سر جلسه امتحان گیر کردم بهم تقلب برسونه! یا توی کویر به خدمه بگه برام

پتو بیاره حتی اگه به بهونه های دیگه باشه. به ساعت نگاه کردم چهار دقیقه دیگه مونده بود، یه صدایی توی ذهنم گفت:

"برای همیشه میره" ...

یه دفعه بدو بدو به سمت داخل فرودگاه رفتم و در حالی که گوشیمو روشن میکردم سردرگم به این طرف و اون

طرف میدویدم و دنبالشون میگشتم، تا گوشیم روشن شد شماره فاطیما رو گرفتم و با بغض گفتم:

_فاطیما کجایی؟ فاطیما

شاکی گفت:

_نمیخواه زحمت بکشی بیای دیگه...

داد زدم:

_میگم کجایی؟ شوکه

شده گفت:

_چیشده؟

چیزی نگفتم و آدرسو ازش گرفتم و بعد یه عالمه نذر و نیاز پیداشون کردم، فاطیما دستشو برام تکون داد نفس زنان دویدم و سعی میکردم خودمو بهشون برسونم؛ داشتن میرفتن، رادین چمدون به دست و منتظر به اطراف نگاه

میکرد، با دیدن من لبخندی کوتاه زد که از چشمم پنهون نمود،

دستمو گذاشتم رو قفسه سینه مو رو به روی پدر و پسر ایستادم و بریده بریده گفتم:

_بخشید..دیر رسیدم...

امیر مسعود آریایی لبخند کمرنگی زد و گفت:

_خواهش میکنم، متشکر از لطفتون.

همونطور که زیر چشمی به رادین نگاه میکردم و نفس کشیدم کمی مرتب شده بود
گفتم:

_امیدوارم سفر خوبی داشته باشید.

لبخندی زد و گفت:

_زنده باشی ممنون.

به سمت پله برقی ها حرکت کرد و دستی برای بقیه تکون داد و به رادین گفت:

_بریم پسر.

رادین همونطور که ایستاده بود گفت:

_چشم پدر جان.

نتونستم خودمو ننگه دارم بهش نگاه کردم، اما انگار اون قبل تر از من این تصمیمو گرفته بود چون با بالا بردن سرم

باهاش چشم تو چشم شدم... تو چشمام نگاه کرد و برای اولین بار مستقیم به روم لبخند زد، ولی این از اون خنده

هایی بود که از صدتا اخم برام بدتر بود، صورتش میخندید اما چشماش نه؛ من به اینجور چیزا اعتقاد نداشتم و ندارم اما تو اون لحظه میتونستم با جرعت بگم اینطور بود.

خنده از روی صورتش رفته رفته محو شد و بعد سکوت چند ثانیه ای گفت:

_خداحافظ.

چشماشو بست و درهمون حالت با اخم برگشت و به سمت پدرش رفت

با لبای لرزون ایستادم و رفتنشونو تماشا کردم، رادینم نامردی نکرد و اصلا برنگشت پشت سرشو نگاه کنه، چند

دقیقه ای در همون موقعیت ایستادم و وقتی قشنگ دور شدن برگشتم به سمت بقیه، همه اومده بودن از منشی

شرکت گرفته تا فاطیما و اشکان و آرش، لبخند الکی زدم و خطاب به همشون گفتم:

_سلام به همگی ببخشید حواسم نبود.

جواب سلامو دادن و هرکی رفت پی کارش، فاطیما واشکان به سمت او مدن اشکان با لبخند گفت:

_سلام خانم مهندس چطوری؟

فاطیما که کنار اشکان ایستاده بود با نگاه مشکوکی بر اندازم کرد و چیزی نگفت، به زور لبخندی به روی اشکان زدم و گفتم:

_خوبم.

اشکان زیر چشمی نگاهی به فاطیما که مثله چی به من زل زده بود انداخت و دستشو روی شونه فاطیما گذاشت و به

خنده ای بسنده کرد، نگاه گذراییی به گوشیم انداختم و برای فرار از اون فضای خفه کننده گفتم:

_بابا الان میاد دنبالم، باید زود برم.

فاطیما به حرف او مد و گفت:

_خوب میگفتی با مایی.

سریع گفتم:

_دیگه گفتم مزاحم نشم.

اشکان جدی گفت:

_نه، چه حرفیه.

با این حرف اشکان ناخودآگاه یاد رادین افتادم، اونم همیشه جدی میگفت: نه چه

حرفیه؟ نکنه اشکان این لحنو از رادین یاد گرفته؟ هه، چی دارم میگم!

از فکر در اومدم و خواستم حرفی بزnm که متوجه آرsh شدم اونطرف تر ایستاده

بود و با کسی مشغول حرف زدن بود.

نمیخواستم منو ببینه بخاطر همین سری برای فاطیما و اشکان تکون دادم و گفتم:

_ببخشید من عجله دارم.

اشکان نگاه عجیبی به فاطیما و من انداخت و گفت:

_راحت باش.

تا خواستم قدم اولو بردارم و راحت شم از این همه تظاهر به خوب بودن؛ صدایی از پشت

سرم شنیدم که گفت:

_دیانا.

دستمو مشت کردم و با ناراحتی شدیدی روی پیشونیم گذاشتم و بعد از مکث کوتاهی

لبخند کذایی روی لبم

نشوندم و برگشتم و به سمت آرsh، اومد سمتم و باهم سلام و احوال پرسى

کردیم.

آرsh _گفته بودی نمیای.

گوشه شالمو صاف کردم و با صدای لرزون گفتم:

_کاش نیومده بودم.

ابروهاشو انداخت بالا که متوجه شدم چی بلغور کردم، سریع گفتم:

_نه، یعنی کاش دست خالی نیومدم، گلی، شیرینی.

فکر کنم بدتر گفتم!

دوباره گفتم:

_نه گل چیه... منظورم اینکه ... آهان راستی ببخشید دیر سلام کردم!

وقتی ذهنم مشغوله نمیتونم روی حرف زدنم تمرکز کنم، کلاً یه وضعی درست میشه

که طرف مقابلم به صورت خود جوش میفهمه هیچی بارم نیست.

آرش باخنده گفت:

_خواهش میکنم، منظوری نداشتم میخواستم بگم...

نداشتم حرفشو بزنه و گفتم:

_بیخیال، ولش کن.

_آره میخواستم...

_آره بابا من حواسم نبود یه چیزی گفتم.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

_اوهوم ، من بیخیال شدم، میخواستم درباره...

_خوب کاری میکنی، اصلاً بهش فکر نکن.

یهو گفت:

_دیانا میزاری حرفمو بزnm؟

چشمامو بستم و با ته مونده توانم برای خوب نشون دادن خودم گفتم:

_باشه بگو..

بهم نگاه کرد و سریع گفت:

_مگه میذارى؟ میخواستم بگم....

منتظر بودم حرفشو بزنه که ساکت شد و بهم زل زد ،نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_من که دیگه چیزی نمیگم بگو.

با صدای آرومی گفت:

_از حرفم ناراحت شدی؟

سرمو به طرفین تکون دادم ودوباره الکی خندیدم و برای خاتمه دادن بحث گفتم:

_نه آرش سر و پا گوشم.

لبخندی زد و گفت:

_خواستم بگم اگه نقشه ها همراهته الان بریم دفتر یه سری چیزا تغییر کرده باید هرچه سریعتر واست توضیح بدم.

با انگشت اشاره و شصتم پیشونیمو ماساژ دادم و گفتم:

_نمیشه بزاریم همون عصر؟

_مشکلی پیش اومده؟ سریع از جا

پریدم و گفتم:

-نه، همینطوری گفتم ، خوب باید چیکار کنیم؟

آرش _ کار خاصی نیست باید بریم شرکت، نقشه ها همراهته الان؟ _ الان که همراهم

نیست ولی خوب اشکالی نداره میگم بابا برام بیاره شرکت.

سرشو کمی خم شد و مشکوک به من که سر افکنده به زمین خیره شده بودم نگاه کرد و گفت:

_میخوای من برسونمت خونه نقشه هارو برداری از اونجا بریم شرکت؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:

_نه مشکلی نیست، فقط میشه من با تو پیام شرکت؟ سریع گفت:

_البته.

بی حوصله گفتم:

_پس من یه لحظه برم از بچه ها خداحافظی کنم میام.

_باشه من پیش ماشین منتظرتم.

به سمت خروجی رفت و منم به سمت فاطیما و حرکت کردم، چقدر خوب میشد زود این ساعت میگذشت و میتونستم برم خونه.

فاطمیما سریع اومد سمتم و دستمو گرفت و گفت:

_چرا برگشتی؟ حالت خوبه؟

رنگم پرید، با تته پته دستی به صورتم کشیدم، یعنی انقدر تابلو بودم که همه

میفهمیدن؟ _آره، مگه باید بد باشم؟ اخم کرد و گفت:

_نه حس کردم ناراحتی.

سریع گفتم:

_نه بابا منو ناراحتی؟!

فاطمیما به صورتم نگاه کرد و گفت:

_میگم بابا... دیانا و ناراحتی؟

هه آره دیانا و ناراحتی؟ آخه میدونی چیه من آدم نیستم نمیتونم ناراحت شم.

فاطمیما با حالت شوخی اخم کرد و مшти به شونه ام زد و گفت:

_قبل رفتن بگو اون پسره کیه؟

به سمت آرش که پشتش به ما بود و داشت میرفت برگشتم و نگاهش کردم،

یعنی واقعاً رادین و پدرش

شرکت رو با سهام دارها تنها گذاشتن و رفتن؟

آخه چرا اینطور شد؟ میشه برگردن و بگن همه چی حل شده؟ فکر نکنم اون شرکت بدون

مدیریت آریایی دیگه ابهت همیشگی رو داشته باشه.

با ضربه ای که به دستم خورد به خودم اومدم و گفتم:

_بله؟

فاطمیما با جیغ گفت:

_زهر مار کره الاغ، داری میپچونی ها، کیه طرف؟

از این عمل فاطمیما خیلی عصبانی شدم، ای کاش میفهمید حوصله ندارم انقدر گیر نمیداد،

ولی بر خلاف حس درونیم

خیلی آروم خواستم سوالشو جواب بدم که ایندفعه اشکان از اونطرف به سمت ما

اومد.

—عه نرفتی تو؟

سرمو به معنی نه تکون دادم با حالت خاصی به آرش نگاه کرد و گفت:

—چقدر چهره اش برام آشناست.

به آرش اشاره کردم و گفتم:

—یادت نیست؟ این آرشه، دکتر فاطمیا تو بیمارستان؛ پسر برادر اقای تاجیک.

فاطمیا بشکنی زدو گفت:

—آره، رسماً حافظه مون پوسیدها،البته منکه حالم ناخوش بود نمیتونستم قشنگ دقت کنم.

اشکان —اهان

—من دیگه برم، خداحافظ...

فاطمیا —خدا به همرات.

با اشکان و فاطمیا خداحافظی کردم و همراه با آرش به شرکت رفتم بلافاصله بعد

رسیدن من به شرکت بابا اومد و فلش و نقشه هارو برام آورد،

آرش به با دقت به نقشه نگاه کرد و گفت:

_عالیه، فقط باید با یه مهندس تاسیسات صحبت کنم، قبلش باید بری پیش آقای فدایی میخواد باهات صحبت کنه.

باشه ای گفتم و بلند شدیم و از اتاق بیرون رفتیم، ارش خطاب به منشی گفت:

_آقای فدایی هستن؟

منشی بلند شد و با لبخند ملیحی زیر چشمی به منو آرش نگاهی انداخت و گفت:

-بله منتظر تون.

آرش به سمت اتاق رفت و درو باز کرد چشماشو با اطمینان بست و باز کرد و اشاره کرد برم تو، با استرس دستامو به

هم گره زدم و وارد اتاق شدم، سلام کوتاهی به فدایی کردم و منتظر شدم ارش بیاد تو، آرش با فدایی که خیلی جدی

بهمون نگاه میکرد سلام و احوال پرسى کرد و به من که مثله بچه ها بهش نگاه میکردم اشاره کرد تا بشینم، حرف

گوش کنانه نشستم و چیزی نگفتم، فدایی تلفنو برداشت و با صدای ریلکسی گفت:

-سه تا قهوه بیار اتاقم.

بعد چند دقیقه کوتاه که آبدارچی قهوه ها رو آورد،

—شما نزدیک یک ماه توی شرکت حضور نداشتید

تا خواستم جواب بدم دستشو بالا آورد وادامه داد:

و همچنین طی این مدت فعالیت هاتونم توی شرکت متوقف شده درسته؟

روی صندلی جابه جا شدم و گفتم:

بله من بخاطر...

با کلافه گی گفتم:

جواب یک کلمه است خانم، بی عذر و بهانه، کم کاری کردید. و من برای تثبیت فعالیت

شما توی شرکت و نظارت

مستقیم روی کار کنانم برای شما به اتاق مجزا توی شرکت تهیه دیدم که مثله بقیه

کارکنان راس ساعت کاری تشریف میارید و راس ساعت هم مرخصید.

متفکر و با اخم به چهره اش نگاه کردم، خوبه دیگه تابستونه و از بیکاری درمیام! لبخندی

زدم و گفتم:

باشه من مشکلی ندارم فقط من دو سه ماه دیگه دانشگاه دارم...

آرش میون حرفم اومد و با آرامش گفت:

تایمارو هماهنگ میکنیم نگران نباش.

یهو فدایی حیرت زده گفت:

چی؟

با تعجب گفتم:

_بله؟

عصبی خودکارشو روی میز کویید و رو به آرش گفت:

_آقای تاجیک، میشه لطفا توضیح بدید؟

آرش جویری که انگار اونم جا خورده بود به آقای فدایی گفت:

_چی رو توضیح بدم؟

قلبم داشت از تو سینه ام میزد بیرون منتظر بهش نگاه کردم و گفتم:

_مشکل چیه؟

بلند شد و گفت:

_شما هنوز فارغالتحصیل نشدی و مهر نظام مهندسی نداری، اونوقت چطوری استخدام شدی و اومدی توی شرکت و با چه فکری شمارو تایید کردن من در عجبم.

برگشتم و نگاهی به آرش کردم، راست میگفت حرفی

برای گفتن نبود، من یک دانشجوی معماری بودم همین.

آرش اخمی کرد و گفت:

_ آروم باشید آقای فدایی، این تصمیمیه که با سهام دارها گرفته شده و شخص آقای آریایی و شرکاشون یعنی پدر و

عموی بنده، مطمئن باشید فکری پشتش بوده، خانم شهامت نقشه ساختمان رو با توجه به قوانین ساخت و ساز طراحی کردن.

آقای فدایی عصبی تلفنو برداشت و گفت:

_ من خودم راجع بهش با آقای آریایی حرف میزنم.

و به من اشاره کرد و گفت:

_ شما فعلاً بفرمایید.

هرچی میگذشت بیشتر بغضو توی گلویم حس می کردم، کیفمو برداشتم و به سمت در رفتم آرش پشت سرم اومد و

همراهیم کرد به سمت بیرون، جلوی در ایستاد و با لحن طنز و صدای آرومی گفت:

_ گریه نکن این جور برخورداتو محل کار عادیه، تازه هنو اولشه باید خودمو تیکه تیکه کنم تا این توجیه بشه کارای شرکت چی به چیه.

لبخند بی حوصله ای زدم و گفتم:

_میشه برم خونه؟

باهمون حالت ابروهاشو به معنی نه انداخت بالا و گفت:

—چه بی ذوق شدی، هنوز اتاقتو ندیدی.

با لحن خسته ای گفتم:

—فردا میام میبینم، خواهش میکنم.

توی چهره اش دیگه نشونه ای از خنده نبود، آرام گفت:

—دیانا و خواهش؟

هیچی نگفتم و منتظر به نوک کفشام خیره شدم،

—باشه مشکلی نیست، من فردا نیستم میگم منشی اتاقتو نشون بده ، اگه میتونی صبر کن خودم برسونمت.

—نه ممنون بابا میاد دنبالم ، خداحافظ.

آرش خداحافظی کرد و به اتاق ریاست برگشت.

چشمامو بستم و بعد از مکث کوتاهی از شرکت خارج شدم.

بابا خندید و دستشو انداخت دور گردن عمو و گفت:

—فرامرزو یادته؟

عمو زد زیر خنده و گفت:

_نگو داداش چقدر اذیت میکرديم پسر مردمو.

بابا بلند خندید و گفت:

_یادش بخیر چه زمانایی بود.

عمو آهی کشید و گفت

_دیگه گذشت اون موقع ها الان عصر؛ عصر ارتباطاته.

بابا حرف عمو رو تایید کرد و گفت:

_هرچی هست زیر سر همین وامونده هاست ،یک کلید میزنی میری این ور دنیا، یه

کلید میزنی از اینجا تا پاریس میتونی تصویری حرف بزنی داداش.

ارژنگ نگاه زیر چشمی به من کردو با لحن غلیظی گفت:

_ویدیو چت عمو.

بهش توجهی نکردم و به گل قالی خیره شدم و مشغول تحلیل کردن اتفاقات امروز شدم،

زن عمو با خنده گفت:

_الهی فدای پسر مهندسم بشم، آره آقا رسول اسمش ویدیو چته.

ارژنگ با خنده سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت ،یهو عمو بلند گفت:

_دیانا چطوری؟ سرمو بالا گرفتم

و گفتم:

—خوبم ممنون.

ارژنگ گفت:

—یکم پریشونید دیانا خانم.

خدایا کی حوصله اینو داره،

تا خواستم جواب بدم عمو گفت:

—مهندس یه جوکا میگه از خنده روده بر میشی، حال و هوات عوض میشه.

بابا خندید و گفت:

—جدی؟

عمو _بله، یه جوک بگو شاد شیم مهندس.

ارژنگ بلند شد و دوباره زیر چشمی به من نگاه کرد و گفت:

—خوب بزارید تمرکز کنم... مادر جان سکوت لطف آ.

زن عمو مشتتسو کوبید رو سینه اش و گفت:

—الهی پیش مرگت شه مامان، ساکت بچه ام تمرکز کنه.

ارژنگ یهو زد زیرخنده و گفت:

_اومد، اومد یه مرده خوب؟ خوب؟ در خونه شو رنگ میکنه بچه هاش گم میشن
ههههههه.

یهو عمو و زن عمو چشماشونو بستن و باهم زدن زیر خنده، منو مامان و بابا مات و
مبهوت به هم نگاه کردیم، وسط

خنده عمو با مشت چندباری کوبید پشت بابا، بابا هم طفلکی به زور خندید و هیچی نگفت اما
بعد چند دقیقه ای

خنده بی وقفه مشتای عمو به پشت بابا بیشتر شد، زن عمو وسط ایح، ایح خنده گفت:

_خدا مرگم بده روده بر شده، یکم آب بدید بهش.

مامان برای جون بابا هم که داشت زیر مشتتا و سرفه های عمو له میشد بلند شد و به سمت
آشپزخونه رفت و با یک لیوان آب برگشت.

ارژنگ خندید و رو به من گفت:

_خیلی خنده دار بود نه؟

با لحن تمسخر کننده ای سرمو تکون دادم و گفتم:

_اوهوم خیلی.

زن عمو نفسی کشید و گفت:

_دیگه جلوی کسی جوک نگی مهندسم اخه مردم چشمشون شوره مادر.

ارژنگ ذوق زده گفت:

_تازه یه جکایی بلام که پوستتون پاره میشه از خنده هنوز نگفتم براتون.

بی تفاوت پشت چشمی براش نازک کردم واز جام بلند شدم و با بیخشیدی به سمت اتاقم رفتم.

برای چندمین بار تلفنم زنگ خورد و منم مثله دفعات قبل فقط به صفحه اش که اسم سارا خاموش روشن میشد نگاه

کردم و جواب ندادم، دوست نداشتم باهاش حرف بزنم، شده بودم مثله سابق و قبل از اتفاقات اخیر، سارا انگار نه

انگار بهش تعارض شده با خوشحالی بهم پیام میداد و از ارتباط جدیدش حرف میزد، همین بیشتر باعث میشد من به

رفتارم با رادین شک کنم، ولی بازم این صورت مسئله رو نمیپوشوند، اگه رادین جرمی مرتکب نشده بود چرا

نمیگفت؟ اما بازم یه چیزی از درون بهم میگفت همه این اتفاقات افتاده تا تو رادینو بشناسی و اینکه سارا بیخیال ماجرا شده از پوست کلفتیه خودش!

به ساعت که هشت شبو نشون میداد نگاه کردم و بلند شدم تا یکم توی حیاط پیاده روی کنم بلکه فکرم باز شه، تا

دستمو گذاشتم روی دستگیره و درو باز کردم دیدم ارژنگ با نیش باز جلوی در ایستاده.

_سلام دیانا خانم.

حرص زده دستمو به چونه ام کشیدم و به سقف نگاه کردم و گفتم:

_کاری داری؟

به در خونه اشاره کرد و گفت:

_عمو و زن عمو با مامان بابا توی حیاط دارن چایی میخورن گفتن پیام صداتون کنم.

آهانی گفتم و بی تفاوت از کنارش رد شدم، توی حیاط عمارت رفتم و به اطراف نگاه کردم، عجیب این روزا خبری از مینو نبود، سیما خانمو هم که اصلاً نمیدیدم.

به عمو و زن عمو سلام مجددی کردم و به بابا گفتم:

_چرا اومدین اینجا؟

بابا جرعه ای از چاییش خورد و گفت:

_دلمون گرفته بود تو خونه اینجا لا اقل یه بادی به کلمون میخوره.

عمو _خداروشکر که خونه تون بزرگه داداش.

بابا نفس بلندی کشید و گفت:

_ای برادر، اگه همینم از دستمون نره.

همونطور که ایستاده بودم اخمی کردم و گفتم:

چطور؟

مامان _ ای بابا رسول نفوس بد نزن.

و بعد لبخندی بهم زد و گفت:

_دیانا بیا اینجا بشین برات چایی بریزم.

روی صندلی کنار مامان نشستم و گفتم:

_خبریه؟

زن عمو پاشو روی پای دیگه اش انداخت و گفت:

_هیچی زن عمو جون صاحب خونه تون قراره از همسرش جدا بشه و این کاخ در

اندشتو به همراه خونه نابروانتون بفروشه و بره.

عمو اخمی کرد و زیر لب با عصبانیت غرید گفت:

_افروز

زن عمو که عقده اش از اون کلمه "نامبروان" که توی بحث؛ مامان بهش گفته بود

خالی شد سکوت کرد و به من که

مات و مبهوت به بابا خیره شده بودم نگاه کرد.

با ناباوری گفتم:

_سیما خانم و آقای تاجیک جدا شدن؟

بابا ناراحت سرشو به نشونه تایید تکون داد و چیزی نگفت.

باورم نمیشد، سیما خانم و آقای تاجیک جدا شدن، این یعنی مینو بچه طلاق میشد؟ واویلا.

وسط فکر و خیال یهو ارژنگ گفت:

—ببخشید دینا خانم، میشه چند دقیقه باهم قدم بزنیم؟

از پیشنهادش شوکه شدم و خجالت زده به بابا و عمو که مشغول حرف زدن بودن نگاه

کردم و گفتم:

—چرا؟ زن عمو

گفت:

—وا دینا...

نذاشتم حرف بزنه و بی توجه بهش به گفتم:

—پووف، من کار دارم ارژنگ.

ارژنگ با خجالت گفت:

—چند دقیقه.

باشه ای گفتم و به زور از جام بلند شدم و جلو رفتم ارژنگم پشت سرم اومد وقتی از بقیه

دور شدیم یهو ایستادم و با

اخم برگشتم و بهش نگاه کردم، جا خورد و ایستاد و با خنده گفت:

_عه نزدیک بود بهم برخورد کنیم.

عصبانی به سرتا پاش نگاه کردم و گفتم:

_خوب بگو میشنوم، چیکارم داشتی؟

دستی به موهای مشکیش که لابه لاش تارهای سفیدم دیده میشد کشید و گفت:

_هیچی خواستم یکم راه بریم آشنا شم باهاتون... یعنی با اینجا چیز شم... آشنا بشم.

بدون حرکت و دست به سینه بهش خیره شدم، عکس العمل منو که دید به اطراف نگاه کرد و گفت:

_مثلا... بریم اون آخر باغو ببینیم.

چشمامو درشت کردم و گفتم:

_چی؟

دستپاچه از جا پرید و گفت:

_نه، بخدا منظورم اون نبود.

انگشت اشاره مو بردم نزدیک صورتشو گفتم:

_تو خجالت نمیکشی؟

بین حرفم اومد و با پشیمونی گفت:

_نه ببینید سوء تفاهم شده... من..

آب پاکی ریختم رو دستش و با همون لحن عصبی گفتم:

_منظورت از این رفتارای الکی چیه؟ اصلاً بزار رک بگم از رفتارت خوشم نمیاد.

-ولی من...

_وایستا حرفمو بزنم، ساکت.

سرشو انداخت پایین و هیچی نگفت.

حس کردم زیاده روی کردم بخاطر همین لحنمو آروم تر کردم و گفتم:

_برو پی کارت نزار این یک هفته ای که اینجایی ذهنیتم ازت بهم بریزه.

نفس راحتی کشیدم و درست همون لحظه ای که فکر کردم سر عقل اومده خواستم

راهمو بکشم برم که یه دفعه سرشو آورد بالا و با ذوق و خنده گفت:

_مگه ذهنیتتون راجب من چیه؟

دستمو گذاشتم روی صورتم و با درموندگی گفتم:

_ای خدا!

به سمت خونه حرکت کردم و بدون توجه به ارزشنگ . که پشت سرم میومد و مدام

میپرسید:

_نگفتیدا، ذهنیتتون چیه؟

وارد شدم و درو روش بستم، خسته و بی حوصله روی تختم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم... نگاه رادین قبل

رفتن به لحظه هم از پیش چشمم نمیرفت... آخه چرا رفتی؟

به سقف خیره موندم و این شونه اون شونه شدم اما اصلاً خوابم نبرد... تاجایی که نور خورشید از پنجره اتاقم افتاد

روی چشمم و فهمیدم صبح شده، روی تخت نشستم و به اطراف نگاه کردم.

همون موقع گوشیم زنگ خورد به شدت نیاز داشتم بایکی حرف بزنم و عصبانیتمو سرش خالی کنم و چه بهتر اون

مورد سارا باشه، گوشیمو برداشتم و خواستم جواب بدم که چشمم به شماره فاطیما خورد تماسو وصل کردم و گفتم:

_سلام.

با انرژی حرص دراری گفت:

_سلام رفیق خول خودم.

نفس عمیقی کشیدم و لبمو با حرص جویدم و گفتم:

_سلام، آره خوبم تو خوبی؟

_خداروشکر... راستش زنگ زدم دعوتت کنم.

کنجکاو گفتم:

_دعوت؟ کجا؟

_منو اشکان تصمیم گرفتیم چندتا از دوستای پایه مونو جمع کنیم آخر هفته بریم ویلای شمال عشق و حال...میای؟

لبخندی روی لبم اومد، فکر بدی نبود لاقلا یکم حال و هوام عوض میشد.

_اووم، بدم نیاد.

_وای دیانا عالی میشه، دوتا از دوستای اشکان نوازنده ان قراره باهم کیف کنیم.

ذوق زده گفتم:

_جدی؟

_جون دیانا.

_آخ جون، راستی به الهام خبر دادی؟ فاطیما مکشی

کرد و گفت:

_بهش گفتم ولی خوب میدونی دیگه بچه داره و هزارتا گیر و گرفتاری.

حرفشو تایید کردم و چیزی نگفتم، با خوشحالی گفت:

پس حله حتماً میای دیگه؟ با شک

گفتم:

منکه اوکیم، با مامان بابا مشورت کنم و شرایطو بسنجم خبر قطعی رو میدم.

دیانا خر بازی در نیاری دیگه باید بیای.

سعی خودمو میکنم.

خخخ، پس فعلاً، منتظر تماس هستم.

باشه، ممنون خدا حافظ.

گوشیمو گذاشتم روی تخت و بلند شدم و سریع رفتم توی آشپزخونه و گفتم:

مامان، مامان، مامان، مامان، مامان. مامانی.

مامان برگشت و گفت:

بله، بله؟؟

دستمو گذاشتم رو اپن آشپزخونه و گفتم:

شمال، آخر هفته با فاطیما تایید؟ سر در گم

نگاهم کرد و گفت:

چرا تلگرافی حرف میزنی؟ آخر هفته میخوای با فاطیما بری شمال؟

چشمامو بستم و گفتم:

_ایول، البته با تایید شما.

مامان نگاهی به سر و وضعم انداخت و گفت:

_منکه مشکلی ندارم، برو یکم رنگ و روت بازشه، افسرده شدی تو خونه.

_پس، با بابا هم حرف بزن دیگه.

_من راضی باشم اونم راضیه، فقط جلو این زن عمومی سلیطه ات حرفی نزن می شناسیش که...

زیر لب باشه ای گفتم و به سمت اتاقم رفتم:

_افسرده کی بودم من؟

آرش_همه پرونده های شرکتو ریخته وسط اتاقش مرتیکه...

پووف، میگه من باید بفهمم اینجا چه خبره.

_این اگه مالک شرکت بود سگ درصد الان سخته رو زده بود، حالا این وسط

تکلیف من چی شد؟

_نمیدونم چی تو سرشه، زنگ زد آقای آریایی اونم جواب نداد میگه تا وقتی آقای

آریایی تلفنشو جواب نده اوضاع همینطوری میمونه.

با پام روی زمین ضرب گرفتم و گفتم:

— پس نمیتونم فردا پیام شرکت نه؟

صدای عصبانی آرش از پشت تلفن قابل فهم بود ولی برای آروم نشون دادن خودش آهسته گفت:

— تو ناراحت نباش من خودم درستش میکنم.

زدم زیر خنده و گفتم:

— ناراحت نیستم که.

متعجب گفت:

— آ..ها؟

از لحن حرف زدنش خنده ام گرفت، عین واقعیتو گفتم، اولین بار بود از دردسر پیش اومده راضی بودم، خودمو کنترل کردم تا نخندم و گفتم:

— قراره آخر هفته با چندتا از دوستانم بریم مسافرت.

آروم گفت:

□□ | خوش بگذره، خوبه دیگه... منم اینجا کاراتو راست و ریست میکنم.

سرمو کج کردم و گفتم:

— باشه.

با لبخندی که توی لحن صدایش مشهود بود گفت:

_مراقب خودت باش، خداحافظ.

منم رفتم تو حس و با لبخند ژکوند و لحن کشیده ای گفتم:

_توهم همینطور...اهم... ممنون بای.

تلفونو قطع کردم و متفکر بهش نگاه کردم و بعدش انداختم تو کیفم، قرار بود با

فاطمیما بریم یکم خرید کنیم ، منم

برای اینکه مطمئن شم شرکت نمیرم زنگ زدم به آرش تا باخودش فکر نکنه بیخیالم، در

حیاطو باز کردم و خواستم

برم بیرون که چشمم به جمال یکی که نن جونمو دیوونه کرده افتاد!

آقا حشمت _سلام عروس گلم.

به سر تا پای آقا حشمت نگاه کردم ، شلوار سفید، کت سفید، کلاه لبه دار سفید مثله

همیشه تیپ نن جون کش زده بود، هعی ننه جونی که الان نیست!

_سلام، بفرمایید.

کلاهشو از روی سرش برداشت و گفت:

_عرضم به حضورت عروس که این پسر من شیفته کمال و جمال و ادب و وقار و پاکدامنی

و نجابت تو شده.

_بامنید؟

سرشو تکون داد و گفت:

_بله.

ذوق زده بهش نگاه کردم و گفتم:

_یک سری از گزینه ها درست بود ولی همش یکم ریا میشه اگه بگم دارم ...من چی دارم میگم!؟

آقا حشمت سرشو از زیر دست من برد تو حیاط خونه و گفت: _لیلی خانم کجان؟

یه ابرومو انداختم بالا و گفتم:

_جان؟

خندید و گفت:

_بهش بگید بیاد راجب جوونا باهم حرف بزیم ما حرف همو بهتر میفهمیم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

_من قصد ازدواج با پسر

شمارو ندارم، نن جونمم رفته شهرستان.

یهو آقا حشمت دستشو گذاشت رو قلبشو گفت:

_اوه مای گاد.

و تلپی افتاد کنار جدولای خیابون، دروغ نباشه میتونستم با پای سمت راستم مانع
افتادنش روی زمین بشم

،علاجش یه لگد بود دیگه، ولی خوب اول اینکه نامحرم بودم دوم اینکه روم نمیشد، سوم
اینکه کفشام پاشنه بلند بود!

با دستم زدم رو لپم و گفتم:

_خوداا، آقا حشمت؟ چیشدی؟

نمیدونستم چطوری بلندش کنم که یکی از دور دوون دوون اومد سمت بابا حشمت،
قشنگ که بهش دقت کردم

دیدم همون پسره عتیقه اشه، کنار آقا حشمت رو آسفالت نشست و سر آقا حشمتو
گذاشت رو پاهاش و چشماشو بست و داد زد:

_بابا حشمت، بابا حشمت چشمتو باز کن، منو تنها نذار بابا.

یه جای کار میلنگید صدامو صاف کردم و گفتم:

_فضولی نباشه به نظر من بعد اینکه بابا حشمت تموم میکنه باید چشمتونو ببندید؛ الان
باید باز باشه تا قشنگ نگاهش کنید.

با کف دست زد رو پیشونیش و گفت:

_آخ ببخشید الان دوباره میرم.

به بابا حشمت نگاه کرد و گفت:

_بابا، بابا منو میون این همه گرگ تنها نزار، بابا تو بری دووم نمیارم بدون تو یه روزم

من میتروسم اخرم بی تو از این دوری بسووزم.

سرشو گذاشت رو سر بابا حشمت و داد زد:

_نههه.

یهو بابا حشمت با دست راستش سیلی محکمی به صورت پسره زد و رو زمین نشست و

گفت:

_زهر مار، حیف نون گوشم کر شد، توعه اوزگل اینجا چیکار میکنی؟

پسره دستشو گذاشت رو صورتشو گفت:

_چرا میزنی؟

بابا حشمت که معلوم میشد خیلی عصبانیه با پشت دست توی سر و صورت پسره کوبید و

گفت:

_ببند در گاله رو، بچه بی تربیت پررو.

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

-من باید برم فعلاً.

یهو پسره بلند شد و اومد رو به روم ایستاد و خطاب به بابا حشمت گفت:

_بابا، بزار یکبارم که شده خودم حق خودمو از زندگی بگیرم.

با چندش بهش نگاه کردم و گفتم:

_چرا هرچی اسکول و زبون نفهمه عاشق منه بدبخت میشه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

_با من ازدواج میکنی؟

و با شور و شوق و منتظر بهم نگاه کرد لبمو به وری کردم و گفتم:

_نه.

_بزار تحت تاثیر قرارت بدم تاخود واقعی منو ببینی.

چشماشو بست و گفت:

_تو اسلحه بزار رو سرم و بگو دوستم نداشته باش، من دستتو میگیرم و میگم ماشه

رو بکش. تحت تاثیر قرار گرفتی؟ _نه.

تا حرفش تموم شد یه آدم با کت قهوه ای از کنارم رد شد و پرید روی نوه آقا حشمت

و انداختش رو زمین و با مشت افتاد به جونس، بابا حشمتم تا این وضعیتو دید دادزد:

_نامزد

اونم خودشو از بالا پرت کرد رو دوتا شون و مشغول زد و خورد شد.

ترسیده و متعجب جلو رفتم تا جداشون کنم،

با یک دستم پشت کت قهوه ای رو گرفتم با دست دیگه ام پشت کت سفیده رو چون
درحال حاضر نوه آقا حشمت

اون زیر داشت له میشد، هرچی کتشنو کشیدم بیخیال دعوا نشدن از طرفی زورمم کم
بود.

_آقایون، آرومتر، اوخ نزن، نزن کشتیش...

_ولم کن بزار بکشمش، اون تفنگ خرس کش بابامو بیارم تا عمودی بکنم تو... تو
حلقش.

به کسی که این حرفو زد نگاه کردم و گفتم:

_ارژنگ تویی؟

بابا حشمت از غفلت ارژنگ سوء استفاده کرد واومد با مشت بزنه تو صورت
ارژنگ، ارژنگ، ارژنگ جاخالی داد اشتباهی خورد تو صورت نوه خودش.

_آروم باشید، زشته آبرومون جلو در و همسایه رفت.

هیچکدومشون توجهی به من نکردن، همه چیزو میتونم تحمل کنم الا بی توجهی، دیگه
حوصله مو سر آورده بودن دندونامو روی هم فشار دادم و داد زدم:

_بس...ه.

با دادی که زدم هر سه شون بی حرکت برگشتن و بهم نگاه کردن و ارژنگ از روی شکم
نوه آقا حشمت بلند شد و کنار ایستاد.

یه دفعه در باز شد و بابا از خونه بیرون اومد و با اخم گفت:

چی شده؟ صدای کی بود؟

عصبانی به اون سه نفر اشاره کردم و گفتم:

میبینی بابا.

بابا به سمتی که اشاره کرده بودم چرخید و با لبخند گفت:

سلام خوب هستید حشمت خان؟ عه ارژنگ توهم اینجاایی؟ شناختی ایشون از

فامیلای ننه جوننا.

ارژنگ جدی؟ پس خداروشکر کلی از خجالت هم در اومدیم.

برگشتم و در کمال تعجب دیدم هر سه لبخند زنان دستشون روی شونه همه، دوبار

پلک زدم نه مثله اینکه درست

دیدم چشممو درشت کردم و به بابا نگاه کردم، بابا به سمت داخل راهنمایی شون کرد و

بعد برگشت و همونطور که لبخند میزد گفت:

صدای داد کی بود پس؟

سریع شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمیدونم، من برم دیگه خداحافظ.

_خدا به همرات جلل

خالق!

دستمو برای تاکسی تکون دادم و زیر لب غرغر کنان گفتم:

_د آخه وایستا دیگه لامصب... چقدر هوا گرمه، من اگه ماشین سواری یاد بگیرم همتونو زخمی میکنم.

همونطور که مشغول بد و بیراه گفتن به زمین و آسمون بودم برگشتم و به کنارم نگاه کردم و دیدم اون پسره که

جلوی در پارکینگ باهاش بحث کردم کنارم ایستاده! سریع برگشتمو پشتمو بهش کردم، همین مونده سر صبحی

بعد اون اتفاقات با این رو به رو شم، همونطور که پشتم بهش بود و داشتم برای تاکسی دست

تکون میدادم یهو یکی از پشت گفت:

_ببخشید خانم، شما میدونید این آدرس کجاست؟

صورتمو جمع کردم و در همون حالت که پشتم بهش گفتم:

_نمیدونم.

چیزی نگفت و منم شالمو یکم بیشتر کشیدم جلوی صورتم و آروم برگشتم تا ببینم رفته یا نه، تاسرمو چرخوندم

متوجه شدم همونطور که آدرس دستشه پشت سرم ایستاده با دیدن من دوباره مثله دیروز زد زیر خنده و گفت:

_وای تویی؟

دستپاچه به اطراف نگاه کردم و چیزی نگفتم؛ دستشو گذاشت رو دهنشو بلند بلند خندید و گفت:

_خدایا مرسی روحم شاد شد.

و دوباره خندید.

با حالت متاسفی بهش نگاه کردم و گفتم:

_به پایه وقت نمیری از خنده.

با خنده شدید تری گفت:

_نمیشه یاد پورشه تون میفتم زندگی برام سخت میشه.

لبمو با عصبانیت جمع کردم و گفتم:

_به جهنم.

یه تاکسی برام ایستاد بدون وقفه درو باز کردم و سوار شدم، پسره همونطور که داشت غش میکرد از خنده گفت:

_پورشه وانتو از طرف من ببوس.

سرمو از شیشه در اوردم و عصبی داد زدم:

_به امید روزی که با همون از روت رد شم.

در جوابم فقط خندید و چیزی نگفت، راننده تاکسی گفت:

_آبجی مزاحمه؟

_نخیر، بیمار روانیه شما راه بیفت.

ماشین راه افتاد و منو به محل قرارم با فاطیما رسوند، عینکمو روی چشمام گذاشتم و با دستم چندباری خودمو باد زدم و به اطراف نگاه کردم.

_خانم شماره بدم؟

برگشتم و با خنده به فاطیما گفتم:

_زهر مار، تو نمیخوای آدم شی؟ خندید و

گفت:

_فرشته ها آدم نمیشن.

انگشت اشاره مو جلوی صورتش گرفتم و گفتم:

_حوصله کل کل ندارم ظرفیتم پره.

خندید و دستمو گرفت و به سمت پاساژ رفتیم و مشغول نگاه کردن لباسای پشت ویتترین مغازه ها شدیم، فاطیما _خوب؟ نگفتی چیشده؟ زیر لب گفتم:
_وای ببینش.

به شیشه یکی از مغازه ها اشاره کردم و گفتم:

_چه قشنگه.

فاطیما به ویتترین نگاه کرد و گفت:

_گیتار؟

نزدیکش شدم و با لبخند گفتم:

_آره، چقدر که دوران دبیرستان آرزو داشتم گیتار داشته باشم.

فاطیما به گیتار پشت شیشه خیره شد و گفت:

_نرگس و مرجانو یادته میرفتن کلاس موسیقی و خوانندگی؟ سرمو به معنی آره

تکون دادم.

فاطمیما _ولی همیشه صدای تو از اونا بهتر بود، راستی تو چرا دیگه نمیخونی؟ خندیدم
و گفتم:

_تعریف الکی نکن ،صدام خیلی خوب نبود، تازه دیگه گذشت اون موقع ها؛ یه زمانی بود
مثله اسکولا یهو میزدم زیر آواز، الان دیگه بزرگ شدم، خجالت میکشم.

با دستش زد تو سرم و گفت:

_تو بیجا کردی، خیلیم صدات خوب بود و الانم هست، باید یه فرصت مناسب برام
بخونی.

خودمو زدم به اون راه و گفتم:

_اینارو ولش، بزار برات تعریف کنم پیشد.

فاطمیما به کافی شاپ رو به روی پاساژ اشاره کرد و گفت:

_بیا بریم اونجا قشنگ تعریف کن برام.

رفتیم داخل کافی شاپ و من از ماجرای آقا حشمت و نوه اش و کارای ارزشنگ تعریف
کردم، فاطمیما باخنده گفت:

_خدای من مگه میشه؟ دستمو روی میز

گذاشتم و گفتم: _اینکه هنوز چیزی نیست،

اون پسره رو بهت نگفتم.

داشتم با ذوق و شوق تعریف می کردم که گارسون سفارشاتو آورد، طبق معمول به برش کیک شکلاتی و دوتا قهوه، فاطیما کمی از قهوه اش خورد و گفت:

پسره خوش تیپه؟

دستمو گذاشتم زیر چونه امو گفتم:

سواله میپرسی؟ از نظر من زشت ترین فرد دنیاست، چون میدونی که مامانم...

نذاشت حرفمو بزnm و با حرص گفت:

آره مامانت همیشه میگه مهم اخلاقه.

باخنده بشکنی زدم و گفتم:

ببین ملکه ذهن توام شده، زیاد دقت نکردم. ولی یه حسی بهم میگه از این بچه خر پولاست.

خوشحال گفتم:

فکر کن مثله این فیلم عشقی ها بشه، کسی که باهاش خیلی لجی یهو عاشقت بشه.

یه ابرومو بالا انداختم و گفتم:

حرفا میزنیا، من چشم ندارم بینم همچین آدمایی رو؛ آدمای مزخرف حرص درار

که فقط میخوان با پولشون پز بدن و بقیه رو مسخره کنن.

دستشو دور فنجون قهوه حلقه کرد و گفت:

_کی از خوابایی که سرنوشت برامون دیده خبر داره؟ یهو دیدی یکی که ازش دل خوشی نداری و چشم نداری ببینیش هر روز به پستت میخوره.

منظور فاطیما رو از حرفاش نمیفهمیدم ولی من عجیب یاد یکی افتادم...

فاطیما در حالی که تو فکر فرو رفته بود به نقطه نامعلومی خیره شد و گفت:

_آدم به یه جایی میرسه که اگه یه روز اون آدمو، کسی که پایه ثابت هرروزه کل کل و

دعواهاشه رو نبینه حس می

کنه یه چیزی تو زندگیش کمه ، نبود یه سری آدمآ رو وقتی با تمام وجود حس می کنی که

دیگه نباشن، اون موقع

است که از ته دل دوست داری یه بار دیگه طرفو بینی و گذشته رو جبران کنی،

بعدشه که شک به دلت میفته اصلاً

من ازش متنفرم؟... دیانا آدمآ چه موجودات عجیبی ان ،یه کاره یک دل نه صد دل

عاشق اونی میشن که یه زمانی راضی بودن سر به تنش نباشه،نه؟

حرفای فاطیما تا مغز و استخونم رفته بود، من این حسو تجربه کرده بودم، من مو به

موی اینا رو با تمام وجودم

چشیده بودم ؛ اما پشیمون نبودم، چون متاسفانه دلیلی که برای رفتارم داشتم محکم

بود و غیر قابل بخشش.

باسوختن چشمام سریع فنجون قهوه رو برداشتم و یکمی ازش خوردم، فاطیما بهم نگاه کرد و متعجب گفت:

— برای چی از چشات اشک میاد؟

فنجون قهوه ام رو روی میز گذاشتم و اشکامو با پشت دستم پاک کردم و گفتم:

— خیلی داغ بود، سوختم.

صورتشو جمع کرد و گفت:

— آروم تر بخور خوب.

— حواسم نبود، پاشو بریم هنوز خریدام مونده.

بعد از یک ساعتی گشت و گذار توی پاساژ و فروشگاه های لباس بالاخره خریدامون تموم شد و قصد برگشت به

خونه رو کردیم، هوا خیلی گرم شده بود و پاهام از فرط خستگی درد میکرد، فاطیما تو مغازه ی روسری فروشی

مشغول خرید بود و هنوز بیرون نیومده بود، خسته روی پله ها نشستم و منتظرش موندم، بعد چند دقیقه ای فاطیما اومد و با دیدن من گفت:

— چرا اینجا نشستی؟

با دست خودمو باد زدم و گفتم:

_خیلی گرمه.

_آره خیلی، وایستا برم یه بستنی چیزی بگیرم بخوریم.

به سختی بلند شدم و گفتم:

_من میرم میگیرم تو اینجا باش.

به سمت بستنی فروشی رفتم و سفارش دوتا بستنی دادم، اتفاقاً مهشید و نازگل؛ هم دانشگاهی هامو هم اونجا دیدم

ولی برای اینکه حوصله احوال پرسى نداشتم خودمو به اون راه زدم و به روی خودم نیوردم که دیدمشون.

منتظر ایستاده بودم که سفارشاتمو بیارن.

یه دختره صدا زد:

_دیانا.

برگشتم و عینکمو در آوردم و گفتم:

_بله؟

اومد سمتمو دستاشو باز کرد و گفت:

_کجایی تو؟

متعجب بهش نگاه کردم؛ اومد جلوتر و منم دیدم خیلی زشته مثله ماست نگاش کنم منم
به طبع دستامو کمی باز

کردم یه دفعه در کمال تعجب از کنارم رد شد و رفت به سمت یکی دیگه و خودشو انداخت
حصار اون!

یعنی مثله سگ ضایع شده بودم. همونطور که دستام باز بود به اطراف نگاه کردم بینم
کسی دیدتم یانه؟ بدبختانه

متوجه شدم چشمای اون دوتا که هیچی چشای کل آدمایی که تو بستنی فروشی بودن
هم به سمت منه ، برای

جلوگیری از ضایع شدن نزدیک دختر بچه ای که اونجا ایستاده بود و داشت بستنی
میخورد رفتم و حصارش کردم و

گفتم:

_عززیزم.

آروم زیر گوشش گفتم:

_جون عزیزت ضایع نکن بحث شرف وسطه.

ازش جدا شدم والتماس گونه زدم رو لپمو گفتم:

_جان من.

دختر بچه با اخم بهم خیره شده و چیزی نگفت، مهشید بلند شد و اومد سمتون و چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_سلام دیانا.

بلند شدمو شالمو درست کردم وبا غرور گفتم:

_سلام.

_خوبی؟

فروشنده بستنی هارو آورد؛ رفتم و برشون داشتم و گفتم:

_ممنون، میخوری؟

به میز اشاره کرد و گفت:

_صرف شده... مهسا بریم.

دست دختر بچه رو گرفت و از جلوم رد شد، دست مشت شدمو گذاشتم رو صورتم و گفتم:

_خدایا آخه به چه گناهییی؟

فاطمیما اومد پیشم و گفت:

_کجایی تو؟ رفتی بستنی بخری یا بسازی؟ بستنی رو به

سمتش گرفتم و گفتم:

_بیا بخور فقط.

با چشمای درشت شده گفتم:

_خیلی بی تربیتی.

بستنی رو گرفتم جلو چشمشو گفتم:

_نادان، بستنی رو میگم، کوفت کن.

خندید و گفتم:

_چقدر من منحرف شدم! بیا بریم اشکان تو ماشین منتظره.

_عه، اومده؟

_آره، اونطرفه.

نایلون خریدارو برداشتم و گفتم:

_بدو که مردم از گرما.

اونم مثله من با عجله دنبالم اومد یهو وسط راه ایستاد و گفتم:

_دیانا، بیا یهویی سوار ماشین شیم بعد باهم جیغ بکشیم اشکان بترسه.

همونطور که بستنیمو میخوردم لبخند شیطانی زدم و گفتم:

_اوم، باشه.

جلوی در ماشین رسیدیم در عقبی ماشینو باز کردم و دوتایی پریدم عقب و شروع کردیم به جیغ زدن، اشکان با

ترس از جا پرید و گوشه تو دستش افتاد تو حصار من، همزمان منو فاطیما زدیم زیر خنده، اشکان بر خلاف تصوراتمون با اخم گفت:

_یعنی چی؟ این چه کاریه؟ قلبم اومد تو دهنم.

دستمو گذاشتم رو دهنمو خندیدم:

_اشکان پسر، یکم جنبه داشته باش.

فاطیما سرشو تکیه داده بود به شیشه و میخندید، بی توجه به اشکان سرمو گذاشتم رو پاهام و گفتم:

_خدا نکشتت قیافه ات مثله راسوویی شده که انگشتشو کرده تو پیریز برق.

اشکان به اطراف نگاه کرد و گفت:

_دیوونه ها، گوشیم کو؟

در همون حالت که سرم پایین بود دستمو گذاشتم رو پاهامو گوشه رو در آوردم فاطیما زیر گوشم گفت:

_قایمش کن یکم اذیتش کنیم.

خواستم همینکارو کنم که چشمم به صفحه روشن گوشه افتاد ، اشکان رفته بود پایین
و زیر صندلی ها رو نگاه میکرد. آب دهنمو قورت دادم و شوکه شده گفتم:

_سلام.

رادین دستشو از زیر چونه اش برداشت و متعجب بهم نگاه کرد ، یه تی شرت سفید تنش
بود و دستاشو روی میز

گذاشته بود و به دوربین نگاه میکرد، دستپاچه همونطور که به صفحه گوشه نگاه
میکردم گفتم:

_اشکان گوشیت تو حصار من افتاده بیا بگیرش... نه یعنی اینجاست.

اشکان بالا اومد و گفت:

_عه، افتاده حصار تو؟ با تته پته

گفتم:

_نه حصار منکه نیفتاده، منظورم اینکه...

فاطمیما با آرنج زد تو پهلوم و گفت:

_واسه چی گفتی بهش؟

اشکان سریع گوشه رو ازم گرفت و گفت:

_سلام داداش، میبینی وضع مارو؟ فاطیما به

اشکان گفت:

_کیه؟

اشکان

گوشی رو سمت فاطیما گرفت، فاطیما با خجالت گوشه شالشو درست کرد و گفت:

_سلام آقا رادین، ببخشید تورو خدا.

تصویر و نمیدیدم اما صدای رادینو میشنیدم که گفت:

_سلام، خواهش میکنم خوبید شما؟ فاطیما با

خنده گفت:

_به مرحمت شما، این اشکان خیر ندیده نمیگه داره با شما حرف میزنه و گرنه من و دیانا

یه موقع دیگه اذیتش میکردیم.

اشکان گوشی رو به سمت من گرفت و گفت:

_اینم دیانا خانم.

نمیدونستم چی بگم اگه بگم ضربان قلبم رو هزار میزد دروغ نگفتم.

رادین:

— سلام، خوبید؟

سرمو کمی کج کردم و چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم، فاطیما دوباره با آرنج زد تو پهلوم که صورتم از درد جمع شد، و آروم گفتم:

— آی.

نگرانی رو به وضوح توی چهره رادین دیدم بهم نگاه کرد و گفت:

— چی شد؟

سریع به خودم اومدم و گفتم:

— هیچی... پدرتون حالشون خوبه؟

اشکان با خنده گوشيرو چرخوند سمت خودشو گفت:

— این سوال من بود.

تا گوشيرو چرخوند بی تابانه نیم خیز شدمو از لای صندلی به حرف زدن اونو اشکان توجه کردم، رادین با لبخند با

اشکان حرف میزد و از وضعیتش در اونجا میگفت، اشکان با شیطنت نگاهی به فاطیما انداخت و گفت:

— دیگه قشنگ اونور عشق و حال میکنی؛ نه؟

با اخم به صفحه گوشی نگاه کردم و منتظر جوابش موندم

_غلط کرده مگه الکیه؟

اشکان برگشت و نگام کرد وبا تعجب گفت:

_ها؟

ای بابا من برای این موضوع بلند فکر کردن باید به یک دکتر اعصاب و روان مراجعه کنم ، یه نگاه به اشکان و یه نگاه به رادین انداختم والکی خندیدم:

_ا هه هه هه، دارم برای دوستم وویس پر میکنم، شرمنده باشماها نبودم.

رادین ابرویی بالا انداخت و سرشو به سمت بالا و پایین تکون داد،البته ناگفته نمونه یه جوری اینکارو کرد حس کردم باور نکرده، اشکان به صفحه گوشی نگاه کرد و گفت:

_نگفتی؟

رادین دستشو گذاشت زیر چونه اش و گفت:

_فعلاً دنبال کار درمان بابام وقت این کارارو ندارم.

اشکان با خنده به رادین نگاه کرد رادینم با حالت متفکری به سقف نگاه کرد و گفت:

_ولی راجبش فکر میکنم.

و دوتاشون پقی زدن زیر خنده عصبانی وبا لحن کشیده ای گفتم:

_زهر مار.

صدای خنده شون قطع شد و دوتایی به من نگاه کردن ، اشکان با کنجکاوی برگشت و گفت:

_دیانا برای کی ویس میفرستی؟

با جدیت به چهره اشکان نگاه کردم و خواستم بگم سارا، اما دلم نیومد..

_مگه دوستای منو میشناسی؟

خندید و گفت:

_نه.

فاطمیما عجیب ساکت بود و چیزی نمیگفت برگشتم و بهش نگاه کردم که متوجه شدم خیره شده و به من نگاه میکنه، لبخندی زدم و گفتم:

_چیشده؟

خندید و مشکوکانه شونه ای بالا انداخت و سرشو به طرفین تگون داد،

این یعنی فاطمیما از اول مکالمه تو نخ منه و رفتارمو زیر نظر گرفته.

سرمو پایین انداختم و به دستم نگاه کردم یهو متوجه شدم بستنی توی دستم باز شده و کل لباسمو پر کرده!

لبخند کاملاً مسخره ای زدم و گفتم:

_عه، من اینو نخوردم مگه؟

فاطمیما هم متقابلاً لبخند الکی زد و گفت:

_شاید انقدر غرق ویس پر کردن بودی یادت رفته.

خنده از روی صورتتم از بین رفت و گفتم:

_آره.

اشکان بالاخره تماس تصویری رو با رادین تموم کرد و راه افتادیم، تا رسیدن به خونه ساکت نشستیم و چیزی نگفتم، ماشین اشکان جلوی خونه نگه داشت و منم پیاده شدم.

_بفرمایید داخل.

اشکان خندید و گفت:

_ممنون.

فاطمیما آرنجشو روی پای اشکان گذاشت و سرشو از شیشه طرف راننده بیرون آورد و گفت:

_پنجشنبه حاضر باش میایم دنبالت.

لبخند زدم و گفتم:

_باشه، ممنون، میومدید یه چایی میخوردیم دور هم.

اشکان صورتشو جمع کرد و گفت:

_آخ پام.

فاطمیما دستشو از روی پای اشکان برداشت و گفت:

_خوب توام.

اشکان پاشو باد دست مالید و گفت:

_من حساب تورو خونه میرسم.

فاطمیما خندید و چیزی نگفت.

عصبانی جیغ زد:

_زر نزنید دیگه، میگم بیاید بریم خونه یه چیزی دور هم کوفتتون کنید.

فاطمیما سریع گفت:

_دوباره که هاپو شدی، ممنون عزیزم ما دیگه میریم.

اشکان گفت:

_آره، مارفتیم، خداحافظ.

دستمو براشون تگون دادم و رفتن.

آفتاب خیلی داغی بود، برگشتم تا برم داخل خونه که یکی داد زد:

_ آقا آروم جون عزیزت، اون پیانو به جون من بسته است.

بی توجه به سمت خونه رفتم و در همین حین دیدم یکی از همسایه ها اسباب کشی دارن
و کارگرا هم تند تند وسایل

میبرن و کار میکنن، تا خواستم وارد خونه شم صدای شکستن چیزی دستمو روی در
خشک کرد رفتم عقب تا ببینم

چیه که...

دیدم دو سه تا از کارگرا دور یه چیزی جمع شدند و یکی هم عصبانی داشت
دعواشون میکرد، کنجکاوانه سرمو کج

کردم و با دیدن فرد رو به روم چشم درشت شد و بهش خیره شدم!

همون پسره ی اعصاب خورد کن بود، نکنه حرف فاطیما جدی جدی داره به حقیقت
میپوئنده؟ خدایا امون بده همون

رادینو هضم کنم بعد یکی دیگه بزار تو سرنوشت گور به گوری من!

یهو اون پسره هم برگشت و اخمی کرد و گفت:

_ برید سر کارتون.

به ستم اومد و به من که

همونطور متعجب نگاهش میکردم گفت:

_عرض ادب خدمت خانم همسایه.

به خودم اومدم و لبخند مسخره ای بهش زدم و گفتم:

_خیر، مثله اینکه این محله دیگه جای زندگی کردن نیست، فقط تو یکی رو کم داشتیم.

اونم متقابلاً مثله من لبخند زد و به خونه آقای تاجیک نگاهی انداخت و گفت:

_آخی، به بابا جونیت بگو این خونه رو بفروشه عوضش در تمام نقاط کشور برات خونه بخره تا هر وقت با خونت حال نکردی نقل مکان کنی.

چهره مو متاثر نشون دادم و گفتم:

_راه حل خویبه ولی متاسفانه آدمایی مثله تو کل کره زمینو تسخیر کردن.

مثله اینکه کم آورد چون دیگه نمیخندید، صورتشو آورد نزدیک صورتمو گفت:

_کل کره زمینو سفر کردی؟

خواستم داد بزنم بکش کنار بینم بچه پررو فک کردی اینجا لاس و گاسه، بیا درسته
قورتم بده دیگه، اما دیدم

اینطوری اون از عصبانیت من خوشحال تر میشه بخاطر همین با آرامش نگاهی به سرتا
پاش انداختم و ابروهامو بالا انداختم با تهدید گفتم:

_بکش کنار، فاصله استاندارد تو با من رعایت کن.

با اعتماد به نفس به خودش اشاره کرد و گفت:

_خواستم شاهکار خدارو بهتر بینی.

چینی به دماغم انداختم و گفتم:

_تورو با کیفیت فول اچ دی هم بینم بازم همون تحفه ای که هستی.

برگشتم و به سمت خونه رفتم و زیر لب گفتم:

_بزمجه.

جوابی نداد و فقط صدای عصبی شو شنیدم که داد زد:

_چیو تماشا میکنید؟ سریعتر کارتونو انجام بدید دیگه.

با لبخند پیروز مندانه ای دستامو مشت کردم و گفتم:

_ایول اینه.

که یهو با صورتم رفتم تو در، دستمو گذاشتم رو دماغم و درهمون حالت سریع وارد خونه

شدم، خریدامو از پشت در

برداشتم و خواستم برم تو خونه که زن عمو توی حیاط غافل گیرم کرد و گفت:

_سلام دیانا، خرید بودی؟ پشت چشمی نازک

کردم و گفتم:

_سلام، بله.

رو صندلی توی حیاط نشست و گفت:

_بیا بینم چیا خریدی.

انقدر پاهام خسته شده بود که بیخیال گرما و عوض کردن لباسام شدم و بی تعارف روی صندلی نشستم و نایلون خریدامو گذاشتم رو میز.

مانتوی تابستونی آبی پر رنگی که خریده بودم بهش نشون دادم، نگاهش کرد و گفت:

_چه قشنگه، صورتی شو نداشت؟ بی حوصله

گفتم:

_چرا داشت ولی خوب من این رنگو نداشتم.

آهانی گفت و مشغول فضولی کردن توی بقیه خریدام شد، دستامو گذاشتم زیر چونه ام و تماشاش کردم، رنگ مو و لاک آبی پررنگی که خریده بودمو در آورد و گفت:

_رنگ فانتزیه؟

_اوهوم، میخوام این آبی پر رنگو با کمرنگ ست کنم.

نگاه چپکی بهم انداخت و گفت:

_چه کارا.

هووف، همشو دید دیگه؟ من خسته ام.

به نایلون کنار دستم اشاره کرد و گفت:

_اون چیه؟ بازش کردم و

گفتم:

_این کرم ضد آفتاب برای موقعی که میریم دریا. اینم ماسک آب رسان برای بعدش.

خریدارو برگردوند سرجاش و گفت:

_اه؟ پس قراره بری دریا؟ از جاش بلند شد

و زیر لب گفت:

_که این طور...

و رفت توی خونه.

دستمو گذاشتم روی سرم و گفتم:

_وای خدا یادم رفته بود نباید به زن عمو چیزی میگفتم.

منم بلند شدم و رفتم داخل، به همه سلام کردم و خواستم رد شم که کسی گفت:

_سلام عروس گلم.

برگشتم و دیدم بابا حشمت در حال خشک کردن دستش و با خنده بهم نگاه میکنه.

ارژنگ با غرغر تو گوش زن عمو

گفت:

_مامان بینش.

زن عمو با خنده گفت:

_آقا حشمت، هنوز نه به باره نه به داره، نگید این حرفو.

آقا حشمت با همون لبخند به زن عمو نگاه کرد و گفت:

-به شما مربوط نیست.

عمو اخم کرد و چیزی نگفت ماما با خنده گفت:

_الان ناهار حاضر میشه، بفرمایید آقا حشمت.

زن عمو رنگ به رنگ شد و نگاهی به جمع انداخت و رفت توی آشپزخونه، منم که مات و مبهوت از این همه

خوشبختی رفتم توی اتاقم و روی تختم نشستم، بعد چند دقیقه ای که گذشت و لباسمو عوض کردم، ماما برای

ناهار صدام زد و بی میل رفتم بیرون اتاق و پشت میز ناهار خوری نشستم، آقا حشمت یه لیوان دوغ برای خودش ریخت و گفت:

_لیلی خانم کجان؟

ماما و زن عمو هم سر میز نشستن، بابا که خیلی روی نن جون حساس شده بود نفس عمیقی کشید و قاشقشو گذاشت توی ظرفش و گفت:

_نوه اتون کجا رفت؟

آقا حشمت یه قاشق پلو خورد و گفت:

_پارسا؟ رفت خونه... لیلی خانم کجاست؟ بابا لبخند پر

حرصی زد و گفت:

_عه چرا رفت؟

آقا حشمت یه قاشق دیگه خورد و گفت:

_رفت قرصامو بیاره، لیلی خانم کجاست؟

بابا جوابشو نداد و عمو هم که انگاری از آقا حشمت خوشش نمیومد حرفی نزد، آقا

حشمت یه لیوان نوشابه خورد و

بعد لیوانو محکم کوبید رو میز و سکوت کرد، همه مشغول غذا خوردن بودیم که در

باز شد و نوه آقا حشمت وارد شد و گفت:

_سلام، بابا حشمت کاری نکرد؟

بابا متعجب گفت:

_تو چطوری اومدی داخل؟ خندید و

گفت:

_گفتم مزاحم نشم دیگه، تیز قرصای باباحشمتو برداشتم از رو دیوار پریدم اومدم تو.

بابا چنگالشو کوبید تو ظرف سالاد و کاهو خورد و گفت:

_آها.

نوه آقا حشمت سریع پشت میز نشست و مشغول خوردن شد، من موندم این همه آدم چرا اینا رو ناهار نگه داشتن؟

غذامو تموم کردم و خواستم بشقابمو پر کنم که پارسا، نوه آقا حشمت، سریع بشقابمو گرفت و گفت:

_بریزم براتون؟

ناچار خواستم بگم اره یهو ارژنگ پرید و از وسط میز برنجو برداشت و گفت:

_نه من میریزم، بده بشقابو به من.

پارسا گفت:

-نه خودم میریزم.

ارژنگ گفت:

_نه من میریزم.

بحث داشت بالا میگرفت، بابا داد زد:

_ساکت.

همه از جا پریدیم و بابا لبخندی برای ماست مالی دادش زد و گفت
:

_خودم میریزم برای دختر بابا، بده من اون بشقابو پارسا جان.

پارسا نگاهی به ارژنگ کرد و بشقابو داد و بابا با چشم به ارژنگ اشاره کرد که برنجو بده،
اونم برنجو به بابا داد.

با لبخند بشقاب برنجو از بابا گرفتم و گفتم:

_مرسی.

خدایی تا به حال انقدر بهم اهمیت داده نشده بود، منم نامردی نمیکردم و برای
نشون دادن نهایت بی جنبه بودنم هر

چند دقیقه یکبار غذا رو کوفت ارژنگ و پارسا میکردم، مثلا به پارچ آب نگاه میکردم و
تا ارژنگ و پارسا برای برداشتن آب پیش دستی میکردن میگفتم.

_آممم، ممنون خیلی خوشمزه بود.

اوناهم ضایع میشدن و عقب نشینی میکردن

ناهار با آقا حشمت و نوه اش بالاخره تموم شد، آقا حشمت هرچند دقیقه ای میگفت:

_لیلی خانم کجاست؟

اما هیچکس جوابشو نمیداد، چون در غیر این صورت خونمون گردن بابا بود، نوه آقا حشمت به بابا گفته بود اگه چند

دقیقه قرصاشو دیرتر براش میوردم ممکن بود یکم آب روغن قاطی کنه و بزنه به سیم آخر، بابا نگران به آقا حشمت نگاه کرد و رو به نوه اش آروم گفت:

_یه وقت گاز نگیره مارو؟

با این حرف بابا پقی زدم زیر خنده که نوه آقا حشمت سریع گفت:

_آقای شهامت، وحشی نیست پدر بزرگ طفلکم که.

بابا شونه ای بالا انداخت و رو به عمو گفت:

_داداش چرا ساکتی؟

عمو اخم کرد و چیزی توی گوش بابا گفت که بابا هم مثله خودش ساکت شد، آقا حشمت از روی مبل بلند شد و

گفت:

_ما دیگه رفع زحمت کنیم.

زن عمو با اخم گفت:

_لطف میکنید.

بابا حشمت دوباره برگشت سمت زن عمو و گفت:

_ شما دخالت نکن.

زن عمو که تا ترکیدن فاصله ای نداشت عصبی به سمت آشپزخونه رفت، عمو هم نگاهی به سرتا پای بابا حشمت انداخت و گفت:

_ من یخورده کار دارم باید برم، با اجازه.

خلاصه بابا حشمت با بدرقه مامان و بابا راهی خونه اش شد و رفت.

رفتم توی آشپزخونه تا به مامان کمک کنم که دیدم زن عمو کنار مامان ایستاده و با پروویی میگه:

_ هه، من هم سن دیانا بودیم، مامان خدایا مرزم نمیداشت پامو از خونه بزارم بیرون.

مامان تا منو دید با چشم و ابرو به زن عمو اشاره کرد و چیزی نگفت، سرمو با ناچاری تکون دادم و رفتم پیششون و

گفتم:

_ کمک لازم ندارید؟

زن عمو سریع دستشو شست و بهم نگاه کرد و گفت:

_ چرا اتفاقا این طرفا رو بشور من خسته شدم.

از پروویش حرصم گرفت سریع گفتم:

_ وا، زن عمو تنبل شدیا تعارف کشکی زدم، مامان من میرم برای فردا حاضر شم.

رفتم کنار مامانو گونه شو بوسیدم و آروم گفتم:

_من آخرش یه چیزی به این میگم.

و رفتم بیرون.

زن عمو داد زد:

_واویلا، دخترم دخترای قدیم.

دقیقه ها و ساعت ها تند تند میگذشتن و منم بی صبرانه منتظر بودم تا فردا بشه، دور

هم شامو خوردیم و داشتم ظرفا رو جمع میکردم که بابا گفت:

_دیانا فردا راه میفتی؟

_آره اشکان و فاطیما میان دنبالم.

_خداروشکر، همه چیزا گرفتی؟ کم و کسری نداری؟

تا خواستم حرف بزنم زن عمو اومد وسط حرفمو نه گذاشت نه برداشت گفت:

_خیلی مواظب خودتون باشید تو این شهر بزرگ آدم خطرناک زیاده، دیشب داشتم

صفحه حوادث روزنامه رو

میخوندم، نوشته بود حمله چهار مردبه یک دختر دانشجو.

ای تموم شه این صفحه حوادث که فکر و خیال نمیداره برای آدم، زن عمو ادامه داد:

_یه وقت تنهایی بچه تونو نفرستید جایی اینا خامن نمیفهمن، همیشه یه مرد باید باهات باشه و گرنه تنهایی تیکه تیکه میشی.

بابا نگران گفت:

_راست میگیا.

بیا الان بابا میگه منم باهات میام، به مامان نگاه کردم و آرامم گفتم:

_مامان.

مامان زیر لب گفت:

_برای همین گفتم نگو، این دل خالی کنه.

آرومتر گفتم:

_یه کاریش بکن دیگه.

مامان با جدیت گفت:

_خداروشکر اشکان باهاشون هست.

ارژنگ داد زد:

_اشکان کیه؟

مامان چشماشو درشت کرد و بهش نگاه کرد که سریع صداشو پایین آورد و گفت:

_ببخشید، یعنی... اشکان کیه؟ بابا:

_دوست دیاناست.

زن عمو:

_چشمم روشن... تو صفحه حوادث نوشته بود دختری که توسط دوست پسرش به طرز وحشتناکی به شصت و پنج روش خاک برسری، خاک بر سر شد.

مامان عصبانی گفت:

_وای افروز، توهم دیگه.. اشکان، خانومش دوست صمیمی دیاناست من از جفت چشم بیشتر بهش اعتماد دارم. زن عمو:

_دیگه بدتر، دختری که با دسیسه دوست صمیمی اش گول خورد.

لبامو جمع کردم و گفتم:

_زن عمو مطمئنید همه اینارو خوندید؟ زن عمو:

_یعنی داری میگی من از خودم در میارم؟ عمو که سرش

تو گوشیش بود گفت:

_افروز انقدر حوادث خوندی به همه چیز مشکوک شدی،

برو یکم استراحت کن.

زن عمو پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_نخیرم، باید یه مرد باهاش باشه ، ارژنگ میتونه باهاش بره.

تا گفت ارژنگ پقی زدم زیر خنده و به ارژنگ اشاره کردم و گفتم:

_مرد؟ این هنوز میخواد بره دشویی از مامانش اجازه میگیره. ارژنگ با این حرفم عصبانی

از سر جاش بلند شد و گفت:

_مامان من میرم بخوابم.

زن عمو با صدای نسبتاً بلند گفت:

_بشین.

اونم سریع نشست.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_من میرم بخوابم تا صبح به موقع بلند شم، شب بخیر.

خوابیدن بهونه بود یه عالمه کار داشتم، از طرفی حوصله حرفایی که زن عمو میزدو هم

نداشتم، به اتاقم رفتم و

لباس برداشتم و رفتم حموم و یه دوش گرفتم از حموم در اومدم و بی صبرانه مشغول

سشوار کشیدن و خشک

کردن موهام شدم، وقتی از خشک شدن موهام اطمینان حاصل کردم رنگ مورو

همونطور که توی دستورش نوشته

شده بود آماده کردم و رفتم جلوی آینه فرقمو کج کردم و یه دسته از جلوی موهام گرفتم و رنگو گذاشتم روش و با یه نایلون پوشوندمش.

بی حرکت روی صندلی جلوی آینه نشستم و منتظر موندم پنج دقیقه ای بگذره تا رنگ مو اثر خودشو بکنه، پنج دقیقه گذشت و آهسته نایلونو

برداشتم و به سمت دستشویی رفتم و همون قسمتو شستم، ذوق زده به موهام نگاه کردم و جیغ زدم:

_جوون عجب رنگی شد.

با حوله موهای رنگ شده رو خشک کردم و جلوی آینه ایستادم و شونه زدم، به جهت های مختلف چرخیدم و جلوی آینه حسابی رخ اومدم و با خوشحالی پریدم.

_وای خدا چه خشک شدم.

یه دسته موی جلوی سرم رنگ آبی برراق شده بود ولی دیگه نباید میرفتم حموم و گرنه رنگش تغییر میکرد و

کمرنگ تر میشد. اون قسمت موهامو همونطور کج بافتم و با گل مویی کنار سرم جمع کردم و بعد از حاضر کردن وسایلم رفتم روی تختم و خوابیدم.

**

ساعت پنج و نیم از خواب بلند شدم و مشغول حاضر شدن شدم، آرایش ماتی روی صورتم انجام دادم و خط چشم خیلی نازکی پشت چشمم کشیدم، ریمل نزدم چون وقتی میخندم از چشمم اشک میاد گند زده میشه به همه چی!

لاک آبی پررنگمو با دقت به ناخنم زدم و صبر کردم خشک بشه، بعد خشک شدن لاکم، مانتوی نخی آبی پر رنگم که بلندیش تا روی زانو هام میرسید تنم کردم و شلوار جین یخی مو هم پوشیدم، به ساعت نگاه کردم و با عجله موهامو شونه زدم و بالای سرم دم اسبی بستم، موهای رنگ شده جلوی سرمو کج کردم و ریختم یه طرف، و درنهایت شال آبی آسمانیمو سرم کردم و لبه شو انداختم پشت گوشه ام.

رفتم جلوی آینه و با خنده گفتم:

_ست آبی کمرنگ و پررنگ همچین بدم نشدا، البته اگه وصله استقلالی بودن بهم نچسبونن!

از اونجایی که یادم رفته بود ساعت آبی بخرم همون ساعت صفحه گرد مشکی مو به مچم بستم.

وسایلمو برداشتم و دوباره به ساعت که ایندفعه شیش صبحو نشون میداد نگاه کردم وبا صدای آروم به مامان و بابا گفتم:

_ شما دیگه نمیخواد بیاین دم در من خودم میرم، فاطیما الاناست که برسه.
 بابا _ دیانا مواظب خودت باشی بابا ، بدون اشکان و فاطیما جایی نری، کلاً تنها نباش.
 تاثیر حرفای زن عمو رو میشد حتی توی چشمای مامانم دید، کوله پشتی مو انداختم رو
 شونه ام و گفتم:

_ نه بابا من ازشون کنده نمیشم.

دوتاییشونو حصار کردم و گفتم:

_ خداحافظ.

رفتم بیرون و دم در ایستادم اما ماشین اشکانو ندیدم! شماره فاطیما رو گرفتم خواستم
 زنگ بزنم که یه ماشین جلوم نگه داشت و گفت:
 _ برسونمت.

جدیدا مزاحمین نوامیس چقدر سحر خیز شدن!

سرمو بالا اوردم و دیدم ای بابا این که همون پسره است، مشغول کار خودم شدم و گفتم:

_ برو کنار بینم کار دارم.

با خنده گفت:

_ بابا میخوام برسونمت.

دستمو گذاشتم روی در ماشینش و با خنده گفتم:

_تو؟

_مگه من چشمه؟

_تو مصداق بارز اون پسرای بی هستی که توی دانشگاه جزوه هاشونو با خودکارای رنگی رنگی مینویسن.

سوالی بهم نگاه کرد؛ ادامه دادم:

_همون پسرای که شلوار نود میپوشن میان بیرون.

این دفعه ابرو هاشو بالا انداخت و منتظر بهم خیره موند، خنده ای کردم و نگاهی به لباسش کردم و گفتم:

_همون پسرای که رنگ گلبهی دوست دارن!

به لباسش نگاه کرد و با خنده گفت:

_خیلییی بی تربیتی.

سرمو کج کردم و گفتم:

_همینه که هست، برو رد کارت.

متاسف سرشو تکون داد و گفت:

_خوبی به تو نیومده.

و گازشو گرفت و رفت.

فاطمیما گوشى رو جواب داد و گفت:

_سلام، نزدیکیم داریم میایم.

_باشه، فقط سریع.

_پیر بالا بریم.

با اخم گفتم:

_ها؟

با شنیدن صدای بوق ماشین برگشتم و دیدم ماشین فاطیما و اشکان پشت سرمه، سریع به سمتشون رفتم و سوار

ماشین شدم، اشکان با دیدن من سوتی زد و فاطیما با خنده گفت:

_اوه مای گاد، بابابچه خوشگل.

خندیدم و گفتم:

_درس پس میدیم پیش شما.

اشکان و فاطیما کفشای اسپورت شونو با هم ست کرده بودن و فاطیما یه مانتوی
لیمویی ربع آستین کوتاه به همراه یه شلوار سفید قد نود پوشیده بود، و موهاشو رنگ

کرده بود و کنار موهاشو بافته بود، عینک دودی مو گذاشتم رو سرم و گفتم:

_بقیه کجان؟

به ماشین روبه رو اشاره کرد و گفت:

_سینا و نیما و شهرام اون ماشین.

به عقب اشاره کرد و گفت:

_عسل و نازنینم اون ماشین.

سرمو تکون دادم و گفتم:

_خوبه تعداد دختر و پسر مساویه چشمکی

زدو گفت:

_عمدا جفت جفت چیندیم.

دستامو رو به آسمون گرفتم و گفتم:

_خداروشکر، همیشه آرزوم بود شوهرم موزیسین باشه.

اشکان با خنده گفت:

_خداروشکر دیگه منو فاطیما لازم نیست خودمونو خسته کنیم بهت بفهمونیم خودت اصل قضیه رو گرفتی.

خم شدم و پخش ماشینو روشن کردم و گفتم:

_آی ام وری وری باهوش.

فاطمیما ولومو برد بالا همه شیشه های ماشینو دادیم پایین و شروع کردیم به همخوانی با آهنگ.

جاده چالوس که رسیدیم فاطیما آهنگو خاموش کرد و گفت:

_دیانا من میزنم تو بخون.

_باشه فقط با چی میخوای بزنی؟ یه قابلمه از زیر صندلی

در آورد و گفت:

_متاسفانه امکانات کمه.

زدم زیر خنده و گفتم:

_عیب نداره ؛ بریم، یک، دو، سه صدامو یه

جوری کردم و گفتم:

_هم نامهربونه، هم آفته جونه، هم با دیگرونه

هم قدرم ندونه ندونه ندونه

هم دورو و دورنگه، هم خیلی زرنکه هم دلش چه

سنگه

هم با من بجنکه بجنکه بجنکه فاطیما:

اووووو دستا شله دستا.

اشکان پشت فرمون شروع به رقصیدن و ادا در آوردن کرد، با خنده ادامه دادم:

_از این چیزاش خبر دارم اما چه

کنم دوستش دارم از این کاراش

خبر دارم اما چه کنم دوستش دارم

خداوندا عجب دلداری دارم عجب یار ندونم

کاری دارم غریب دوست و خودی سوز خدایا

خیال کردم منم غمخواری دارم خیال کردم منم

غمخواری دارم هم دورو و دورنگه هم خیلی

زرنکه هم دلش چه سنگه

هم با من بجنکه بجنکه بجنکه

هم نامهربونه هم آفته جونه هم با دیگرونه هم قدرم ندونه ندونه ندونه

دلم می خواد با اون باشم همیشه هیشکی

واسه من مثله اون نمیشه دلم می خواد کنار

من بمونه قصه عشق تو گوش من بخونه قصه

عشق تو گوش من بخونه

هم نامهربونه هم آفته جونه هم با دیگرونه هم قدرم

ندونه ندونه ندونه هم دورو و دورنگه هم خیلی زرنکه هم

دلش چه سنگه

هم با من بجنکه بجنکه بجنکه

از این چیزاش خبر دارم اما چه

کنم دوستش دارم از این کاراش

خبر دارم اما چه کنم دوستش

دارم دلم می خواد با اون باشم

همیشه هیشکی واسه من مثله اون

نمیشه دلم می خواد کنار من بمونه

قصه عشق تو گوش من بخونه

قصه عشق تو گوش من بخونه

هم نامهربونه هم آفته جونه هم با دیگرونه هم قدرم

ندونه ندونه ندونه از این کاراش خبر دارم اما چه کنم

دوستش دارم

فاطمیما برگشت و با خنده زد تو سرم و گفتم:

_لعنتیه خوش صدا.

قابلمه رو ازش گرفتم و گفتم:

_تو به صدای من نظر داری.

فاطمیما خواست حرف بزنه که اشکان داد زد: _بچه ها یه چیزی

میگم به اعصابتون مسلط باشید.

دونفری بهش نگاه کردیم که با قیافه ترسیده ای فرمونو چرخوند و گفت:

_ترمز برید.

تاینو گفت رنگ فاطمیما مثله گچ دیوار شد و گفت:

_یعنی چی؟

منکه سعی می کردم به اعصابم مسلط باشم گفتم:

_اشکان تورو خدا کاری کن اگه تصادف کردیم درجا بمیریم در غیر اینصورت زنده
برسیم خونه من دیگه اون ادم مستقل همیشگی نمیشم.
یهو ماشین به سمت چپ منحرف شد و اشکان دادزد:
_یا ابالفضل.

فاطمیما دستشو گذاشت رو سرشو چشماشو بست منم سرمو بین دستام گرفتم و منتظر مرگ
شدم، یعنی واقعاً این انصافه یه روز اومدیم کیف و حال همش داره از دماغمون درمیاد؟
همونطور که سرم پایین بود صدای آهنگ اومد:
_همه چی آرومه تو به من دلبستی این چقدر
خوبه که تو کنارم هستی همه چی آرومه غصه
ها خوابیدن شک نداری دیگه تو به احساس
من.

منو فاطمیما همزمان سرمونو بالاوردیم و دیدیم اشکان ریلکس داره رانندگی میکنه، تا قیافه
ما دوتارو دید بلند زد زیر خنده و گفت:
_قیافه هارووو...

نفس عمیقی کشیدم و به خودم تلقین کردم که همه چی آرومه، اتفاقی نیفتاده فقط
اشکان شوخی خرکی کرده...

یهو فاطیما بلند شد و گلوی اشکانو گرفت و گفت:

_الاع، بیشعور، مرض گرفته، قلبم اومد تو دهنم روانی.

اشکان سرعت ماشینو کم کرد و در همون حالت که میخندید گفت:

_این تلافی دیروز بود.

فاطمیما که قانع شده بود عصبانی دستشو عقب کشید و غرغر کنان گفت:

_من تورو درستت میکنم.

اشکان دوباره خندید و گفت:

_منتظر ما.

و بعدش برگشت و به من که ساکت فقط نگاهش میکردم نگاه کرد و گفت:

_دیانا چرا حرف نمیزنی؟ بدون هیچ

عکس العملی گفتم:

-من حرف نمیزنم عمل میکنم(-):

اشکان سرشو به سمت فاطیما چرخوند و گفت:

_آخ، آخ، آخ.

مسیر با نگاه های تهدید آمیز من به اشکان و حرص خوردن فاطیما تموم شد و بالاخره رسیدیم به ویلای اشکان و

فاطیما، از ماشین پیاده شدم و کوله مو انداختم رو شونه ام و گفتم:

_از دست هوای آلوده تهران خلاص شدیم.

فاطیما کیفشو از عقب ماشین برداشت و گفت:

_آره واقعا.

اشکان دستشو برای ماشین جلویی ما که

انگاری عقب تر افتاده بود و پشت سر ما میومد تکون داد و گفت:

_ماشین سینا و بچه ها هم رسید.

یه ماشین شاسی بلند آلبالویی توی حیاط ویلا نگه داشت و پسرا اومدن پایین، یکی

شون داشت با گوشی حرف

میزد و اونطرف ماشین بود، ماشین دخترا هم که شاسی بلند سفیدی بود کنار ماشین پسرا

ایستاد و دوتا دختر با تیپ

رنگی اومدن پایین. فاطیما دستمو گرفت و منو به سمتشون برد و گفت:

_سلام بچه ها این دیانا دوست جونی من.

همه شون با لبخند بهم سلام کردم منم با خوش رویی جواب دادم، فاطیما به یکی از پسرا

که سفید پوست بود و موهای بوری داشت، اشاره کرد و گفت:

_ آقا نیما هستن دوست جونی اشکان.

اشکان از اون طرف داد زد:

_ البته ما نیمولی هم صداش میکنم.

نیما نگاه عاقلانه ای به اشکان انداخت و بعد روبه من خندید و گفت:

_ از دیدنت خوشبختم.

اها رنگ چشماشم قهوه ایه روشن و کمی مایل به عسلی بود خلاصه که قیافه اش با مزه بود.

لبخندی زدم و خواستم جواب بدم که اشکان همونطور که مشغول برداشتن وسایل بود دوباره داد زد:

_ دیانا؛ جان من به این نیمولی ما نزدیک نشو دوست دخترش یکم رو روابط جنس مخالف با بوی فرنزش حساسه.

یهو یه صدای نازکی همراه با عشوه داد زد:

_ اشکان میام میزنمتا.

فاطمیما دست دختره رو گرفت و گفت:

_ اینم عسل خانم نامزد نیما.

اشکان داد زد:

_همشون دروغ میگن، عسل دوست دختر نیمولیه، نازنینم دوست دختر شهرامه.

نیما به سمت اشکان خیز برداشت و اونم سریع به طرف داخل خونه فرار کرد.

دختر سفید پوست و ریزه میزه ای که چهره اش عجیب مثله کره ای ها بود با خنده گفت:

_زهر مار ما فقط دوست معمولیم.

پسر مو مشکی که کنار نیما ایستاده بود و به گمونم اسمش سینا بود به دختره نگاه کرد و با

لحن دلخوری گفت:

-نازنین.

نازنین خنده ریزی کرد و سرشو انداخت پایین.

فاطمیما به پسری که چشم و ابروی مشکی داشت اشاره کرد و گفت

:

_ایشونم آقا شهرام نامزد نازنین خانم.

نه مثله اینکه اشتباه کردم اسمش شهرامه، در آخر به دوتا دخترا اشاره کرد و گفت:

_عسل و نازنینم که دیگه نیازی به معرفی نیست خودت میشناسی به زودی... فقط سینا

مونده که الان میاد ، آها اومد.

چشمکی زدو به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

_اینم آقا سینا.

با شیطنت برگشتم و به سمتی که فاطیما گفت نگاه کردم، یه دفعه با دیدن چهره اش نگاهم تبدیل به تعجب شد و با صورت جمع شده و قیافه ناباورانه ای داد زد گفتم:

_بازم تو؟

سینا: _آقا

سریع خستگی

در کنید که

باید بریم...

سینا که مشغول حرف زدن بود با شنیدن صدای من بهم نگاه کرد و کوپ کرده گفت:

_تو اینجا چیکار میکنی؟

جوابشو ندادم و با تعجب بهش اشاره کردم و خطاب به فاطیما گفتم

:

_فاطیما، این اینجا چی میگه؟ فاطیما که گیج شده

بود با خنده گفت:

_چی شده؟

سینا خندید و گفت:

—هیچی بابا چیزی نیست این شلوغش میکنه.

عصبانی گفتم:

—درست صحبت کن، انگاری من بچه محلشونم، بچه پررو.

فاطمیما چشماشو درشت کردو گفت:

—دیانا توروخدا.

سینا زد زیر خنده و گفت:

—بچه محلمونی دیگه.

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و با عصبانیت به سمتش خیز برداشتم همونطور با

خنده عقب رفت و گفت:

—اه ، فاطمیما بگیر اینو خواهش آ.

بدجور از خنده های پسره اعصابم متشنج شده بود، دوست داشتم با همین دستام خفش

کنم، دوباره به سمتش خیز برداشتم و گفتم:

—بچه پررو، بچه پررو، بچه پررووو.

فاطمیما دستمو گرفت و گفت:

—دیانا، خوب به من نمیگی چیشده؟

_این همون پسره مردم آزاریه که برات تعریف کردم.

فاطمیما با خنده گفت:

_نه!

یاد حرفای فاطمیما افتادم و با استرس گفتم:

_نکنه راست گفته باشه!

اشکان از خونه بیرون اومد و گفت:

_چیشده؟

فاطمیما شونه ای بالا انداخت و به سینا نگاه کرد سینا که نمیدونم چه مرگش بود هی

میخندید بهم نگاه کرد و گفت:

_من معذرت خواهی کنم همه چی حله؟ با اخم داد

زدم:

_اصلاً وظیفه اته معذرت بخوای.

اشکان از همه جا بی خبر برای تموم کردن بحث با دلداری به سینا چشمکی زد و گفت:

_آره حله.

سینا دوباره زد زیر خنده و گفت:

_ خوب من معذرت خواهی نمیکنم.

با این حرف سینا علاوه بر خودش بچه های دیگه هم زدن زیر خنده.

_ من یه لحظه هم اینجا نمیونم.

سینا با خنده گفت:

_ بودید حالا؟

فاطمیما دستمو گرفت و گفت:

_ کجا؟ نمیذارم بری.

اشکان که ماجرا رو متوجه شده بود خیلی جدی گفت:

_ ای بابا صلوات بفرستید، سوء تفاهم شده دیگه، همو ماچ کنید همه چی تموم شه بره.

با این حرف اشکان منو سینا همزمان بهم نگاه کردیم با دیدن قیافه سینا کنترلمو از دست

دادم و ناخودآگاه زدم زیر خنده، بقیه هم بلند بلند خندیدن.

اشکان:

_ خوب دیگه خنده علامت رضاست، بچه ها بریم تو.

کشکی کشکی سر و ته همه چیو هم آوردن و باهم رفتن داخل ویلا، سینا موقع رفتن

شیطون بهم نگاه کرد و گفت:

_ولی من قصد ادامه تحصیل دارم.

واقعاً یه آدم چقدر میتونه پررو باشه؟ لبخند

مسخره ای بهش زدم و گفتم:

_گوله نمک، توروخدا حرف نزن ترکیدم از خنده.

سینا سرشو تکون داد و با انگشت شصت علامت اوکی آورد و جوابمو نداد و رفت داخل.

فاطمیما با اصرار گفت:

_دیانا بیا بریم تو دیگه... جون فاطمیما بیا.

حوصله قهر کردن مخصوصاً با این پسره پررو نداشتم، بخاطر همین گفتم:

_باشه فقط کاری کن این یارو از من دور باشه.

فاطمیما خندید و گفت:

_باشه بریم.

بعد خوردن ناهار سبک و حاضری با بچه ها یکم استراحت کردیم و بعدش رفتیم توی

حیات ویلا و مشغول بازی والیبال شدیم.

شهرام:

_منو سینا و نیما و نازنین، اشکان:

_باشه منو فاطیما و دیانا و عسل.

سینا چشمکی زد و با شیطنت بلند شد و گفت:

_نه، نه من تو گروه اشکان، عسل بیا اینطرف.

عسل با خوشحالی از زیر تور رد شد و رفت پیش نیما، سینا همه جارو ول کرد عدل اومد کنار من ایستاد، بی توجه

بهش سر جام ایستادم و به شهرام که میخواست سرویس بزنه نگاه کردم، تا توپ اومد تو زمین ما اشکان پرید و با

پنجه هاش مهارش کرد، سینا از پشت سرم پرید و توپو از اشکان گرفت و پرت کرد تو زمین اونا، نیما که قد نسبتاً

بلندی داشت پرید و توپو انداخت طرف ما ولی حواسش نبود و آرنجش خورد تو صورت عسل، عسل دستشو گذاشت

رو صورتشو روی زمین نشست، منم حواسم نبود پریدم تو هوا و یه آبشاری جالب زدم که متاسفانه اونم خورد تو سر عسل!

کسی توپو نگرفت و یک امتیاز گرفتیم، با خنده گفتم:

_اخ جون، یک هیچ جلو.

نیما دست عسلو گرفت و گفت:

– عزیزم گفتم که انقدر نزدیک من نیا حواسم نیست یه وقت آسیب میبینی.

عسل با ناراحتی بهش نگاه کرد و گفت:

– یعنی برم؟

سینا دستشو گذاشت رو پاهاشو گارد گرفت و زیر لب گفت:

– ای بابا دوباره شروع شد.

همه منتظر ایستاده بودیم، نیما:

– نه بابا منظورم اون نبود.

دادادم :

– عسل جان منظور نیما اینکه انقدر بهش نچسب نمیتونه کارشو انجام بده.

عسل بهم نگاه کرد و گفت:

– اینو نیما بهت گفته؟... نیما دیگه نمیخواه کنارت باشم؟

پووف، یکی نیس بگه تو که انقدر تحت تاثیری فیلم ترکی نبین خوب.

من:

– نه میگه کنارم باش ولی بهم نچسب.

عسل خواست حرف بزنه که نیما گفت:

ـ بزار برای بعد ؛ میتونی بازی کنی؟

عسل با حالت قهر از بازی رفت بیرون و روی صندلی نشست ، صورتمو جمع کردم و گفتم:

ـ اوق.

سینا برگشت و بهم نگاه کرد برایش پشت چشم نازک کردم و منتظر توپ موندم، نازنین با ساعدش زد به توپ و پرت شد عقب، ولی سریع بلند شد و گفت:

ـ شهرام بزن.

همه مون با انرژی بازی میکردیم و امتیازاتمون نزدیک به هم بود ، یک امتیاز دیگه مونده بود تا ما ببریم

توپ اومد تو زمین ما، هیجان بازی خیلی رفته بود بالا، توپ اومد سمت من دستمو مشت کردم و آماده شدم تا بزنم

یهو سینا از حصار پرید جلومو توپو رد کرد اونطرف، منم حواسم نبود اشتباهی عوض اینکه بزنم زیر توپ با مشت

کویدم تو صورت سینا، هیچی دیگه دستشو گذاشت رو دهنو بینیش و از درد دور زمین چرخید، توپ خوابید تو

زمین اونا و ما بردیم، فاطیما به اشکان نگاه کردوگفت:

ـ چرا سینا همچین میکنه؟

با خنده گفتم:

_داره دور افتخار میزنه.

با این حرف من، اشکان و فاطیما و من وسط زمین جمع شدیم و خوشحالی کردیم

سینا کنار زمین نشست و دستشو از روی صورتش برداشت یهو عسل جیغ زد:

_وای داره خون میاد.

و خودشو انداخت حصار نیما، خو یکی نیست بگه دماغ اون داره خون میاد، به توجه اخه!

کلا من به این نتیجه رسیدم

که اینا فقط منتظرن یه شرایطی بوجود بیاد فرتی بچسبن به هم.

سینا رو مبل نشسته بود و دستمال گرفته بود رو بینیش و سرشو بالا گرفته بود، با خنده

گفتم:

_خوب شد نرفتم خونه چه خوش میگذره اینجا.

پاهامو روی هم انداختم و مشغول پوست کندن سیبی شدم، عسل دست نیما رو گرفته

بود و سرشو گذاشته بود

روشونه اش، با چندش نگاهی به عسل کردم و یه تیکه از سیب خوردم، نیما بی تفاوت

به ابراز علاقه عسل مشغول

چک کردن گوشیش بود و چیزی نمیگفت، شهرام نمیدونم چی داشت به نازنین

میگفت که دوتاییشون میخندیدند،

فاطمیما مشغول به سیخ کشیدن جوجه ها بودو چیزی نمیگفت اشکان روی اوپن نشست و گفت:

_پاشید یه کاری بکنیم حوصله ام سر رفت.

سینا شستشو بالا گرفت و گفت:

_موافقم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

_اخی بازم حوصله ات سر رفته؟

خواست حرف بزنه که فاطمیما اومد پیشمون و چیزایی که تو دستش بود نشونمون داد و گفت:

_بچه ها، اینارو تو کابینت پیدا کردم، چیه؟ از جا پریدم و

گفتم:

_عه، از اینا.

اشکان لباسو جمع کردو گفت:

_حتماً مال بچه مچه هایی بوده که ویلا قبل ما دستشون بوده.

دوباره گفتم:

_عه اینا.

سینا بهم نگاه کرد و گفت:

_چیه؟

براش پشت چشم نازک کردم و جوابشو ندادم. سینا نوچی کرد، فاطیما سریع گفت:

_چیه دیانا؟

باشوق و ذوق تعریف کردم:

_بچه ها اینا ته حاله، از اینا بخورید دیگه تا آخر عمر مزه اش از زیر زبونتون نمیره.

خدایا منو ببخش.

فاطیما:

_خوب بیشتر تعریف

کن بینم.

قرصارو شمردم و گفتم:

-اوه چه به تعدادم هست.

شهرام بلند شد و گفت:

_من ته این جور چیزام، روم تاثیر نمیداره.

نیما:

_بچه ها پایه اید امتحان کنیم؟ سینا

سری تکون داد و گفت:

_منکه چهار پایه ام.

با لبخند زیر لب گفتم:

_خیر شما چهار پایید.

فاطمایه لیوان آب برای خودش ریخت و با هیجان یدونه خورد، غسل و

نازنینم همینطور خوردن، پسرا هم که

خشک خشک قرصو انداختن بالا، منم الکی مثلا خوردم، به سمت سیخای جوجه رفتم و

خودمو مشغول کردم.

فاطمایه نشست روی مبل و گفت:

_چرت و پرت بود چرا تاثیر نکرد؟ اشکان زد

زیر خنده و گفت:

_جدی تاثیر نکرد.

شهرام دستشو گذاشت رو دهنشو و گفت:

_وای داره میگه تاثیر نکرد.

عسل کف دوتا دستاشو زد به هم و با خنده گفت:

_وای بچه ها صدا میده.

نیما دست زد و گفت:

_اه، صدامیده، سینا بین دستم صدا میده.

سینا که از خنده داشت غش میکرد سرشو چندبار کوبید به مبلو گفت:

_دهنت پاره شدم از خنده.

وسط حرفشون پریدم و گفتم:

_بچه ها همه جوجه هارو به سیخ کشیدم.

نازنین دادزد:

_بچه ها میگه به سیخ کشیدم خخخ.

اشکان روی مبل دراز کشید و گفت:

_وای دلم، به سیخ کشیده.

همه شون بلند بلند میخندیدن دستمو گذاشتم رو دهنمو خندیدم و گفتم:

_بچه ها ترک دیوار.

سینا از روی مبل افتاد پایین و گفت:

_دارم میمیرم از خنده.

متوجه سکوت عجیب فاطیما شدم، ترسیدم و با خودم گفتم نکنه قفل کرده، نگران بهش نگاه کردم و خواستم چیزی

بگم که دیدم فاطیما به انار توی دستش خیره شد و گفت:

_وای بچه ها! ما داریم یه میوه قرمز میخوریم.

نیما از اونطرف داد زد:

_جووون نگو داره میاد.

با خنده لبمو گاز گرفتم، اشکان رفت سمت فاطیما و با شیطنت گفت:

_مگه نگفتم قرمز نپوش من نمیتونم تحمل کنم؟ بلند شو بریم.

چشمامو درشت کردم و نگران به فاطیما نگاه کردم، اشکان خم شد و انارو از دست فاطی گرفت و به انار نگاه کرد و گفت:

_از اونطرف عزیزم.

انارو برداشت و به سمت اتاق رفت، با خنده داد زدم:

_اشکان، کجا میری؟ نرو لنتی اون فقط میوه است استفاده ی دیگه ای نداره جون تو.

اشکان بی توجه رفت تو اتاقو درو بست، دو سه بار در زدم و گفتم:

_بدبخت برای خودت می‌گم، مثله اینکه سویچو بکنی تو انار مگه میشه؟ د آخه اون لامصبو که نباید همه جا استفاده کنی.

بدبخت فاطیما چی میکشه، رفتم پیش بقیه که دیدم شهرام وسط خونه وایستاده و دستشو گذاشته رو شکمشو می‌گه

_:

والای فکر کنم وقتشه، آی، آی.

مات و مبهوت بهش نگاه کردم که یهو نشست سر جاشو گفت:

_آخیش راحت شدم، همش تقصیر این چیپسو پفکاست.

و بلند؛ بلند خندید. راستش منظورشو متوجه نشدم، اما بعد چند ثانیه دیدم نفس کشیدن برام یکم سخت شده پنجره هارو باز کردم همه چی حل شد،

برگشتم و به جوجه ها نگاه کردم و دستمو گذاشتم رو دماغمو گفتم: _فکر کنم اینا هم غیر قابل خوردن شد.

صدای اشکان از توی اتاق اومد که داد زد:

_منو گاز میگیری وحشی؟ الان آدمت میکنم.

یهو صدای کوبیده شدن چیزی اومد و اشکان با قیافه ترسیده از اتاق اومد بیرون و

دستاشو که پر آب انار بود بهم نشون داد و گفت:

_کشتمش.

و بعد تلپی افتاد رو زمین

ترسیده به طرف فاطیما که از خنده ریسه میرفت رفتم و گفتم:

_فاطیما اشکان غش کرد.

فاطیما بی توجه به من به عسل که داشت دست میزد نگاه کرد و گفت:

_هووی، با تو ام دختره لوس.. اسمت چی بود؟ کره بود؟ مر با بود؟... آهان عسل بودی...

دوباره خندید و گفت:

_عسل ازت متنفرم، قیافه تو میبینم حالم بهم میخوره.

نیما انگشتشو آورد بالا و گفت:

_آره، آره منم.

عسل اخم کرد و دوباره دست زد و گفت:

_به جهنم، همین که سیاوش و فردین و مهران و علی عاشقمن و دوسم دارن کافیه.

با چشمای درشت شده گفتم:

_جوونم کلکسیون.

عسل خندید و گفت:

_وای دستم صدا میدهد، نیما، نیما امتحان کن.

نیما دلشو گرفت و روی زمین دراز کشید و با خنده گفت:

_عسل اون دوتا دوستات بودن، فرنوش و...آها گلی...من قبلاً با هر دوی اونا رل زدم، تازه با هر کدومشون یه بار ترکیه هم رفتم.

این میزان افشاگری غیر قابل هضم بود! خداکنه بعدش یادشون نیاد.

عسل دستشو گذاشت رو دهنشو بلند بلند خندید ، فاطیما یه خیار برداشت و با تعجب گفت:

_سبزه.

سرمو پایین اوردم و تو چشمای فاطیما نگاه کردم و گفتم:

_فاطیما اشکان غش کرده نمیخوای کمکش کنی؟ وای چی دارم میگم

یکی باید اینا رو جمع و جور کنه.

فاطیما بهم اشاره کرد و گفت:

_تو ساکت، بدبخت.

رو به بچه ها کرد و با خنده گفت:

_بچه ها این دیوونه عاشق رادین؛ بچه خر پول کلاس شده.

این حرفو که زد دستمو گذاشتم رو قلبمو گفتم:

_ کی گفته؟ چرا حرف مفت میزنی؟

فاطمیما انگشتاشو بالا آورد و یکی یکی شمرد:

_ باباش کار و خونه داره، شرکت داره، پول داره، حالا این بدبخت، پول نداره...

خونه شون مال خودشون نیست..

بدبخته بدبخت.

قفل کرده بودم بهش نگاه کردم و با

صدای لرزون گفتم:

-ساکت باش.

فاطمیما دوباره گفت:

_ اون باباش آقای امیر مسعود بزرگه صدتا مثله بابای دینا رو میخره و آزاد میکنه ،

بابای این بدبخت از دار دنیا فقط یه ماشین داره، اونم پراید.

با چشمای اشکی گفتم:

_ فاطمیما خفه شو.

بلند شد و گفت:

_این دیوونه عاشق رادین آریاایی شده.

عصبانی شدم و محکم هولش دادم، افتاد روی مبل و با خنده گفت:

_بچه ها این منو زد.

بقیه هم خندیدن، روی مبل کنار فاطیما نشستم و گفتم:

_چی میگی فاطیما به خودت بیا.

دستمو گرفتم روی سرمو سکوت کردم، تو همین فاصله سینای اسکول هی میرفت

بالای اوپن آشپزخونه و میگفت:

_میخوام از روی برج ایفل پیرم.

بی توجه بهش در همون حالت که دستم روی سرم بود روی مبل دراز کشیدم و به سقف

خیره شدم، همه از تکو تا

افتاده بودن و یه طرفی ولو شده بودن... هیچکس حرف نمیزد فقط گه گاهی یهو الکی غش

غش میخندیدن، با خنده

اونا منم میزدم زیر گریه و لگدی به فاطیما میزدم و فوشش میدادم.

_فاطیما تو غلط کردی، اصلانم اینجوری نیست، برو بمیر.

_دیانا بلند شو.

چشمامو باز کردم خواب آلود به فاطیما و بقیه نگاه کردم و چشمامو با دستم مالیدم.

سینا جلوی اوپن پخش زمین شده بود، با صورت جمع شده تکون خورد و گفت:
-آی همه جام درد میکنه.

نیما که افتاده بود پایین مبل با صدای سینا آروم از روی زمین بلند شد و گفت:
-بچه ها چه حالی بود.

عسل دستشو گذاشت رو سرش و با لحن لوسی گفت:
-نیما شلم درد میکنه.

نیما به ما نگاه کرد و بعدش لبخند زورکی به عسل زد و گفت:
-آها ، باشه.

اشکانم که انگاری دسشویی بود چون نمیدیدمش، شهرام ریلکس سر جاش نشسته بود و نازنینم سرشو گذاشته بود روشونه شهرام و با هم حرف میزدن.

فاطیما دستشو به کمرش گرفت و گفت:

-آخ، چقدر کمرم درد میکنه... حس میکنم با پشت کوبیدم تو دیوار.

سر جام نشستم وبا دستپاچگی گفتم:

_عادیه فاطیما، شاید تو حال خودت نبودی خوردی زمین، همتون خوب میشید.

شهرام با خنده گفت:

_منکه چیزیم نیست، اتفاقا حالم خیلی خوب هم شده.

بهش نگاه کردم و گفتم:

_آره تو که باید عالی باشی.

با خنده گفت:

_چطور؟

بیخیال گفتم:

_هیچی همینطوری گفتم.

اشکان از دسشویی در اومد و گفت:

_سلام.

سینا نشست روی زمین و گفت:

_تو چیزیت نشده؟

اشکان به دستاش نگاه کرد و گفت:

_دستام پر آب انار بود!

بلند شدم و گفتم:

_ خوب دیگه بیخیال، یه چند ساعتی کیف کردیم تموم شد.

نازنین:

_ منکه چیز زیادی یادم نمیاد، ولی خوش گذشت.

فاطمیما به ساعتش نگاه کرد و گفت:

_ بچه ها، ساعت نه و نیم شبه!

نیما بلند شد و گفت:

_ مثله اینکه امشب قسمت نیست بریم دریا، بچه ها من رفتم حموم.

شهرام بلند شد و گفت:

_ بزار منم باهات بیام.

اشکان سریع گفت:

_ آره، آره، ماهم باهات میایم.

نیما با چشمای درشت شده گفت:

_ گمشید بیینم.

اومد بره به سمت حموم که اشکان و شهرام دوتایی با شیطنت پشت لباسشو گرفتن و به هم

چشمکی زدن.

شهرام:

_جون داداش اگه بزارم تنها بری.

نیما با خنده پشت لباسشو از دست دوتایشون کشید و گفت:

_ول کنید روانیا.

اشکان:

_با تو شاید بی تو هرگز.

نیماخندید و به اشکان نگاه کرد و گفت:

_خیلی دلکمی.

داشتیم به مسخره بازی های پسرا میخندیدم که عسل خیلی جدی داد زد:

_اصلا منو نیما میخوایم دوتایی...

نداشتیم حرفشو بزنه و با تعجب بهش زل زدیم ، به ما نگاه کرد و گفت:

_ینی چیژه... منو نیما میخوایم دوتایی بریم بازار، ولش کنید بزارید زودتر بره

حموم...آره.

همزمان باهم آهانی گفتیم و نیما حوله شو انداخت رو شونه اش و گفت:

_چقدر گشنه ام شده.

اشکان سیخای جوجه رو برداشت و گفت:

_تا برگردی جوجه ها حاضره... بچه ها بریم بیرون.

از سر جام تکون نخوردم و به سینا که با حالت عجیبی به دیوار خیره شده بود نگاه کردم، سکوت کردن تو همچین شرایطی از اون بعید بود!

فاطمیما صدا زد:

_دیانا بلند شو... سینا چرا تو فکری؟ بیا دیگه.

سینا بلند شد و گوشیشو گذاشت توی جیبش و گفت:

_الان میام، منتظرم نیما برگرده منم برم یه دوش بگیرم.

فاطمیما و بقیه رفتن بیرون بی حوصله بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم و غرغر کنان گفتم:

_راست میگه ، شانس مزخرف منه دیگه، سگ توروح این شانس بکنن که فقط بلده روی ناخوششو بهم نشون بده.

با پشت دستم محکم شیر آبو بستم و کنار دیوار نشستم و سرمو گذاشتم رو زانوهام، در همون حالت که سرم روی

پام بود صدای شیر آب اومد، سرمو بالا گرفتم و دیدم سینا آبو باز کرده و داره دستاشو میشوره، خودمو جمع و جور کردم و سریع بلند شدم و رفتم بیرون.

چه تابلو بازی در اوردم.

اشکان مشغول باد زدن جوجه ها بود و عسلم با غرور داشت درمورد سفر های خارجکش برای همه حرف میزد و از چهره نازنین و فاطیما هم میشد به وضوح فهمید که اصلا خوششون نیامد خاطرات کسل کننده اونو گوش کن!

روی دور ترین صندلی ممکن از جمعشون نشستم و دستمو

گذاشتم زیر چونه ام و مشغول تماشای درختا شدم، جای با صفایی بود. حیاط خیلی سر سبز بود، درختای بلند و پر

شاخ و برگی داشت، دیگه جونم براتون بگه میز و صندلی هم زیر درختا گذاشته بودن، شباشم خیلی خوب و با صفا بود.

نیما هم به جمعشون پیوست و این بهانه ای شد اشکان جمعو به دست بگیره و خاطرات بامزه دانشگاهو تعریف کنه.

همه به حرفای اشکان سرخوش میخندیدن، سینا از خونه بیرون اومد و پیش اشکان رفت و گفت:

چیکار میکنی بچه؟ اینجوری که اینا تا فردا هم حاضر نمیشه بکش کنار ببینم.

اشکان بادبز نو به سینا داد و با خیال راحت روی صندلی نشست و گفت:

خلاصه شو که بگم استاد هم منو هم دیانا رو از کلاس اخراج کرد، ولی خوب من زیاد به پر و پاش نیچییدم ولی

والای از این دیانا چنان کل کلی راه انداخته بود که استاد مملکت جلوش کم آورده بود.

نازنین خندید و گفت:

پیشونیش چی شده بود؟

فاطمایا یه تیکه گوجه خورد و گفت:

هیچی یه نقطه قرمز افتاده بود بین دوتا ابروش.

و بعدش داد زد:

نشونه گیری تو برم دیا.

سرمو بالا اوردم و لبخند الکی زدم، فاطمایا با هیجان گفت:

تازه یه چیزی، من برای دستم رفته بودم دکتر؛ مادر استاد مهرانفرم اونجا بود

باورتون همیشه، دیانا رو برای پسرش خواستگاری کرد.

شهرام داد زد:

نه، چه شانسی داره این دیانا.

پوزخندی زدم و گفتم:

آره من خیلی خوش شانسم.

نازنین خندید و گفت:

چه جرعتی داری دختر، استاد سر من داد بزنه همونجا میشینم گریه می کنم.

به اونم لبخندی زدم، البته اینبار یه کم با غرور، نیما کنجکاو گفت:

__چیشده؟ دوباره بگید من نبودم.

همه باهم گفتن:

__اووو بروبابا.

عسل پوزخندی زد و بهم نگاه کرد و گفت:

__تو تعریفای اشکان و فاطیما خیلی باحال و جسوری ولی انگار با ما خوش نیستی از وقتی اومدی جمع کلمات ده دقیقه هم نشده.

وای که چقدر بدم میومد از این عسل، از اون دسته آدمایی بود که همینطوری دوست داشتم سر به تنش نباشه.

با لبخند گفتم:

__ولی عوضش سرجمع حرفای تو یه بیست و چهار ساعتی شده.

بچه ها بلند بلند به این حرفم خندیدن و عسل عصبانی نگاهی به نیما انداخت، نیما سریع خنده شو خورد و گفت:

__سینا حاضر نشد این جوجه ها.

سینا با عجله سیخای جوجه رو گذاشت روی میز و گفت:

__دستم سوخت.

فاطمیما و اشکان سر میز نشستن و سینا هم پشت به من روی صندلی نشست،
فاطمیما:

_دیانا بیا.

سر مو گذاشتم رو میزو گفتم:

_میل ندارم.

اشکان گفت:

_آ، یعنی چی پاشو بیا بچه شامتو بخور.

بی حوصله گفتم:

_گرسنه ام نیست.

فاطمیما تا خواست بلند شه سینا زودتر بلند شد و گفت:

_بزار من برم.

این چی میخواد حالا؟ پوووف، بابا وقتی میگم نمیخوام، یعنی نمیخوام دیگه گیر
دادنا.

عالم و آدم فقط بلدن گیر بدن به منه بدبخت.

سینا اومد و سر میزم نشست و گفت:

— برای چی شام نمیخوری؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

— چون نمیخوام.

بهم نگاه کرد و گفت:

— اگه بخاطر منه، بیا شامتو بخور من نمیخورم.

ریلکس گفتم:

— البته که نشستن سر یه میز با تو لذت بخش نیست ولی نه بخاطر اونم نیست.

خندید و گفت:

— نه میدونم بخاطر منه.

اخم کردم و گفتم:

— میگم نیست.

مثله من شونه ای بالا انداخت و گفت:

— ولی من فکر میکنم هست، بخاطر همین منم شام نمیخورم.

این ته آبرو ریزی بود، الان همه فکر می کنن یه اتفاقی افتاده که به سینا مربوطه، عصبی

چونه مو خاروندم و گفتم:

_ آقای سینا برو بشین شامتو بخور انقدر به پر و پای من نییچ، تجربه ثابت کرده که از این کار خیری نمیبینی ها.

سینا خندید و دست به سینه گفت:

_ من هنوزم فکر میکنم بخاطر من نیای شام بخوری، من دوست ندارم تو گرسنه باشی و من سیر.

مشتمو کوبیدم روی میز که نزدیک بود میز بیفته، همه برگشتن سمتون، خندیدم و الکی گفتم:

_ عه، پایه میز در رفته داشت میفتاد.

بعد گوشه شالمو با حرص صاف کردم و گفتم:

_ فکر مزخرفی میکنی، بلند شو برو بزار تو حال خودم باشم.

دستمو گذاشتم رو چشمامو گفتم:

_ نمیخوام پاشم، اهم...

سینا به بقیه که داشتن زیر چشمی بهمون نگاه میکردن اشاره کرد و گفت:

_ این فکر مزخرف فقط مال من نیست، باور کن زیر اون نگاهها آدم انگاری داره کوفت میخوره.

اول به اونا و بعد سینا نگاه کردم ، راست میگفت، قطعاً اونا با خودشون فکر میکنن من بخاطر سیناست که نیام سر

میز:

_گرفتم چی میگی.

خندید و گفت:

_خداروشکر.

اخم کردم و گفتم:

_میل ندارم ولی میام میشینم تا فکر نکنن قضیه به تو ربط داره.

با چهره جالبی گفت:

_حالا بخاطر من یکم بخور.

بهش نگاه کردم و گفتم:

_خیلی پررویی.

با چهره ی جدی بلند شدم و به سمتشون رفتم و پشت میز نشستم فاطیما با خوشحالی

برامون جوجه گذاشت سینا

لبخندی بهم زد و روبه روم نشست و یه تیکه جوجه گذاشت توی دهنش ،پلیدانه بهش

نگاه کردم و گفتم:

_زدی زیر قرارمون؟ با تعجب

گفت:

_ها؟

با ابرو به صندلی اونطرف اشاره کردم و گفتم:

_قرارمون دیگه... البته میتونی غذا تو بخوری چون من دوست ندارم تو گرسنه باشی

من سیر!

لباشو با خنده حرص زده ای جمع کرد و گفت:

_خیلی...

بقیه گیج شده نگاهمون کردن، خندید و گفت:

_خیلی حافظه کوتاه مدتم ضعیف شده، باشه بلند میشم.

ظرفشو برداشت و روی یه صندلی دیگه نشست و منم با آرامش شروع به غذا خوردن

کردم.

فاطمیما:

_سینا چرا رفتی اونجا؟ سریع

گفت:

_نه نه من خوبم راحت باشید.

آدم خیلی عقده ای و پلیدی نیستم، مشکل روانی هم ندارم فقط خسته ام بفهمید خسته

حرفای فاطیما گند زده به احوالاتم، بدون هیچ انگیزه ای یه گوشه نشسته بودم و به خوش
گذروندن بقیه نگاه

میکردم، بچه ها حرف زدن، بازی کردن، تو سر و کله هم کوبیدن ولی من بازم بدون حتی
کوچیکترین لبخندی نظاره

گر بودم، باید توی دلم یک اعتراف مسخره میکردم، من دلم برای رادین تنگ شده بود ،
فکر اینکه دیگه نمیدیدمش داشت دیوونه ام میکرد.

خدایا چیشد که اینطوری شد؟ من که کاری به کار کسی نداشتم سرم تو لاک خودم
بود چرا اینجوری گرفتار شدم؟

سینا عجیب باهام مهربون شده بود و هی سر به سرم میذاشت، منم واکنش خاصی نشون
نمیدادم فقط براش پشت

چشم نازک میکردم، فاطیما چند باری ازم پرسید چم شده، حالا انگار نه انگار خودش
میدونه و میخواد از زبون من بشنوه، منم هر دفعه شونه ای بالا مینداختم و میگفتم:

_دلم برای بابا و مامانم تنگ شد.

البته دروغ نبود ، دلم براشون تنگ شده بود تو همین چند ساعت اخیر.

بچه ها تا خود صبح نخوابیدن و آهنگ گذاشتن و رقصیدن و خوردن و نوشیدن، صبح که شد همه تا ساعت ده بیدار بودن بعد مثله مرغ تا پنج بعد از ظهر خوابیدن، البته منم حوصله ام سر رفت خوابیدم ولی زودتر بلند شدم و خودمو برای رفتن به دریا حاضر کردم، تو همین فاصله بچه ها بیدار شدن و آبی به دست و روشن زدن بعضیاشون یه دوش گرفتن و حاضر شدن، با این حال من هنوزم حاضر نشده بودم!

فاطمیما _دیانا من درو قفل کردم.

در کرم پودرو بستم و انداختش تو کیفم و گفتم:

_اومدم، قلف کن.

نیما _البته اون قفله.

سینا با اخم گفت:

_نه بابا قفل بود که.

فاطمیما با بیچارگی گفت:

_دوباره شروع شد.

نیما به سینا نگاه کرد و گفت:

_منم همینو گفتم.

سینا _ گفتی قلف.

شهرام اومد جلوی درو گفت:

_ نه دیانا گفت قفل نیما گفت قلف.

پریدم وسط حرفشونو گفتم:

_ نه یه اشتباهی شده، من گفتم قلف، نیما گفت قفل.

نیما بشکنی زدو گفت:

_ آره، تو اشتباه گفتی.

ابروهامو حق به جانم انداختم بالا و گفتم:

-نه قلف درسته.

اشکان _ بچه ها خنگ بازی درمیارید چرا، قلف درسته.

نازنین _ اشکان اون قفله ها.

عسل _ بله به نظر منم قفل درسته.

فاطمیما کللاه گفت:

_ یه لحظه ساکت قل... نه قفل درسته خلاص، بریم.

چشممامو درشت کردم و گفتم:

_خوب منم که همینو گفتم.

اشکان _ نه تو گفتی...

فاطمیما وسط حرف اشکان پرید و گفت:

_بچه هااا، بیخیال.

بالاخره بی خیال بحث قلف شدیم و راهی دریا شدیم از ویلا تا دریا راه زیادی نبود بخاطر

همین بدون ماشین رفتیم، اشکان با خنده گفت:

_این پیمان دیوونه نیومد وگرنه خوش میگذروندیم.

سینا _ خودت داری میگی دیوونه است دیگه.

شهرام _ والا.

فاطمیما اومد کنارمو گفت:

_باورت همیشه پیمان دوست اشکان دچار بحران سی سالگی شده از خونه نیما بیرون.

همه باهم زدن زیر خنده، نخندیدم و خیلی جدی گفتم:

_چیز عجیبی نیست، منم یه زمانی دچار بحران سالگی شدم!

نازنین خندید و گفت:

_وای بهت نمیخورد انقدر اسکول باشی.

برگشتم و بهش بد نگاه کردم که سریع گفت:

_ببخشید، منظورم این بود که...

من _بسه، فهمیدم.

نازنین خجالت کشید و سرشو انداخت پایین، پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_چقدر اینجا پره آشغاله، یه عالمه پوست چیپس و پفک و پوشک بچه و نوار...

پسرا خودشونو به اون راه زدن و با خنده به آسمون نگاه کردن.

_امم... نوار کاست.

سینا به اطراف نگاه کرد و گفت:

_جدی؟ کو کجاست؟

کفشامو در اوردم و روی ساحل راه رفتم و گفتم:

_جلبک.

سینا _چی؟

فاطمیما _دوباره بحث موسیقی و فلان شد سینا از خود بی خود شد.

غروب خورشید کنار دریا فوق العاده بود ینی عالی بودا یه چیز میگم یه چیز میشنوید.

بچه ها رفتن یکم اونطرفتر و نشستن هوا یکم سرد شده بود، دست به سینه ایستادم و به

دریا نگاه کردم، چند

دقیقه ای گذشت و هوا کاملاً تاریک شد، فاطیما داد زد:

_دیانا بیا سینا میخواد برامون بخونه.

برگشتم و با تعجب بهشون نگاه کردم، فکر کنم یه اشتباهی رخ داده خداجون، تو تصورات
من این بود که منو شوهر

آینده ام باهم قهر میکنیم بعد باهم میریم شمال با دوستانمون کنار ساحل میشینم اون
زل میزنه تو چشم و شروع

میکنه به خوندن! منم به صورت کاملاً غیر مستقیم تحت تاثیر قرار میگیرم و باهم آشتی
میکنم

حالا اون وسط مسطایه شرایطی پیش بیاد که من برم و بهش بگم:

_عزیزم تو داری پدر میشی.

خیلی خفن میشه ؛ نه یه

لحظه لطفا...

فکر

کنم یکم زیادی قضیه کش پیدا کرد!

فاطیما _دیانا بیا دیگه.

بیخیال فکر کردن شدم و به سمتشون رفتم آتیش روشن کرده بودن و دورش نشسته
بودن، منم کنارشون نشستم و

به شهرام و سینا نگاه کردم، شهرام گیتارو گذاشت روی پاش و شروع به نواختن کرد،
سینا چشماشو بست و رفت تو حسو گفت:

_هی جیگیلی جیگیلی اخماتو واکن هی جیگیلی جیگیلی جیگیلی یه نگاه به ما کن.

شهرام چشماشو باز کرد و با پاش لگدی به سینا که از خنده غش کرده بود زد و گفت:

_زهر مار نسناس، مثله آدم بخون.

فاطمیما داد زد:

_سینا خیلی مسخره ای.

سینا با خنده گفت:

_دارم میخونم براتون دیگه.

دستامو بهم گره زدم و گفتم:

_شهرام میشه یه لحظه گیتارتو ببینم؟ شهرام

سریع گفت:

_البته.

گیتارو گرفت ستم، با ذوق خم شدم تا ازش بگیرم، فاطیما گفت: _شهرام صدای دیانا
عالمه.

شهرام با تعجب گفت:

_جدی؟ میخونی؟ دست نگه

داشتم و گفتم:

_فاطیما خیلی اغراق میکنه...

شهرام _حالا یه بار بخون ما صداتو بشنویم.

با خنده گفتم:

_عمر آ.

سینا _اوو، چه نازی هم میکنه، بخون بینم میشه همکارشیم یا نه.

متفکر به صورت سینا نگاه کردم و گفتم:

_باشه، فقط خراب شد مسخره نکنینا.

عسل بی تفاوت گفتم:

_کار سختی نیست من خودمم میخونم.

اشکان پقی زد زیر خنده، عسل بهش نگاه کرد و گفت:

به چی میخندی؟

اشکان _هیچی یاد یه جوک خنده دار افتادم.

شهرام بهم نگاه کرد و گفت:

_منتظریم.

سرمو تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم، چشمامو بستم و خوندم:

غم گرفته دوباره صدامو نم زده باز هوای چشمامو

نیستی و تکیه دادم به دیوار دوباره بعد تو پا میزارم تو

رویا با خیال تو هر شب همینجا اشک چشمامو تمومی

نداره صدای خش خش برگ و پاییز و بارون باز خیال

تو و قلب داغون

نیستی و خیره میشم به عکس دوتامون

کاش میشد دستاتو قرض میکردم باز کنارم تو رو فرض میکردم تا خود صبح قدم

میزدیم

تو خیابون

لعنت

به حسی که نداشته هیچکسی به جات بیاد یکی که تا همیشه
پشتت تو سختی ها همون که پا گذاشتی رو دلش که از غمت

پره لعنت

به کل خاطراتمون که با تو داشتم به من که زندگیمو پای تو
گذاشتم همون که روز و شب رو اسم تو قسم میخوره حق من
نیست چشاتو نبینم باز نتونم کنارت بشینم از تو تنها همین

غصه هات مونده پیشم

خاطراتت یه کوهه رو دوشم باز میپیچه

صدات توی گوشم دارم اینجا بدون تو

دیوونه میشم باز بیا و همه باورم شو باز

رفیق چشای ترم شو باز بیا عاشقم شو

دوباره بی تو میمیره اینجا به زودی اونی

که کل دنیاش تو بودی خیلی خستست

به این دوری عادت نداره.

چشمامو باز کردم و با خنده زورکی قطره اشک مزاحم کنار چشمو پاک کردم،
 خداروشکر هوا تاریک بود کسی
 متوجه نشد، برای عوض کردن جو با صدای گرفته ای که سعی داشتم بغض توشو
 پنهون کنم گفتم:

—چطور بود؟

نیما بهم نگاه کرد و گفت:

—عالی بود.

شهرام با نگاه ناباورانه ای گفت:

—خیلی قشنگ خوندی دیانا.

اشکان نگاه قدرشناسانه ای بهم انداخت و گفت:

—پرفکت، آخرش بدرد یه چیزی خوردی.

با اخم مصنوعی گفتم:

—ا.

شهرام با تعجب گفت:

__باورم همیشه، چرا به این موضوع خوانندگی جدی فکر نکردی؟ هه این به چی فکر میگرد من به چی فکر میگردم.

با چوب روی ساحل اشکال نا مفهومی کشیدم و گفتم:

__وقت و حوصله این کارا رو ندارم.

فاطمیما پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

__آره غذای بچه هاش دیر میشه.

شهرام گیتارشو بهم داد، با ذوق دستمو روی تاراش کشیدم و گفتم:

__نوازندگی رو بیشتر دوست دارم.

شهرام _ بهش فکر کن، صدات عالییه من و سینا کمکت میکنم، نیما هم که تخصصش اینه.

شهرام داشت حرف میزد که نازنین دستاشو گذاشت روی چشماشو با گریه گفت:

__دیانا صدات یه غم بزرگی داشت که دلمو کباب کرد.

با این حرفش دستپاچه

بهش نگاه کردم و گفتم:

__واقعا؟

یهو یه صدای بد از زیر دستم اومد، اشکان توی تاریکی صورتشو نزدیک گیتار برد و گفت:

_دوباره که خراب کاری کردی!

ترسیده گفتم:

_چیشد؟

اشکان _شهرام به این بچه چیزی نده دیگه، زد یکی از تارای گیتارتو کند.

با خجالت لبمو گاز گرفتم و گفتم:

_چرا انقدر اینازو نازک میسازن؟

شهرام گیتارو ازم گرفت و با ناراحتی گفت:

_چطور تو جیک ثانیه اینکارو کردی؟ فاطیما چندتا سیب زمینی

انداخت تو آتیشو گفت:

_خوب بابا توام فدای سرتون، چیزی که زیاده گیتاره.

خجالت زده گفتم:

_شهرام ببخشید من خسارتش هرچی باشه بهت میدم.

شهرام به نیما نگاه کرد و گفت:

_بوهِع، شینیم بینیم بابا، پولشو به رخ من میکشه.

با ترس گفتم:

واقعا نمیخواستم اینجوری بشه.

شهرام با اخم گفت:

سگ شانس دیگه، تو یه تصمیم یهویی خواستم این گیتارو بدم برای خودت که زدی
ناکارش کردی.

با تعجب گفتم:

نه!

نازنین لبخندی زد و گفت:

شهرام همیشه بلده آدمو سوپرایز کنه.

گیتارو انداخت تو حصارمو گفت:

دندون اسب پیش کشی رو نمیشمارن، بعدا اگه فرصت کردی بیا کارگاه برات
درستش کنم.

ناباورانه خندیدم و گفتم:

نه، من نمیتونم اینو قبول کنم.

شهرام شونه ای بالا انداخت و گفت:

_مشکل خودته.

واقعا منو این همه خوشبختی محاله!

اون شب یکی از بهترین شب های عمرم بود، چون نه تنها کلی با بچه ها خوشگذروندم بلکه غم و غصه هامو برای

چند ساعت کوتاه فراموش کردم، اما متاسفانه این وضعیت خیلی طول نکشید، بلافاصله بعد برگشت ما به ویلا نصفه

شبی تلفن اشکان زنگ خورد، بعد مکالمه ی کوتاهی که داشت با رنگ پریده و با ناراحتی گفت:

_بچه ها به اتفاقی افتاده.

فاطمیما _چیشده اشکان؟

اشکان_چند ساعت پیش پدر رادین...

سرشو انداخت پایین و حرفشو کامل نزد، چشمامو درشت کردم و بی صبرانه گفتم:

_بابای رادین چی؟

اشکان روی مبل نشست و با ناراحتی گفت:

_بابای رادین تموم کرد.

فاطمیما با ناراحتی صورتشو جمع کرد و گفت:

وای خدای من.

لبمو به دندان گرفتم و گفتم:

باورم نمیشه.

اشکان سرشو با تاسف و ناراحتی تگون داد و گفت:

طفلک رادین خیلی به پدرش وابسته بود، داغون میشه.

عسل با صورت خواب آلود اومد پیشمون و گفت:

چیشده؟ چرا تو همید؟

از کنارش رد شدم و رفتم توی اتاق و روی تخت نشستم، چهره آقای آریایی یک لحظه هم از پیش چشمم نمیرفت،

زیاد باهاش برخورد نداشتم ولی با به یاد آوردن چهره اش تو همون چند جلسه ای که داشتیم اشکام ناخودآگاه سرازیر میشد، روی تخت دراز کشیدم و تو دلم گفتم:

یعنی الان رادین تو چه حالیه؟

عصبی به رادین گفتم:

چرا با سارا اینکارو کردی؟ رادین با

پشیمونی گفت:

میشه بیخیال این ماجرا بشی؟ میشه غلطی که کردم فراموش کنی؟

داد زدم:

_ نه همیشه.

رادین به سمت دریا چرخید وبا قدمای آروم داشت می رفت ،پشیمون شدم و به سمتش دویدم هرچی صداش میزدم بر نمیگشت، داد زدم:

_ کجا میری؟ نرو تورو خدا نرو دروغ گفتم، اشتباه کردم گفتم برو، نرو.

گریه کنان روی ساحل افتادم و مشتمو پر ماسه کردم و به رفتنش نگاه کرد. برگشت و بهم نگاه کرد و گفت:

_ ازم دوری کن

تو یه چشم بهم زدن رفت توی دریا و غیب شد، با گریه گفتم:

_ کجا رفتی؟

حس کردم کسی دستشو و گذاشت روی شونه ام برگشتم و دیدم آرش با لبخند داره بهم نگاه میکنه، به دستش که روی شونه ام بود نگاه کردم و گفتم:

_ برای چی اینجایی؟ آرش

_ برای تو.

خودمو عقب کشیدم و ازش دور شدم یهو یه صدایی کنارم گفت:

_دیانا خانم یعنی واقعاً قبول کردید باهم ازدواج کنیم؟ عصبانی به ارژنگ

اخم کردم و گفتم:

_تو اینجا چیکار میکنی؟ با خجالت

خندید و گفت:

_خوشحال شدید؟

داشت حرف میزد که نوه آقا حشمت از دور پرید و یقه شو گرفت و گفت:

_دیانا فقط باید با من ازدواج کنه.

ارژنگ _حالا که دیگه رادین نیست، پس دیانا حق منه سهم منه مال منه.

لگدی به پای ارژنگ زدم و داد زدم:

-از جلوی چشمم دور شید هردوتون.

برگشتم و خواستم برم که دیدم آرش ایستاده و با لبخند داره بهم نگاه میکنه.

_آرش کمکم کن.

چشماشو یکبار بست و باز کرد و چیزی نگفت.

یهو از خواب بلند شدم و به اطراف نگاه کردم، فاطیما جلوی آینه ایستاده بود و داشت

آرایش میکرد.

فاطمیما _چه عجب خواب آلو، بلند شو میخوایم بریم خرید.

_من نمیام فاطمی حوصله ندارم.

_این چه وضعشه؟ همیشه باید بیای، بیرون منتظرتم.

سرمو گذاشتم رو بالشت و گفتم:

_نمیام منتظر نباش.

به اصرار فاطمیما و بقیه بچه ها روز سوم و احتمالاً آخرین روز مسافرتمون رفتیم بازار تا

خرید کنیم، هیچ چیزی به

چشم نمیومد، ولی خوب زشت بود برای مامان و بابا چیزی نخرم، وارد مغازه شدم

و به کیف های طرح سنتی نگاه کردم و گفتم:

_آقا اینا چنده؟

_قابل نداره.

یکی از کیفارو برداشتم وبه سمتش رفتم و گفتم:

_ممنون.

کیفو ازم گرفت و توی بسته گذاشت، سریع حساب کردم و رفتم بیرون، اینطرف و

اونطرفو نگاه کردم دیدم بچه ها

نیستن، گوشیمو دراوردم تا زنگ بزنم که یکی اومد جلوم ایستاد

نگاهش کردم و بی تفاوت گفتم:

_گم شدی؟

سرشو به معنیه آره تکون داد، حوصله فاطیما رو نداشتم بخاطر همین گوشیمو توی

کیفم گذاشتم و دست به سینه گفتم:

_خوشبختم.

سرشو کج کرد و گفت:

_منم همینطور.

لبخند کنترل شده ای زدم و گفتم:

_زنگ زدی به بچه ها؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_همین چند ثانیه پیش داشتم حرف میزدم که تورو دیدم، بهشون گفتم با همیم.

آهانی گفتم و قدم زنان راه رفتم ، اونم کنارم قدم برداشت،

به طرف یه مغازه رفت و به کیف و دستبند کار دست پشت ویتترین ، اشاره کرد و گفت:

_به نظرت این چطوره؟

دستبند خیلی قشنگی بود، معلوم بود سلیقه اش خوبه، برخلاف میل باطنیم گفتم:

_تا برای کی باشه، چون میدونی که سلیقه دختر و پسر فرق میکنه.

لبشو کج کرد و گفت:

_فکر کن برای دختر.

ابروهامو بالا انداختم و با چهره موزیانه ای گفتم:

_قشنگه.

رفتیم توی مغازه و فروشنده دستبندو کیفو برای سینا آورد با وسواس بهش نگاه

کرد و گفت:

_مطمئنی قشنگه؟

خندیدم و گفتم:

_خیالت راحت، معلومه طرف خیلی برات مهمه که انقدر حساسی.

نگاه موشکافانه ای به دستبند کرد و گفت:

_اوهوم.

رو به فروشنده گفت:

_چقدر تقدیم کنم؟

فروشنده کیف و دستبند رو توی یه جعبه سنتی خوشگل گذاشت و بعد یه نگاهی به سر و

وضعمون انداخت و پول

خون باباشو گفتم، با چشمای درشت شده به سینا نگاه کردم بینم عکس العملش چیه که دیدم تو یه حال و هوای

دیگه است، بیخیال شدم و چیزی نگفتم، بچه پولدارن دیگه چیکارشون کنم.

سینا بی تفاوت کارتشو در آورد، پولو حساب کرد و از مغازه اومدیم بیرون. منم برای بابا یه ساعت خریدم و یکمی هم سوغاتی خوراکی برایخونه گرفتم، به آلوچه ها و لواشک هایی که اونجا بود نگاه کردم و گفتم:

_عه فراموش کردم از اینا بخرم.

سینا با خنده گفت:

_تازه داشتم امیدوار میشدم هنوزم دخترایی وجود دارن که لواشک و ترشک دوست نداشته باشن!

منم خندیدم و گفتم:

_نه بابا فکر نکنم همچین دختری وجود داشته باشه.

باهم به طرف آلوچه ها و لواشکا رفتیم و منم هرچی به چشمم خورد و تا میتونستم خریدم و درهمون حال که قدم

میزدیم یکم از هر کدوم مزه مزه میکردم، یکیشو به سمت سینا گرفتم و گفتم:

چرا نمیخوری؟ روشو بر گردوند

و گفت:

چیزای ترش مزه دوست ندارم.

خندیدم و گفتم:

آفرین اصلاً روایت داریم پسری که ترشک میخوره در ماه هفتروزشو... اهم، منظورم اینکه...

سینا _ اوکی، اوکی بیخیال.

خیلی جدی گفتم:

_آره منم موافقم.

یه دفعه برگشت و بهم نگاه کرد و دوتایی مون زدیم زیر خنده، حالا که بیشتر دقت

میکنم این سینا همچین پسر بدی نیست، فقط عیبش اینه که یکم پرروعه.

بسکه راه رفته بودم پاهام درد گرفته بود روی یه نیمکت نشستم و گفتم:

_من دیگه خسته شدم نمیتونم راه بیام.

از چهره سینا معلوم بود با من هم عقیده است، کمی نشستیم و بعد اینکه خستگی مون در

رفت به بقیه بچه ها زنگ

زدیم و یه جا قرار گذاشتیم و همو پیدا کردیم، نهارو توی رستوران مهمون
عسل و نیما بودیم و بعدش به ویلا

برگشتیم فاطیما سرش درد میکرد؛ قرص خورد و خوابید، بچه ها هم بعد تماشای چندتا
فیلم هر کدوم یه طرفی

خوابشون برد، این وسط فقط من بی خوابی به سرم زده بود، رفته‌بیرون و به مامان زنگ
زدم و یکمی باهم حرف

زدیم، تا تماسو قطع کردم شماره آرش روی گوشیم ظاهر شد سریع جواب دادم و گفتم:
_سلام خوبی؟

با صدای گرفته ای که سعی داشت پر نشاط نشونش بده گفت:

_سلام، ممنون به خوبیت، کی برمیگردی؟

با به خاطر آوردن خواب دیشبم یه لحظه رفتم توی فکر و بعد سریع گفتم:

_فردا به احتمال نود و نه درصد برمیگردیم، حتماً بلافاصله میام شرکت کارای عقب
مونده مو انجام میدم.

منتظر موندم بینم چه جوابی میده اما حرفی نزد.

_آرش، چیزی شده؟

_خبر داری آقای آریایی دیشب...

_آره متاسفانه، خیلی هم ناراحت شدم.

_امروز فدایی زنگ زده به رادین، رادینم بخاطر پدرش حال خوبی نداشته و گفته هرکاری که خودش صلاح میدونه انجام بده.

پوزخندی زدم و گفتم:

_و فدایی هم گفته من اخراجم نه؟ آرش بعد

سکوت کوتاهی گفت:

_نمیخواستم فکر تو مشغول کنم، فقط زنگ زدم بگم تو صبر داشته باش، رادین برای مراسم پدرش میاد ایران خودم باهاش حرف میزنم.

خیلی ناراحت شده بودم، روی صندلی نشستم و به زمین نگاه کردم،

"رادین میاد ایران"

آرش_دیانا ناراحت نباش، من خودم همه چیو درست میکنم، فقط باید یکم اوضاع احوال رادین بیاد سر جاش، هرچی نباشه پدرش از دنیا رفته.

تلخ خنده ای کردم و گفتم:

_ناراحت نیستم، مرسی که خبر دادی.

_خواهش میکنم، مطمئن باش تلاشمو میکنم تا برگردونمت شرکت، خداحافظ.

_ممنون، خداحافظ.

کار کردن توی شرکت آریا گستر برای من چیزی نمیشه، یکبار خودم قهر میکنم
نمیرم، یکبار اخراج میشم، خدا

بعدیشو بخیر کنه، حس می کنم تمام کائنات دست به یکی کردن من توی این شرکت کار
نکنم.

بعد رفتن رادین و پدرش از ایران یه احساس مسئولیتی منو به تلاش برای موندن
توی شرکت ترغیب می کرد، دوست داشتم باشم و یه کاری انجام بدم.

پیاده و قدم زنان به سمت دریا رفتم و طبق عادت همیشگی کفشامو در آوردم و روی ساحل
نشستم، دروغ چرا؟

وقتی از آرش شنیدم رادین به فدایی گفته هرکاری لازمه انجام بده دلم شکست، چون
مطمئن بودم فدایی به رادین

گفته قضیه به من مربوطه... گاهی وقتا که نه بیشتر وقتا باخودم فکر می کنم شاید حسی
که من به رادین دارم یک

طرفه باشه، اما وقتی به عکس العمل های ضد و نقیضش فکر می کنم حرفمو پس میگیرم و
میگم نه یک طرفه

نیست، رادین کی احساساتشو بروز داده که این بار دومش باشه؟ لبخندی زدم و خودم
جواب خودمو دادم:

_شاید اون روز تو آسانسور زمانی که اسممو داد میزد، یا شایدم اون موقع توی تالار که نگران شد و اومد بیرون دنبالم...

پاهامو حصار کردم وبه موج های دریا خیره شدم و گفتم:

_این فکر چه فایده ای داره ؟ تو که رفتی...

اشک چشمامو پاک کردم و با چوب روی

ساحل یه قلب کشیدم یهو موج اومد و قلبو شست و رفت.

با پوزخند گفتم:

_این قصه ی ما دوتاست، میبینی چقدر کوتاست؟ تقصیر توعه اشک

تو چشم دیوونه ی بی احساس.

دوباره اشکامو پاک کردم و به دریا نگاه کردم ،یهو یکی از پشت سر گفت:

_دیانا تو اینجایی؟

هرچی اشکامو پاک میکردم تموم نمیشد دست از تلاش برداشتم و با گریه گفتم:

_آره اینجام، چی میخوای؟

سینای بیچاره با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

_داری گریه می کنی؟

با سر آستین لباسم اشکامو پاک کردم وبلند شدم وگفتم:

_نخیر چشمات مشکل داره ،یکم کوری، یکم نه خیلی کوری علاوه بر اینکه کوری
پررو هم هستی، احمق و

بیشعور و نفهم هستی، مشکل تو نیستا همتون همینجورید کلا مدلتون این شکلیه.

چشمامو بستم و هق هق کنان گفتم:

_همتون بیشعورید.

سینا اومد سمتم و با چهره ای که سعی بر آروم کردن من داشت گفت:

-باشه هرچی تو میگی درسته، فقط آروم باش.

روی ساحل نشستم و دوتا دستامو گذاشتم روی دهنم و چیزی نگفتم،

سینا روی ساحل چهار زانو زد و گوشیشو از توی جیبش در آورد و گفت:

_اون روزی که خواستیم قرص بخوریم من برای اینکه سربه سر بچه ها بذارم گوشیمو
قبل از خوردن قرصا روی حالت فیلم برداری گذاشتم.

مکثی کرد و گفت:

_عاشق شدی.

سرمو به سمتش چرخوندم و نگاهش کردم، با خنده گفت:

_حالا داری یکم از دل من میخوری.

بازم بهش چیزی نگفتم و با کشیدن خطای نامفهومی روی ساحل خودمو سرگرم کردم.

سینا متأثر نگاهی به دریا انداخت و گفت:

_اون روز جلوی در پارکینگ یادته؟دقیقا همون روز بهم زنگ زده بود و گفت میخوااد

منو ببینه، منم بعد کلی کلنجار

رفتن با خودم دیدم موقعیت خوبیه که بالاخره بهش اعتراف کنم و بگم چقدر دوسش

دارم.

خنده ی کوچکی که بی شباهت با پوزخند نبود روی لبش نقش بست و گفت:

_اما من چی فکر می کردم و چیشد...

_نیومد؟

بهم لبخندی زدو گفت:

_چرا اومد، ولی نه فقط برای دیدن من، برای معرفی کردن نامزدش.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_تورو به نامزدش چی معرفی کرد؟ بالحن

کشیده ای گفت:

_آقا سینا پسر عمه و داداشی گلم.

اخم کوچکی کردم و گفتم:

_داداشی؟! نامزدش چی گفت؟

سینا همونطور که به دریا زل زده بود گفت:

_خیلی ازم تشکر کرد، گفت تو باعث آشنایی ما شدی.

ناراحتیم رو فراموش کردم، متعجب گفتم:

_نامزدشو میشناختی؟

به صورتم نگاه کرد و سرشو تکون داد و گفت:

_اوهوم، دوستم بود.

لبمو گاز گرفتم و زدم پشت دستم و گفتم:

_ای نامرد.

_تقصیر خودم بود من دیر جنیدم.

چند دقیقه ای بینمون سکوت برقرار شد، بدم نمیومد با کسی درد و دل کنم، بلد نبودم

چطوری راجب اینجور چیزا حرف بزنم، بی مقدمه گفتم:

_اون متنه رو خوندی؟

_کدوم؟

-همون که نوشته اگه متوجه شدید دارید عشق یک طرفه رو تجربه میکنید یه رنده بردارید خودتونو کلاً رنده کنید صد درصد دردش کمتره.

سینا خندید و گفت:

-چطوری میتونی توی همچین حالی جوک تعریف کنی؟ اخمی کردم و گفتم:

-جوک نبود!

-از کجا میدونی عشقت یک طرفه است؟ خیلی جدی

گفتم:

-اولاً هی عشق عشق نکن از این قرتی بازیا خوشم نیاد، ثالثاً...

-ثانیاً.

ادامه دادم:

-خودت که حرفای فاطیما رو شنیدی، با موقعیتی که اون داره من حتی نمیتونم بهش فکر کنم.

-چه موقعیتی؟ بخاطر پول و ثروتی که داره انقدر خودتو دست کم گرفتی؟

سرمو پایین انداختم و گفتم:

-تو چیزی نمیدونی.

— بگو تا بدونم.

پوست لبمو جوییدم و گفتم:

— اون خونه ای دیدی مال ما نیست، ما تو اون خونه سرایداریم.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

— شوخی میکنی.

— نه خود واقعیته.

دستی به چونه اش کشید و گفت:

— اون میدونه؟

— آره.

— پس خوبه دیگه.

با بغض گفتم:

— میدونی مسئله من این نیست، منو اون حتی اگه بخوایم بهم نمیرسیم.

سینا اخم کرد و گفت:

— تو از کجا میدونی که انقدر مطمئن حرف میزنی؟ دستمو کشیدم زیر

چشمام و با صدای لرزون گفتم:

_ از وقتی که من تو فکر رادینم، پارسا عاشقم شده ، ارژنگ اومده خواستگاریم، رفتار آرش باهام یه جوری شده

گاهی وقتها فکر می کنم اونم بهم حس داره، فقط مورچه های توی خیابون به من ابراز علاقه نکردن عالم و آدم گیر

دادن به من، تنها کسی که حتی یه بار نتونستم درست و حسابی باهاش حرف بزنم رادینه، نگاهش یه چیزی میگه کاراش یه چیز دیگه.

سینا با خنده گفت:

_ دیوونه همینه دیگه، مطمئن باش دل به دل راه داره اونم تو فکرته.

به چشماش نگاه کردم و گفتم:

_ همین دلی رو که داری میگی رو چجوری باهاش صاف کنم؟

_ تو اول باید تکلیفتو با خودت روشن کنی.

بلند شدم وبا چهره ی غمگینی که سعی داشتم تبدیل به گریه نشه شونه ای بالا انداختم و با صدای آرام و بغض آلودی گفتم:

_ همیشه، تکلیفم با دل و عقلم روشن نمیشه.

جلوتر از سینا وارد ویلا شدم و دیدم بچه ها بیرون نشستن ، تا چشمشون به من و سینا افتاد با لبخند موزیانه ای به دوتایی مون نگاه کردن، بی خیال سلامی کردم و

کنارشون نشستم، راست میگن وقتی با کسی درد و دل میکنی سبک میشی، خیلی سبک شده بودم، اشکان یه دونه کیوی از توی ظرف میوه برداشت و گفت:

_راه بیفتیم یا امشبو باشیم فردا بریم؟ نازنین با

ناراحتی گفت:

_لحظات خوب چقدر زود تموم میشه، این دو سه روز مثله برق و باد گذشت.

شهرام دستشو انداخت رو شونه های نازنین و لبخند زد، عسل با حسادت مشهودی به نازنین نگاه کرد و بعد بی مقدمه رو به نیما گفت:

_عزیزم این چند روز با تو بهترین و به یاد موندنی ترین روزی عمر من بود.

نیما سرشو از توی گوشی در آورد و با لبخند کمرنگی گفت:

_آها، ممنون.

یعنی این نیما خدای احساسه، عسل لباشو حرصی جمع کرد و خواست چیزی بگه که صدای زنگ موبایل یکی از بچه ها مانع شد، سینا بلند شد و به اطراف نگاه کرد و گفت:

_این صدای گوشی منه!

اشکان گوشی سینارو از روی میز برداشت و با خنده گفت:

_سینا جان پشتیبانت.

عسل با تعجب گفت:

پشتیبان؟

اشکان _ از وقتی سینا رو سینگل اوردیم شمال پشتیبانش دورا دور کاراشو پی گیری میکنه.

سینا همونطور که میخندید با صدای کشیده ای گفت:

_ زهر مار بی مزه، بده به من گوشه رو.

سینا تا بلند شد گوشه رو بگیره اشکان با خنده گفت:

_ اوه، اوه اسم پشتیبانش مهسا هم هست.

سینا با خنده گفت:

_ احمق خواهرمه بده.

اشکان با شیطنت گفت:

_ تا اونجا که من میدونم تو خواهر برادری نداری.

سینا دستشو جلوی اشکان و گرفت و بهم نگاه کرد و با جدیت گفت

:

_ دو هفته پیش خواهر دار شدم، بده.

منظورشو فهمیدم ولی به روی خودم نیوردم و منتظر موندم گوشه رو جواب بده.

اشکان بالاخره گوشيرو بهش داد و سینا هم رفت اونطرف تا حرف بزنه، شت مارو باش
گفتیم الان جلوی ما حرف میزنه!

داشتم سعی می کردم از دور لب خونی کنم بینم چی میگه که فاطیما از خونه اومد
بیرون و با حالت تمسخر گفت:

__به، چه عجب دیانا خانم، خنده شما رو هم دیدیم.

لحن صحبت کردنش از چشمم پنهون نموند اما بحثو کش ندادم و به لبخندی اکتفا کردم،
شهرام به اشکان گفت:

__یه امشبو هم باشیم فردا بریم.

حرفشو تایید کردم و گفتم:

__آره، من موافقم.

سینا تلفنش تموم شد و اومد نشست پیشمون و مشغول حرف زدن درمورد برگشتنمون
شد، کنار فاطیما نشستم و گفتم:

__چیشدی باز؟

پشت چشمی برام نازک کرد و بلند شد و گفت:

__بچه ها همین امروز میریم.

تا خواستیم چیزی بهش بگیم رفت توی خونه و نداشت دلیل تصمیمی که گرفته
ازش پرسیم.

با ابروهای بالا رفته به اشکان نگاه کردم و گفتم:

_این چشه؟

اشکان متعجب گفت:

_نمیدونم، خوب بود که...

بلند شدم و دنبالش رفتم، در اتاقو باز کردم و دیدم داره لباساشو جمع میکنه، نزدیکش

شدم و گفتم:

_فاطمیما چت شده؟ جواب نداد،

ادامه دادم:

_اشکان اذیتت کرده؟ بین منو محرم راز خودت بدون، تو که میدونی من با اینکه

ازدواج نکردم ولی توی مشاوره دادن برای این موضوع ها مهارت دارم.

بازم حرف نزد، نشستم روی صندلی و دستامو بهم گره زدم و با ژست بسیار جدی

گفتم:

_اساساً زن و مرد باید توی زندگی گذشت داشته باشن، تو هم نباید انقدر زود عصبانی

بشی.

برگشت و با عصبانیت بهم نگاه کرد.

مشتمو بالا اوردم و گفتم:

__ باید قوی باشی.

عکس العمل دیگه ای از خودش نشون نداد منم برای اینکه قشنگ از حرفام مستفیض بشه مشت دیگه مو اوردم بالا و گفتم:

__ باید قوی باشی.

دستشو آورد جلوی صورتشو یهو شپلق کویید توی صورتم، دستمو گذاشتم روی لپم و گفتم:

__ بیشعور نفهم چرا میزنی؟ عصبانی

داد زد:

__ این تلافی اون روز که هولم دادی افتادم رو مبل کمرم رگ به رگ شد.

به خشکی شانس فاطیما یادش اومده بود هولش دادم، عقده ایه بدبخت، بازم این دلیل نمیشد بزنه توی صورت من.

دستم از روی صورتم برداشتم و گفتم:

__ نخیر تو از یه جای دیگه عقده داری با بغض گفت:

__ آره، اصلاً آره حق با توئه از یه جای دیگه عقده دارم، هشت سال بیشتره باهم دوستیم

توی این سال ها من هرچی

اتفاق خصوصی و غیر خصوصی تو زندگیم داشتم بهت گفتم، هرچی راز داشتم برات تعریف کردم ولی تو اینجوری

نبودی و نیستی، همیشه باید با بدبختی از زیر زبونت حرف بکشم.

بله مثله اینکه فاطیما خانم صبرش لبریز شده و دیده خودم چیزی بهش نمیگم مجبور شده به روش مستقیم رو بیاره ... خودمو زدم به اون راه و گفتم:

_حالت خوبه چی میگی؟

فاطمیما عصبانی تر از دفعه پیش گفتم:

_دیدم نیستی اومدم دنبالت که دیدم بله نشستی کنار ساحل و سفره درد و دلتو برات باز کردی، دوستی منو تو

ارزشش از آشنایی دو سه روزه ات با سینا هم کم تره؟ مگه من دهن لقم که بهم نمیگی چیشده؟

گفتن نداشت ولی فاطیما خیلی دهن لقم بود! یعنی هرچیزی که بهش میگفتی رو تا به کسی نمیگفت آروم نمیگرفت، اصلاً یکی از دلایل حرف نزدنم باهاش همین بود.

صاف تو چشمات زل زدم و چیزی نگفتم، عصبانی تر از دفعه قبل داد زد:

_منکه میدونم تو و رادین باهم ارتباط دارید حالا هی تو به روی خودت نیار.

به سقف اتاق نگاه کردم و چیزی نگفتم، اخم کرد و دستمو گرفت و گفت:

_دیانا بگو قول میدم به کسی نگم.

دلم داشت نرم میشد تا خواستم فکر کنم که آیا بهش بگم یا نه یهو عصبانی بهم تنه ای زد و از کنارم رد شد لبمو با حرص جویدم و گفتم:

_من آرومم، من آرومم.

فاطمیما به سمت در اتاق رفت و تا بازش کرد نازنین و عسل و شهرام و نیما به همراه اشکان افتادن تو اتاق، فاطمیما نفس عمیقی کشید و گفت:

_برید کنار میخوام رد شم.

بچه ها از روی زمین بلند شدن و ایستادن، سینا گوشی به دست وارد خونه شد و گفت:

_چه خبره؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

_بیشعور زد تو گوشم.

سینا با خنده گفت:

_یر به یر شدین.

به بقیه نگاه کردم و گفتم:

_شما هم یادتون اومده؟

نازنین _من به شخصه حرفامونو یادم نیست، ولی کارایی که کردیم یکم یادمه.

به شهرام نگاه کردم و گفتم:

_تو یادته؟

خودشو زد به اون راه و گفت:

_کی؟ من؟ نه! اهم... بریم جمع کنیم برگردیم دیگه.

اشکان با لبخند ملیحی از همون حصار مغلا جیم زد و مکانو ترک کرد،

نیما قبل اینکه ازش پرسم گفت:

_منو عسل هم که یادمون نیاد.

عسل پشت چشمی برای نیما نازک کرد و رفت، نیما گفت:

_به نظرتون بیخیال من شد؟ عسل داد

زد:

_نیما چرا نمیای؟

نیما چشماشو توی سرش چرخوند و گفت:

_اومدم.

واقعا درک نمیکردم انقدر کم رویی و رودربایستی نیما برای چیه؟ بگو نمیخوامت و

خلاص!

نازنین _ من برم وسایلو جمع کنم فعلاً.

همه رفتن و فقط منو سینا موندیم؛ بهش نگاه کردم و گفتم:

_ تو یادته؟

صورتشو متفکرانه جمع کرد و گفت:

_ فکر کنم همون فیلمو با کیفیت اچ دی دیدم کافی باشه.

_ آهان، آره بابا، راستی فیلمو پاک کنی.

_ باشه.

هرکسی سوار ماشینی که باهش اومده بود شد، پشت چشمی برای فاطیما نازک کردم و روبه غسل و نازنین گفتم:

_ دخترا من با شما میام.

فاطمیما زیر چشمی بهم نگاه کرد و رفت و سوار ماشین اشکان شد.

اشکان _ عه، دیانا با ما نمیای؟

دوباره پشت چشمی برای فاطیما نازک کردم و گفتم:

_ نه.

عسل سرشو از شیشه بیرون برد و گفت:

— بیا عزیزم.

رفتم و عقب ماشین نشستم عسل حرکت کرد و نازنین که صندلی جلو نشسته بود برگشت و گفت:

— خوبه دیگه جمعمون کامل شد.

خندیدم و گفتم:

— مگه میخواین چیکار کنید؟

عسل گوشیشو در آورد و گذاشت جلوی ماشین و گفت:

— میخوام لایو بگیرم.

— جدی؟ بینم فالوراتو.

فرمونو چرخوند و گوشی رو بهم داد، به فالوراش نگاه کردم و با دهن باز گفتم:

— نه! این پلنگه تویی؟ به سمت

چرخید و گفت:

— پلنگ چیه؟ من شاخم.

نه عزیزم تو خود گاوی، یعنی نیما رل چندمش میشه؟

نازنین با هیجان گفت:

—پنجم.

خنده ای کردم و گفتم:

—عه، دوباره بلند فکر کردم.

عسل اخم کرد و مشغول رانندگی شد.

با دقت به عسل و عکساش نگاه کردم و گفتم:

—آه، هی میگم چقدر قیافه ات آشناست!

با اخم به عکسا نگاه کردم و گفتم:

—چشات آبی نبود مگه؟

همونطور که رانندگی میکرد توی آینه نگاه کرد و لنزو گرفت نزدیک چشمش و

گفت:

—وایستا الان درستش میکنم.

لنز و گذاشت و برگشت و با لحن لوسی گفت:

—نایس شدم؟

صورتمو جمع کردم و گفتم:

—آره.

نازنین رژشو توی آینه ماشین تجدید کرد و گفت:

_وای من هیجان دارم.

عسل لبخندی زد و گفت:

_منکه خیلی ریلکسم، مگه میخوای چیکار کنی که استرس داری؟ بی توجه به حرفای اونا

موهامو صاف کردم و رژلبمو پررنگ تر کردم و میون دوتا صندلی نشستم و منتظر به

صفحه گوشی عسل نگاه کردم راستش منم یکم هیجان داشتم.

_آماده اید؟

با هیجان گفت:

_آره.

ولی من چهره مو عادی گرفتم و گفتم:

_منکه از همون اول آماده بودم.

عسل انگشت شستشو جلوم گرفت و گفت:

_اوکی، فقط یادت باشه ما ترکیه ایم شمال نیستیم افتاد؟ شمال به این خوبی،

با خنده گفتم:

_منکه خیلی حرف نمیزنم ولی نگو که بقیه ویدئو هایی که توی ترکیه و دوبی میگرفتی همون شمال و جنوب خودمونه!

_وا دیوونه شدی؟ من همه ی این جاهایی رو که میگی رفتم، الان شرایط خاصه.

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

_باشه، شروع کن.

خم شد و دستگاه پخش ماشینشو روشن کرد و آهنگ پیشم بخند ماکان بندو پلی کرد، بعدش سر و وضعشو درست کرد و لایو شروع کرد.

صداشو یه جوری کرد و گفت:

_سلام فالورای عزیزم، مرسی از اینکه منو دوست دارید، پستامو دنبال میکنید و لایکم میکنید.

وبعد شروع کرد به ادا اطفار در آوردن و همخوانی با آهنگ، با چهره ی مات و مبهوت به ادا هایی که در میورد نگاه

کردم، لعنتی هر وقت این آهنگو گوش میکردم خاطرات خوب برام تداعی میشد، حالا از این به بعد موقع شنیدن یکسره چهره ی یک پلنگ میاد جلو چشمم.

عسل سرشو برد جلوی گوشی و پیام یکی رو زیر لب خوند:

_فقط قیافه پشتیه رو.

برگشت و بهم نگاه کرد سریع خودمو جمع و جور کردم و چیزی نگفتم، نازنین با صدای کشیده ای گفتم:

_سلام.

عسل خم شد و نازنین و بوسید و گفت:

_نازنین عشق من.

نازنین لباسو غنچه کرد

و چشمک زد، با حالت چندشی بهش نگاه کردم، مثله آدم رفتار کنید مگه آدمیزاد بودن چشمه؟

خندید و به صفحه گوشی نگاه کرد و خوند:

_قیافه پشتیه رو انگار وسط دوتا خل مشنگ گیر افتاده.

نازنین و عسل همزمان برگشتن و بهم نگاه کردن، برای عوض کردن بحث لبخندی زد و گفتم:

_سلام بچه ها، نه من اوکیم خیالتون راحت.

همزمان نیم خیز شدمو از لای دوتا صندلی سرمو بردم جلوی گوشی و خوندم:

_...آره جون عمت.

_...عسل جون با نیما کات کردی؟

...چه خبر از امیر؟

...عسل حیف سیاوش برای تو با اون قیافه ات.

...عسل بووق تو اون قیافه ات.

...دختر وسطیه چه خوشگله.

...اونجا کجاست؟

...شارژ ایرانسل رایگان کد ****بفرست به ****.

...یه دختر خوب بیاد دایرکت برای ازدواج میخوام.

عسل منو عقب کشید و گفت:

_بسه دیانا.

نازنین _بچه ها ما ترکیه ایم.

با خنده گفتم:

_ناموساً آخری داغونم کرد.

عسل نگاهی به بیرون پنجره انداخت و گفت:

_بچه ها چند بار بگم؟ من و نیما به هم علاقه داریم، عشقای قبل نیما سوء تفاهم بود، اسم

نیما رو روی دست سمت راستم تتو کردم همونطور که روی قلبم هک شده.

دستشو بالا آورد تا نشون بده نازنین سریع گفت:

_عسل دست راستت که اسم محسن بود.

عسل صدای آهنگو یکم زیاد کرد و گفت:

_دست چپم که اسم سیاوشه.

نازنین دستپاچه گفت:

_دوتا پاهات چی ؟

عسل _یکیش اسم امیره اون یکی دیگه اش صورت آرمانه. _الان جدی یادت رفته کجا تتو

زدی؟ عسل یکم فکر کرد و گفت:

_آها روی قوزک پای راستم اسمشو تتو کردم گفتم تا وقتی اینا رو پاک کنم اون اونجا

محفوظ باشه.

تو این فاصله که اونا حرف میزدن من برای اینکه حوصله ی فالورا سر نره یکم از

زیبایی های شمال براشون تعریف کردم.

_بحث بعدی جاده چالوسه بچه ها، البته یه جاده دیگه هم برای رفت و برگشت از

شمال هست ولی جاده چالوس با صفا تره.

نازنین و عسل همزمان با تعجب برگشتن و بهم نگاه کردن، فکر کنم تو مخیله شون

نمیگنجید اینقدر قدرت بیان بالایی داشته باشم.

با ذوق دستمو از شیشه بردم بیرون و گفتم:

_عه بچه ها جاده چالوس.

عسل لایوو قطع کرد و یه ترمز محکم گرفت و با عصبانیت بهم نگاه کرد، یهو یادم اومد،
هین، لبمو به دندون گرفتم و
گفتم:

_راستی ما ترکیه بودیم!

کنار خیابون ایستادم و هردو بند کوله پشتیمو انداختم رو شونه ام و عصبانی داد زدم:

_همتون مشکل دارید، عسل زشت مزخرف پلنگ، ازت متنفررم...منو از
ماشینت پیاده میکنی؟ یه وری آدمت

میکنم، اندازه موهای سرش دوست پسر داره آبروش نرفته حالا من یه جاده چالوسو برای بقیه
تشریح کردم شدم آبرو ریز؟

ماشین فاطیما و اشکان جلوتر از ما بود از طرفی هم دوست نداشتم زنگ بزنم به فاطیما،
همونجا ایستادم و به جاده

نگاه کردم، یه ماشین برام نگه داشت و صدای خنده شهرام اومد که گفت:

_پیاده ات کردن؟ با اخم

گفتم:

_آره.

سینا و نیما از خنده هر کدوم یه طرف افتاده بودن، شهرام خودشو کنترل کرد و گفت:

_سوار شو راهی نمونه ما میرسونیمت.

از روی ناچاری باشه ای گفتم و سوار شدم، خدایا خودمو به خودت سپردم رفیقای

اشکان اوکین دیگه نه؟

ویدیو لایو عسل کل اینترنتو ترکونده از همه بیشتر قیافه و کارای من توجه همه رو جلب

کرده بود، نیما بلند بلند خندید و گفت:

_این ویدیو تاریخی میشه.

سینا همونطور که سرش تو گوشی بود گفت:

_معروف شدی دیانا.

عصبانی گفتم:

_منو از ماشین پیاده کرد، ااا.

به اینترنت وصل شدم و تا وارد صفحه ام شدم دیدم صدتا درخواست بهم داده

شده.

شهرام _من موندم نازنین چرا تو جنگولک بازی های عسل همکاری کرده؟

نیما _برگشتیم باید تکلیفمو باهاش روشن کنم.

سینا خندید و گفت:

_دوست دختر شاخ داشتن این دردسارو هم داره.

نیما سرشو با تاسف تکون داد و گفت:

_غلط کردنو برای این مواقع گذاشتن.

با چشمای درشت شده گفتم:

_جاده چالوس به این قشنگی، اینا چه مرگشونه آخه؟؟ شهرام خندید و

گفت:

_ولشون کن، عالمی دارن برای خودشون.

حرفشو تایید کردم و چیزی نگفتم، چند دقیقه ای بینمون سکوت برقرار شد و منم

چیزی نگفتم، اصولاً وقتی زیاد با

پسر جماعت حرف بزنی پررو میشن، تا رسیدن به خونه سینا و نیما خوابیدن، منم خیلی

خوابم میومد ولی نخوابیدم

صلاح نبود بخوابم دیگه تا همینجاش اگه مامان بفهمه من با اینا اومدم پودرم میکنه،

نیما مثله یوزارسیف پشتشو به

من کرده بودو سرشو گذاشته بود روی صندلی و هفت پادشاهو خواب میدید، دستش

درد نکنه منو از این معذبی نجات داد ولی بازم این دلیل نمیشد بخوابم.

شهرام _دیانا، دیانا خانم...بلند شو.

_ول کن.

نیما _غرق خوابه.

سینا _دیانا.

یهو چشمامو باز کردم و به سه تاییشون نگاه کردم، شهرام _بیدار شدی؟

رسیدیم تهران خونتون کجاست؟ با دستم چشمامو مالیدم و گفتم:

_جای خونه سینا دیگه ، ممنون خودم از اینجا به بعد میرم.

سینا _راستی یادم نبود.

شهرام سری تکون داد و

دور زد و به سمت خونه حرکت کردیم، بعد رسیدن از هردوشون کلی تشکر کردم و

شهرام موقع رفتن گفت:

_گیتارو یادت نره.

با خوشحالی برش داشتم و گفتم:

_ممنون.

نیما با لبخند خداحافظی کرد و منو سینا پیاده شدیم.

سینا _بچه ها میبینمتون.

ماشین راه افتاد و رفت، به سمت خونه رفتم و رو به سینا با خوش رویی گفتم:

_خدا حافظ.

لبخند زد و گفت:

_خدا حافظ.

براش دست تکون دادم و وارد خونه شدم و درو بستم.

بعد ورود من به خونه و استقبال گرم خانواده یه راست رفتم یه دوش گرفتم و خوابیدم، با صدای آهنگ گوشیم از

خواب بیدار شدم و با دیدن شماره آرش سریع تماسو وصل کردم و جواب دادم:

_سلام خوبی؟

_سلام ممنون، تو خوبی؟

_ممنون، اتفاقا دیشب رسیدم.

_آهان، خداروشکر، مراسم آقای آریایی نبودی نگرانت شدم.

با تعجب روی تخت نشستم و گفتم:

_مراسم آقای آریایی؟ کسی که به من خبر نداد.

_نمیدونستی؟ تو شرکت اعلام کردن، من فکر کردم دوستات بهت گفتن.

_فاطمیما و اشکان؟

_آره چون توی مراسم بودن.

فاطمیما ی بیشعور بخاطر اینکه باهم قهر کردیم عمدا بهم خبر نداده بود وگرنه اون بدون من قدم از قدم برنمیداشت.

از فرط عصبانیت تو چشمام اشک جمع شده بود، حتماً رادین باخودش فکر میکرد

من چقدر بیخیالم، اصلاً راجب من فکر میکرد؟ _دیانا، هستی؟

لبمو با حرص جویدم و اشک چشمامو کنار زدم جدیداً خیلی دل نازک شده بودم، با صدایی که ناراحتی توش بیداد میکرد گفتم:

_آره، مرسی که خبر دادی.

_خواهش میکنم، برای مراسم ختم اگه تونستی بیا، اگه میخوای پیام دنبالت.

_نه ممنون، با بابا میام.

_آها، کاری با من نداری؟

_رادینم اومده؟

پشت خط سکوت برقرار شد و من برای یک لحظه به این فکر کردم که بر چه اساسی

یهو این سوالو ازش پرسیدم!

آرش به حرف اومد و گفت:

—خیلی سعی کردم برم جلو و راجب موضوع تو و یه سری مشکلات دیگه شرکت باهاش حرف بزنم، اما واقعا نشد.

—اشکالی نداره، لازم نیست دیگه برای من باهاش صحبت کنی، فکر میکنم حق با آقای فدایی باشه من هنوز برای کار تو شرکت بی تجربه ام.

—نیستی، خودتو باور داشته باش، من دیگه باید قطع کنم، خداحافظ.

با خداحافظ کوتاهی تماسو تموم کردم و با نفرت از کاری که فاطیما کرده بود دستمو مشت کردم، تقه ای به در خورد

و مامان وارد اتاقم شد، مامان دستی به کمرش زد و کنار تختم نشست، شکمش از حد یه زن باردار سه چهار ماهه بزرگ تر شده بود، با دیدن چهره من متعجب گفت:

—چی شده؟

—با فاطیما قهر کردم.

اخم کوچکی کرد و گفت:

—وا، چرا؟

اخم من پررنگ تر شد و گفتم:

—چون زد تو گوشم.

متعجب گفت:

و چرا زد تو گوشت؟

این حجم از صداقتی که داشتم کم کم داشت سرمو به باد میداد بخاطر همین کمی دروغ مصلحتی وارد حرفام کردم

و تحویل مامان دادم، سرمو گذاشتم روی پاهاشو گوشمو گذاشتم روی شکمش، دستشو نوازش گونه روی سرم کشید و گفت:

عیب نداره دخترم بزرگ میشی فراموش میکنی، تازه تو و فاطیما عادتونه، دعوا میکنید بعد دوروز یادتون میره.

با هیجان گفتم:

مامان دقت نمیکنیا زد تو گووشم.

مامان خندید و گفت:

حتماً تو هم یه کاریش کردی، نمیشینی نگاه کنی که.

نه من هولش دادم تازه عمدی هم نبود.

خوب دیگه چی میخوای؟

با ناراحتی نگاش کردم و گفتم:

دوست داشتم موهاشو بکشم.

بلند شد و گفت:

_خوب دیگه توهم، بلندشو ساعت دوازده ظهره.

به ساعت نگاه کردم و زیر لب فوشی به فاطیما دادم، همیشه عادتش همین بود
بعد قهر کردن به کارایی انجام میداد

که حرص آدمو دربیاره و یاد آوری کنه هنوز قهره؛ رفتم بیرون اتاق و دیدم زن عمو
روی صندلی نشسته و داره با تلفن خونه حرف میزنه.

_آره به ارژنگ گفتم اتفاقاً، گفتم تو باید حتماً به جای دولتی استخدام بشی، آخه
از خدا که پنهون نیست از شما چه

پنهون قراره تو کارش یکم واردتر که شد؛ خودمون به کارخونه بزیم، میدونی که
بخوایم میتونیم.

پشت چشمی برای زن عمو نازک کردم و رفتم توی آشپزخونه، با وارد شدن من صدای
شکستن چیزی اومد سریع رفتم پیش مامانو گفتم:

_چیشد؟

به خورده شیشه های شکسته روی زمین اشاره کرد و با کمی اضطراب گفت:

_شکست.

خم شدم و شیشه های شکسته شده رو با خاک انداز جمع کردم و غرغر کنان گفتم:

چرا اینا سریع خونه پیدا نمیکنن؟ اصلا پیدا هم نکنن همین زن عمو خجالت نمیکشه؟
داری دست تنها برای این همه آدم غذا درست میکنی بلند همیشه بیاد کمک کنه؟ مامان
دستاشو شست و گفت:

مهمونن دیگه باید تحمل کنیم زشته.

زشته؟ داره پشت تلفن خونه همچین فک میزنه و با حرص به درو دیوار نگاه میکنه
انگار ارث باباشو خوردیم.

مامان با دست اشاره کرد و گفت:

هیس، یکم آرومتر.

با عصبانیت از آشپزخونه زدم بیرون و رفتم جلوش ایستادم و زل زدم بهش تا شاید
خجالت بکشه.

زن عمو با پررویی گفت:

یه لحظه گوشی دستت اشرف جون.

دستشو گذاشت رو دهانه تلفن و گفت:

باهام کار داری؟

نه مامانم همه کارا رو

کرد زحمت نکشید میخوام بینم کی تلفن آزاد میشه میخوام به کسی زنگ بزنم.

عمدا دستشو از روی گوشی برداشت و گفت:

«عزیزم دارم خصوصی حرف میزنم نیم ساعت دیگه طول میکشه اینجا ایستادی معذبم.»

با لحن جدی گفتم:

«حرف خصوصی رو وسط حال نمیزنن.»

با تمسخر گفت:

«ا؟ سیم تلفن میرسه به اون اتاق؟ منم متقابلاً»

گفتم:

«نه ولی میشه با موبایل حرف زد، شارژتون ته کشیده خط به خط کنم.»

خندید و گفت:

«سختوت به خرج نده گلم، پول اینم انگاری شما دادی.»

خواستم چیزی بگم که ارژنگ از در وارد شد و گفت:

«آه، مامان یک ساعت گذشت هنوز داری حرف میزنی؟»

چشمش که به من افتاد سرشو انداخت پایین و با خنده سلام کرد، زن عمو دوباره

مشغول حرف زدن شد و مامان از

آشپزخونه خارج شد و بهم اشاره کرد یه وقت حرفی که بی احترامی باشه نزنم،

بالاخره بابا و عمو از راه رسیدن، به

مامان کمک کردم و سفره رو پهن کردیم ، نهارو خوردیم و جمع کردیم و بردیم و شستیم، و همچنان زن عمو دست به سیاه و سفید نزد، عصر هم به بهانه پیدا کردن خونه زن عمو و عمو با ارژنگ رفتن بیرون و بعد یک ساعت مامان و بابا هم رفتن بیرون تا مامان بره پیش دکتر، هرچی هم بهم گفتن بیا بریم باهاشون نرفتم.

تنها توی خونه نشسته بودم و کانال بالا و پایین میکردم، شبکه یک؛ دوتا خانوم حرف میزدن، شبکه دو برنامه کودک بود، شبکه سه اخبار بود، شبکه چهار که دیگه نگم برات ،شبکه پنج و شیش و.. به ترتیب یا فقط حرف

میزدن یا کارتن بود یا جومونگ نشون میداد از این سه حالت خارج نبود،خواستم از روی مبل بلند شم که صدای

آیفون اومد، و از اونجایی که خراب بود باید خودم میرفتم در حیاط.

-همش بدبختی، آیفون خرابه، از شرکت اخراج شدم ، کسی خونه نیست، نهار درست و حسابی کوفت نکردم اینم از تلویزیون، از این بدترم مگه میشه؟

بیخیال باز کردن در شدم و رفتم توی اتاقم اما طرف ولکن نبود رفتم بیرون و درو باز کردم ولی کسی نبود، تا برگشتم یه چیزی از بالای در باصدای کرووپی افتاد پایین با ترس چشمامو بستم و از ته دل جیغ کشیدم:

-دزد.

وسط جیغ یه دست بزرگ اومد جلوی صورتم و صدای جیغ و دادمو گرفت:

_ساکت باش بچه.

فکر کرده بود من از اون دخترای ترسو ام که سریع از ترس غش میکنن؟ هه من دو ماه دفاع شخصی رفتم، آره زیاد

نیست ولی سرعت یادگیری مهمه که ظاهراً اونم نیست! تو یه حرکت بسیار برنامه ریزی شده پای راستمو بردم بالا

چنان کوبیدم توی... توی، چیزش.. حالا بیخیال که صداش در نیومد فکر کنم نغله اش کردم!

-نشونه گیریت اشتبه، مونده تا بررسی بچه فنچ.

با دقت به صدا یه لحظه به این فکر کردم چقدر صدا آشناست!

آروم برگشتم و با چهره دایی روبه رو شدم.

_دایی میثم

با دیدن من یه لبخند دندون نما زد و گفت:

_سلام فنچ دایی.

حالا که فکر میکنم بله از این بدترم میشد که شد.

زدم تو فاز لوتی حرف زدن و با ابروهای بالا رفته گفتم:

چرا آرو در نوکرتم؟

ساکی که دستش بودو انداخت روی شونه اشو گفتم:

پنج دقیقه است پشت درم، کیلت اف اف در اومد بسکه فوشار دادم.

ساکشو گرفتم و گفتم:

اهان، شرمنده دایی.

دشمنات شرمنده.

دستمو به سمت در خونه گرفتم و با خنده گفتم:

بفرما تو دایی خونه خودته، خیلی خوش اومدی خبر میدادی یه گاوی گوسفندی سر

میبریدیم.

یه ابروشو انداخت بالا و لپمو کشید و گفتم:

تشکر فنچک ، حالا بزار از راه برسیم حرف دارم برات دایی.

بعد از اومدن دایی نیم ساعتی بیشتر نگذشته بود که مامان و بابا هم اومدن مامان اولش از

دیدن دایی کپ کرد و

قبل اینکه به خودش بیاد دایی سریع رفت پیشش و حصارش کرد ، یک صحنه های فیلم

هندی بود که نگو، خلاصه بعد

احوال پرسى اونا باهم و گوش دادن به خاطرات دایى میثم، عمو اینا از راه رسیدن و با دایى سلام احوال پرسى گرمی

کردند، دایى سرشو آورد کنار گوشمو همونطور که یه پاشو روی مبل گذاشته بود گفت:

_دوباره که این بابات کل ایلشونو جمع کرده آورده خونه تون که...اون ننه بزرگ کاراته بازت کجاست؟

با خنده گفتم:

_میبینی وضع مارو؟

به ارژنگ نگاه کرد و گفت:

_این نسناس کیه؟ مثله جغد زل زده بهت، بزnm پدرشو...

_دایى هیس عه، پدرش کنارمه.

دایى دستی به سییلش کشید و گفت:

_اگهی.

بعد خوردن شام و کمی گپ و گفت با دایى توی اتاقم رفتم تا فردا سر ساعت بلند شم و برم مراسم ختم آقای آریایی.

با شنیدن صدای آلارم گوشیم که روی ساعت هشت تنظیمش کرده بودم از خواب بیدار شدم و بعد خوردن صبحانه

و کمک به مامان سریع به اتاقم برگشتم و حاضر شدم، شماره فاطیما رو گرفتم تا یهش زنگ بزnm و بگم باهم بریم که

یادم اومد باهش قهرم، سریع قطع کردم و دستمو گذاشتم رو قلبم و با خنده گفتم:
-نزدیک بودا.

بیرون رفتم و گفتم:

_بسیار خوب، با اجازه من میرم بیرون، خداحافظ.

مامان _خدا به همراهت

بابا _میخوای برسونمت؟ _شما خودتون

نمیخواید بیاید؟ بابا _مگه کجا میری؟ با

کف دست

زدم روپیشونیم و گفتم:

_فراموش کردم بهتون بگم آقای آریایی مرد.

یهو مامان دستشو گذاشت روی شکمشو گفت:

_ای زلیل نشی.

سرّیع گفتم:

_بچه لگد زد؟

زن عمو پیش دستی کرد و گفت:

_نخیر خبر بدو اینجوری میدن؟

بابا نگران به مامان نگاه کرد و خطاب به من گفت:

_خدایا مرزتش، باشه بریم.

مامان زود گفت:

_کجا امروز قراره بریم دکتر.

با تعجب گفتم:

_وای چقدر میرید دکتر؟ مامان _نا سلامتی

دو قلو دارما.

دایی که چایی توی دهنش بود برگشت سمت بابا و زد زیر خنده که متاسفانه توی یک

چشم بهم زدن صورت بابا پر چایی شد.

دایی میثم _دوقلو؟ بابا دهننتون سرویس پاچیدم.

مامان _شوخی نبود که!

دایی بلند شد و خنده کنان رفت، به بابا که صورتش خیس بود نگاه کردم و گفتم:
_بابا درکت میکنم منم اینجوری شدم، فقط اون شتر بود این دایی میثم.

مامان _برو دیرت نشه بابات نمیاد.

چشمی گفتم و برگشتم سمت در تا برم یهو دایی

گفت:

_وایست بینم.

با لبخند ژکوندی برگشتم و گفتم:

_بله؟

_با این سر و وضع؟

نگاهی به لباسام انداختم و گفتم:

_چشه مگه؟

یه مانتوی آستین سه ربع نسبتاً کوتاه مشکی رنگ پوشیده بودم با شلوار مشکی ، شالمم
که سرم بود.

دایی دستی به سیبیلش کشید و گفت:

-شما بگو چش نی، واس من اُفت داره مثله شلغم وایستم تو بااین سرو شکل بری بیرون.

چشمامو به سمت بالا چرخوندم و گفتم:

-وای چادرمو یادم رفت بردارم، حق با شماست.

برگشتم تو اتاقو چادر نن جون که خونه مون جا مونده بودو برداشتم و گفتم:

-حله، دفعه آخرت باشه حجاب منو میبری زیر سوال دایی، من رگ غیرتم فقط برای پوششم میزنه بالا.

دایی خنده ای کرد و گفت:

-باشه فنچک، عزت زیاد.

از خونه زدم بیرون و با عجله به طرف در دویدم.

-خدایا نوکرتم، ببخشید دیگه از این دروغا نمیگم.

از اونجایی که برای چادر و خانمای چادری احترام خاصی قائل بودم چادرو با احترام تا کردم و گذاشتم توی کیفم. و بعد سوار تاکسی شدم.

کیفمو روی شونه ام جا به جا کردم و وارد خونه آقای آریایی شدم، البته نمیشد اسمشو خونه گذاشت، قصر یا برج

بیشتر برایش برازنده بود، خونه ای بزرگتر و شیک تر از خونه آقای تاجیک، با نگاهم اطرافو زیر نظر گرفتم و به سمت

در ورودی خونه رفتم، اینجا مراسم ختم هم مختلط بود، دوتا مرد جلوی در ایستاده بودن و مشغول خوش آمد گویی

بودن با دقت بیشتری نگاهشون کردم و بالاخره رادینو دیدم، توی یک ثانیه انگار یه سطل بزرگ آب یخ روی سرم

خالی شد، دستام به طرز عجیبی شروع به لرزیدن کرد و نفسام تند تند و با هیجان شد، بی صبرانه به سمتشون

رفتم رادین سرش پایین بودو بهم نگاه نمیکرد ، با صدای آرومی که استرس بد جور روش تاثیر گذاشته بود گفتم:

_تسلیت میگم...

با شنیدن صدای من سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد، چهره اش با روزی که میرفت زمین تا آسمون فرق کرده بود،

انگار توی همین چند روزه مردتر شده بود، ته ریش و قرمزیه چشمای همیشه بیخیالش اینبار خبر از آشفتگیه بیش

از حد رادینو میداد، راستی گفتم چشماش، آخ که چه غمی داشت چشماش ، دیگه اثری از اون ریلکسی و بیخیالی توی چشماش نبود و فقط غم بود؛ یک غم بزرگ.

بدون اینکه ازش چشم بردارم گفتم:

_امیدوارم غم آخرتون باشه.

به چشمام نگاه کرد و با مکت کوتاهی گفت:

_ممنون، خوش اومدی.

دوتا مرد هم بهم خوش آمد گفتن و با دست به داخل راهنماییم کردن، رادین با

نگاهش منو تا وقتی که نشستم

همراهی کرد و خدا میدونست چقدر از توجهش خوشحال بودم، تمام وقتی که روی

صندلی نشسته بودم و شیون و

گریه های سوزناک خانواده ی رادینو میدیدم به این فکر میکردم که بخشیدن رادین

کار سختی هست ولی شدنی، یه حسی بهم میگفت از اینکارش پشیمونه..

با تموم شدن مراسم بلند شدم و به سمت بیرون حرکت کردم، برای خداحافظی به رادین

که دورو برش خیلی شلوغ

بود نگاه کردم، نمیتونستم برم وسط اون همه مرد و خداحافظی کنم بخاطر همین خیلی

خاموش از همون حصار رد

شدم و رفتم بیرون، با ناراحتی به سمت خونه برگشتم و نگاهی پر افسوسی به داخلش

انداختم و زیر لب گفتم:

_خداحافظ.

داشتم از خونه میرفتم بیرون که یکی صدام زد.

_خانم شهامت.

با شنیدن صدای سریع برگشتم و گفتم:

_بله.

کمی نزدیک اومد و گفت:

_میری؟

با دستپاچی سرمو کج کردم و کمی نزدیک تر شدم و گفتم:

_بله.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

_با آقای فدایی حرف زدم، میتونی از فردا بری شرکت.

با هیجان دستمو مشت کردم و بعدش بهش نگاه کردم و گفتم: _خیلی ممنون...

سرشو تکون داد و زیر لب گفت:

_خواهش میکنم.

نمیدونستم چی بگم، فقط دوست داشتم همونجا وایستم نگاهش کنم، آخه یه آدم چطور میتونه در عین اینکه از یک نفر ناراحتو دلخوره بازم اون آدمو دوستش داشته باشه؟

یه آقایی از پشت رادینو صدا زد و چیزی بهش گفت، نمیخواستم وقتشو بگیرم بخاطر همین، به خداحافظی راضی شدم.
 _دیگه وقتتونو نگیرم...خداحافظ.
 دست راستشو توی جیبش کرد و گفت:

_چه حرفیه، خواهش میکنم، به سلامت.

لبخندی زدم و مثله دخترای خجالتی از خروجی رفتم بیرون، و زیر لب گفتم:

_یعنی حالا که پدرش از دنیا رفته دیگه برنمیگرده آمریکا؟ خدا کنه نره.

داختم با دلهره رفتن دوباره رادین دست و پنجه نرم می کردم که متوجه فاطیما شدم، با تیپ سر تا پا مشکی کنار

ماشین اشکان ایستاده بود انگاری منتظر اشکان بود، منو دید ولی خودشو زد به اون راه که مثلا منو ندیده، منم

سریع یه تاکسی گرفتم و بی توجه بهش سوار ماشین شدم و برگشتم خونه، هنوز پامو کامل توی خونه نذاشته بودم که یه صدایی شنیدم:

_آی آی آی آی، آقا میثم.

نزدیک شدم و دیدم دایی پشت گردن ارژنگ و گرفته و داره فشار میده ارژنگ با صورت جمع شده هم داشت آخ و

اوخ میگرد، دایی میثم یکی محکم زد پشت گردن ارژنگ و گفت:

_بازی میکنیم دیگه زیرش نزن.

ارژنگ پشت گردنشو گرفت و گفت:

_من غلط کردم بزار برم.

دایی ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

_نه، دستو بیار جلو.

ارژنگ دوتا دستشو آورد جلوی دایی و با ترس گفت:

_آروم بزنی.

دایی با خنده با دست راستش محکم زد پشت دست ارژنگ و با خنده گفت:

_کبابت کردم.

رفتم پیششونو گفتم:

_سلام، چه خبره؟

دایی پاهاشو گذاشت روی صندلی و گفت:

_خوب شد اومدی دایی داشتیم نون بیار کتلت ببر بازی میگردیم.

_اون کبابه.

ارژنگ به دست قرمز شده اش اشاره کرد و گفت:

_والا این جوری که آقا میثم بازی میکنن نون بیار بندری ببره.

دایی به سیبیلش دست کشید و گفت:

_بیا داوری کن دایی، شاهد باش چطوری کتلتش میکنم.

ارژنگ همونطور که پشت دستشو میمالید گفت:

_ماشالا آقا میثم دست بزنش خیلی خوبه.

دایی خندید و گفت:

_کتک خوره ات ملسه... بیار جلو دستو، دیانا داشته باش.

ارژنگ دستشو آورد جلو و گفت:

_این آخرین باره.

دایی با جر زنی تمام دست ارژنگو گرفت محکم زد روی دستش همزمان دو سه تا مشتتم

کوبید به پشتش و با خنده و

خوشحالی پشت گردن ارژنگو گرفت و با غیض گردن ارژنگو فشار داد و گفت:

_باختی، باختی.

خواستم چیزی بگم که زن عمو با ترس از توی خونه اومد بیرون و دستشو کوبید به صورتش و گفت:

—چیکار میکنی؟ ولش کن بچه رو کشتیش.

ارژنگ خودشو از دست دایی خلاص کرد وداشت میرفت سمت مامانش که دایی هم نامردی نکرد حین رفتن یه لگد محکم زد به پشت ارژنگ و گفت:

—بچه ننه، فقط لب و دهنی.

زن عمو با اخم دست ارژنگو گرفت و به سمت داخل خونه رفت، دایی بهم نگاه کرد و گفت:

—بزمجه، فکر کرده داماد خواهر من شدن الکیه.

با چشمای درشت شده گفتم:

—این الان برای من بود؟

—آره دایی در قالب بازی خواستم ملتفتش کنم که لیاقت تورو نداره.

—یعنی همه ی کسایی که میخوان بیان خواستگاری من باید از این آزمون ورودی رد شن؟ انگشتشو بالا گرفت و گفت:

—بله، بلا استثنا.

لبخندی زدم و گفتم:

– خیلی دمت گرم.

– چاکرم.

با همون لبخند گفتم:

– یه خواستگار دیگه هم دارم میشه اونم یه بررسی بکنید؟ چشماشو بست و

گفت:

– آره.

بی صبرانه وارد شرکت شدم و رفتم پیش منشی و گفتم:

– سلام ، آقای تا...

– آقای تاجیک برای یه سفر یک هفته ای رفتن تورنتو.

چشمامو درشت کردم و گفتم:

– چرا به من نگفت؟

از بالای عینکش بهم نگاه بدی انداخت و گفت:

– باید میگفت؟ یکم فکر

کرد، دوباره فکر کردم،

بازم فکر کردم، بعدش گفتم:

منطقیه نباید به من میگفت.

سرشو انداخت پایین و مشغول انجام کارش شد، سرفه ی الکی کردم و گفتم:

بخشید یه سوال داشتم.

بهم نگاه کرد با صدای آروم و لحن مشکوکی گفت:

چی؟

سرمو نزدیکش بردم و مثله خودش گفتم:

آقای آریایی... منظورم رادینه، دیگه برنمیگرده آمریکا نه؟ همینجا میمونه؟

بهم خیره شد و دستشو محکم کویید روی میز که دومتر رفتم هوا.

من چه بدونم خانم؟ دستمو گذاشتم

رو قلبمو گفتم:

لال بمیری الهی قلبم از جا کنده شد.

تلفون زنگ خوردو سریع برداشت و گفت:

بله؟

...

چشم الان میگم بیان اتاقتون.

تلفونو محکم کویید سر جاشو خودش با ترس رفت عقب و دستشو گذاشت رو گوشاش،
متاسف و دست به سینه بهش نگاه کردم، صاف روی صندلیش نشست و گفت:

_اهم، بفرمایید اتاق آقای فدایی.

تقه ای به در زدم و وارد اتاق فدایی شدم، سلام کردم، جوابمو داد و دعوت کرد بشینم،
روی صندلی نشستم و تا

خواستم حرف بزنم فدایی مثله مدیر مدرسه ای که به زور دانش آموزشو بخشیده
شروع به حرف زدن کرد:

_من فقط و فقط به خاطر آقای آریایی قبول کردم شما در این شرکت مشغول به
کار شید، وگرنه از نظر من کار کسی

که مهر مهندسی نداشته باشه به هیچ عنوان مورد قبول نیست وجدیت کارمو زیر
سوال میبره... ازدیدگاه من مهندس این شرکت...

خلاصه فدایی حرف زد و حرف زد و من فقط بهش گوش کردم، وقتی صحبتاش قشنگ
تموم شد، لبخندی زدم و گفتم:

_با تمام احترامی که براتون قائلم اما نظریات و دیدگاهتون اصلاً برام مهم نیست، تنها
نقطه مشترک بین منو شما اینکه من هم

بخاطر احترامی که برای آقای امیر مسعود آریایی مرحوم و پسرشون قائلم اومدم
اینجا.

عصبانی گفت:

_خانم شهامت.

بلند شدم و گفتم:

_فکر کردید کی هستید؟ مالک کل شرکت؟ خیر آقا یه نماینده بیشتر نیستی، نمیخوام باهاتون خیلی سر و کله بزنم لطفا اجازه بدید کار خودمو درست انجام بدم و تموم.

چیزی نگفت و خیره نگاهم کرد، از اون نگاهایی که تهش یه دارم برات جانانه موج میزد
سرمو تکون خفیفی دادم و گفتم:

_با اجازه من رفتم اتاقم.

با آرامش درو باز کردم و از اتاق خارج شدم.

_آخیش دلم خونک شد، یه چند وقتی بود جواب کسی رو اینطوری نداده
بودم.

با سینه ستبر و لبخند جانانه ای به منشی نگاه کردم، منشی از بالای عینکش بهم نگاه کرد و
گفت:

_چیزی شده؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_نوچ، من میرم خدافظ.

از شرکت زدم بیرون و تو جیک ثانیه خودمو رسوندم خونه)

بند کفشمو بستم و همونطور که در حال خوردن ساندویچ کره مربا بودم دادزدم:

_خدافظ من رفتم.

به سمت در رفتم دستمو گذاشتم روی در تا برم بیرون یهو یکی از پشت سرم گفت:

_سلامت کو؟

دستم روی دستگیره در خشک شد برگشتم وبه سمتش چرخیدم.

مینو بود..!

دست به سینه بهم نگاه کرد و گفت:

_اوهوم، از دیدنم خوشحال شدی نه؟

دروغ بود اگه میگفتم نه چون یکم، فقط یکم دلم براش تنگ شده بود و همین الان با

دیدنش رفع شد، در همین حد!

نگاهی به کنارم انداختم و کوتاه بهش اشاره کردم و گفتم:

_دِ آخه سلام سلامتی میاره من میخوام سر به تن تو نباشه.

لبخند مسخره ای زد و گفت:

_نگو، دلت میاد ؟

— آره خیلی، ولی متاسفانه نبود تو فانتزی بیش نیست

روی صندلی نشست و پاشو روی پای دیگه اش انداخت، تپش تغییر زیادی نکرده بود، هنوزم زننده و وقیح بود،

موهای بلند شرابی و تاپ سفید و شلوارک جین یخی، فکر میکرد خیلی خوش تیپه ولی واقعیت اینکه نبود.

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

— من دیرم شده.

خودشو جمع و جور کرد و گفت:

— برو بابا، برام مهم نیست لبخند مسخره

ای زدم و گفتم:

— پس چرا صدام زدی؟

— چون... چون.

در همین حین صدای دایی اومد که گفت:

— دیانا...

خواستم جوابشو بدم که دیدم با چشمای درشت شده داره به مینو نگاه میکنه.

دایی میثم:

_یا خود خدا.

مینو بلند شد و با ژست خاصی گفت:

_دیانا این آقای جذاب کیه؟

دایی دستشو گذاشت رو چشماشو گفت:

_بسم الله..

و بعد فوت کرد و دوباره چشماشو باز کرد و بست و با صدایی بم مختص به خودش که

ترس توش موج میزد گفت:

_دیانا تو هم دیدی؟ چرا هرچی بسم الله میکنم نمیره.

مینو لباسو جمع کردو با عصبانیت رفت تو خونه.

دایی دستشو از روی چشماش برداشت و گفت:

_خدایا شکره رفت.

ادامه رمان از زبان سوم شخص:

در آسانسور باز شد مکثی کرد و سپس با قدم های محکم وارد سالن شد، کارمندان

شرکت متعجب به او چشم

دوختند و تک به تک ادای سلام و احوال پرسى کردند، پاسخ همه را با گفتن سلام کوتاه و تکان دادن سرش داد، به

سمت اتاقش حرکت کرد و همزمان نگاهی به ساعتش انداخت، منشی متعجب از جایش برخاست و گفت:

—سلام آقای آریایی.

و بعد با تردیدی که در چهره اش مشهود بود ادامه داد:

—مگه شما امروز پرواز نداشتین؟ به سمت اتاق کارش

حرکت کرد و گفت:

—منصرف شدم.

منشی دهان باز کرد تا چیزی بگوید که دیانا با کلی پرونده از اتاقش خارج شد و بی حواس گفت:

—هنوز یه روز نشده برگشتم کلی کار ریخته سرم، نمیدونم این فدایی چه پدرکشتگی بامن داره!؟

سکوت مشکوک منشی پر حرف شرکت را که دید با احتیاط کمی سرش را بالا برد و صورتش را جمع کرد در نگاه

اول چشمش به منشی که با دهان باز به او خیره شده بود افتاد ، صورتش را جمع تر کرد و به سمت در چرخید، با

دیدن چهره ی رادین بی اختیار دستانش را پشت سرش پنهان کرد و دستپاچه گفت:
_سلام.

پرونده ها و پوشه ها با صدای بلندی روی زمین افتاد و گرد و خاک خفیفی فضا را پر کرد، دیانا با لبخند پر استرس

نگاهی به رادین که دستش روی دستگیره در اتاق ثابت مانده بود و با ابروهای بالا رفته به او نگاه میکرد انداخت و به مقنعه ی مشکی اش دستی کشید و گفت:
_خوب هستید؟

رادین لبخند کوچکی زد و سرش را کمی کج کرد و گفت:
_بد نیستم.)

پشت میزش نشست و شماره ی فدایی را گرفت بعد از انتظاری به فاصله ی دو یا سه بوق فدایی با صدای جدی گفت:
_بله؟

لپ تاپ را روشن کرد و گفت:

_دو ساعت داره از وقت کاریت میگذره.

صدای متعجب فدایی از پشت تلفن به وضوح قابل تشخیص بود ،بدون اتلاف وقت گفت:

_جناب آریایی؟

لب تاب را بست و عصبانی گفت:

_چیز عجیبیه؟

_نه آخه قرار بود...

_خیر قرار نیست، نیم ساعت دیگه توی دفترم منتظر تونم.

تلفن را قطع کرد و پوزخندی به عکس پدرش که روی دیوار خودنمایی میکرد زد و گفت:

_شرکتو به چه امیدی سپردی دست این؟

آه کوتاه اما پر افسوسی کشید و به صفحه لپ تاپ خیره شد.

دیانا:

با شور و شوق پرونده ها رو از روی زمین جمع کردم و بدون نگاه کردن به بقیه وارد

اتاقم شدم، برام مهم نبود

چیشده هیچی مهم نبود، رادین مهم بود، اینکه برگشته بودو نمیخواست بره مهم

بود، من مهم بودم منی که برای

اولین بار توی زندگی‌م تصمیم گرفته بودم جلوی یکی کوتاه پیام و همه چی رو بسپارم دست دلم مهم بودم، لبخندی از ته دل زدم و بعدش لگد محکمی زیر پرونده ها پروندم و گفتم:

_اصلاً گور بابای این پرونده ها

و این شرکت گور بابای سارا و گذشته ی رادین، انسان جایز

الخطاست... البته خیلی غلط اضافی میکنه دیگه از این خطا بکنه، از این به بعد دیگه نمیذارم اتفاقی بد بیفته،

نمیخوام مثله دخترای شکسته عشقی خورده باشم، خودم حقمو از این زندگی میگیرم، اگه شد که شد اگر هم نشد...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_انرژی منفی رو از خودت دور کن دیانا، سریع پرونده هارو راست و ریست کن وبه بهونه ی اتمام کار برو پیشش.

ذوق زده خودکارو برداشتم و شروع به انجام کارم شدم، ده دقیقه، یک ربع، نیم ساعت، یک ساعت، یک ساعت و نیم

گذشت و بالاخره کارم تموم شد، کش و قوسی به بدنم دادم و خودکارو روی میز ول کردم و خسته گفتم:

_ای خدا... خسته شدم.

یهو یه صدایی از ته دلم گفتم:

_رادین منتظرته بعد تو نشستی؟ مثله فنر از

جام پریدم و گفتم: _دارم میام پیشت جاده

چه همواره

هوا چقدر بوی عطر تورو داره

با شادی و خوش خوشان از اتاق خارج شدم و با لبخند و استرس پشت در ایستادم و بعد

کشیدن نفس عمیق در زدم

با شنیدن صدای جذاب و مردونه ی رادین که اجازه ورود داد چهره مو خیلی عادی

گرفتم و وارد اتاق شدم، حالا

درسته من دوست دارم به چشمش پیام ولی نباید خودمو جلوش دم دستی و تو کف مونده

جلوه بدم، پروندهها رو روی میزش گذاشتم و گفتم:

_اینارو انجام دادم.

بدون اینکه سرشو از توی لپ تاپ بیاره بیرون گفتم:

_خوبه، بررسی میکنم میتونی بری.

از طرز جواب دادنش دل سرد شدم و با لحن ناامیدی گفتم:

من الان کاری برای انجام دادن ندارم.

عکس العملی به حرفم نشون نداد و به صفحه لپ تاپ خیره شده بود، از شیشه ی کمد پشت سرش صفحه ی چت

فیسبوکو میدیدم، یعنی انقدر بی کار بود که داشت چت میکرد؟ ولی نه شایدم مسئله ی کاری باشه... امیدوارم کاری باشه.

لپ تاپو بست و بهم نگاه کرد و گفت:

زیر نظر کی کارتو انجام میدی؟

نمیدونم چرا بد خورده بود تو ذوقم، واقعا من از رادین بی احساس توقع چی داشتم؟ خنده و روی خوش؟ با صدای آروم گفتم:

آرش.

با اخم بهم خیره شد و گفت:

منظورت آقای تاجیکه؟

از اینکه بی اختیار اسم کوچک آرشو گفتم مثله چی پشیمون بودم، نکنه پیش خودش فکر

کنه منو اون باهم ارتباط ای داریم؟

سریع اصلاح کردم:

منظورم همونه.

سرشو تکون داد و گفت:

_تا وقتی که از سفر برگرده برو پیش آقای فدایی و زیر نظر ایشون کارتو انجام بده.

رادین شمشیر و از رو بسته بود ، باید بهش ثابت میکردم من دیگه دوست ندارم مقابلش باشم، بخاطر همین گفتم:

_این پرونده ها رو خودشون بهم دادن گفتن اعدادشو محاسبه کنم ،من انجام دادم ولی کار من یه چیز دیگه است

خودت... یعنی خودتون که میدونید، آقای تاجیک گفت میخواد با یک مهندس تاسیسات حرف بزنه تا...

_رسیدگی میکنم، فعلاً کار دارم.

ناخنمو با حرص جویدم و گفتم:

_باشه.

_نکن.

بهش نگاه کردم و دیدم داره به ناخن نگاه میکنه بی توجه به حرفی که زد پشت چشمی نازک کردم و با حالت عصبی گفتم:

_با اجازه.

لیاقت رفتار خوب منو نداری، نداری

خیلی سعی کردم درو محکم نبندم ولی فکر می کنم موفق نبودم، رادین میخواست
حرص منو در بیاره، اینو از رفتار

و عکس العملش به وضوح میتونستم ببینم، دستامو مشت کردم و زیر لب گفتم:

_ کل کل دوست داری نه؟ خوبی به تو نیومده.

به سمت اتاقم رفتم و پشت میز نشستم و با تردید گفتم:

_ البته رادین داغ داره باید درکش کنم، آره این رفتارشو میذارم پای ناراحتی که از
مرگ پدرش داره.

انگاری دچار بیماری دو شخصیتی شده بودم، خودم حرف میزدم و دوباره خودم بر ضد
نظریاتم جواب خودمو

میدادم، ساعت کاری مزخرف تموم شد و بدون خداحافظی از شرکت زدم بیرون،
جلوی در آسانسور ایستادم و منتظر

موندم تا برسه یهو یاد یه چیزی افتادم و پله هارو ترجیح دادم، کنار خیابون ایستادم و
غرر کنان گفتم:

_ خاک تو سرمن که با بیست و یک خورده سن هنوز مثله بچه دبستانی ها اجازه ی
رانندگی ندارم، آخه بابائه با

داریم؟ چرا نمیذاری گواهی نامه بگیرم، اگه قرار باشه با تصادف بمیرم میمیرم فرق
نمیکنه پشت فرمون باشم یا
کنار راننده، تف به این زندگی.

سوار تاکسی شدم و سرمو تکیه دادم به شیشه به جز من دو نفر دیگه هم توی ماشین
بودن، راننده کولرو روشن کرد

و راه افتاد، پسر کناریم با چهره ای که گرمزدگی توش موج میزد گفت:

_حتماً باید دختر بیاد توی ماشین تا کولرو روشن کنی؟ مگه ما آدم نیستیم؟

راننده عصبانی گفت:

_همین الان از راه رسیدیا، دیر اومدی نه خواه زودم برات کولر روشن کنم میتونستی
دهنتو ببندی صبر کنی کامل

مسافر بزمن ، شاااید بخاطر همینه که شوهرت باهات بد .. ااهم شاید بخاطر همینه
کولرو نمیزنم.

_آقا.

_دهنتو ببند، دهنتو ببند.

پسره ساکت شد و گفت:

_شکر خوردم ول کن سر جدت.

اینکه هر جا میرم به اتفاقی میفته به درک چرا مردم انقدر بی اعصابن؟ بخاطر گرمای هواست صد در صد.

از ماشین پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم، حالا بماند راننده بلافاصله کولر ماشینو خاموش کرد.

رفتم توی خونه و خواستم همونجا توی حیاط آبی به دست و صورتم بزنم که دایی کنارم ایستاد و با ترس گفت:

به ارواح خاک نه نه ام خدایامرز نزدیکم بشی میرم دیگه نیام.

مینو با تعجب گفت:

چته تو؟ مگه من چیکار کردم هانی؟

دایی میثم لبشو گاز گرفت و بهم نگاه کرد و خطاب به مینو گفت:

استغفراله، بابا ولمون کن.

صدای سیما خانم از پشت سرم اومد که گفت:

چی شده؟

با خوشحالی نگاهش کردم و گفتم:

سلام.

اومد جلو و با خوشحالی گفت:

_وای سلام عشقم.

دستشو گرفت و لبخندی زد یهو دایی به سیما خانم اشاره کرد و گفت:

_یکم از خواهرت یاد بگیر.

سیما بلند زد زیر خنده و گفت:

_ممنون.

دایی با نیش باز گفت:

_شما ازدواج کردید؟ مینو با

عصبانیت گفت:

_مادرمه.

دایی میثم با خنده گفت:

_یک رگت به مادرت نرفته حتماً مثله بابای الدنگت شدی.

سیما به دایی چپ چپ نگاه کرد و گفت:

_وا.

دایی وارد خونه شد و گفت:

_والا.

مینو _ کجا میری.

_ اکهی.

جوابشو نداد و درو بست و رفت

شماره ی آرشو دوباره گرفتم و منتظر موندم جواب بده، اما گوشیش خاموش

بود، بی حوصله سرمو گذاشتم روی میز و گفتم:

_یه روز کاریه دیگه و بدبختی جدید دیگه، آرش آخه کجا رفتی من اینجا بیکار چیکار

کنم؟ هیچکس عینه خیالش

نیست داره وقت میگذره، مگه خود رادین نمیگفت مردم سر زمان معین خونه

میخوان؟ اینجوری میشه سر موقع خونه هاشونو تحویل بدیم؟

توی فکر و خیال غرق بودم که تلفن روی میزم زنگ خورد، بر داشتم و گفتم:

_بله؟

صدای رادین از پشت خط اومد که گفت:

_بیا اتاقم.

مگه داره به نوکرش دستور میده؟ به استرسم غلبه کردم و گفتم: _علیک سلام.

صدایی از پشت تلفن نیومد دوباره گفتم:

_الو؟

جوابی نشنیدم، متعجب به تلفن نگاه کردم و گفتم:

_رو من قطع کرد؟

این کارش دیگه قابل تحمل نبود، بلند شدم و با قدم های بزرگ به سمت اتاقش رفتم در زدم و وارد شدم با اخم بهش نگاه کردم و داد زدم:

_یعنی چی؟ فکر کردی کی هستی؟ یه ذره اخلاق و شعورت به بابات نرفته، تلفونو رو

من قطع میکنی؟ من از این کار متنفرم ته بی احترامیه فهمیدی؟ فهمیدی؟

سرمو به طرفین تکون دادم و افکار ممنوعه رو از خودم دور کردم، در اتاق رادینو زدم و وارد شدم. با اخم گفتم:

_کاری داشتید؟

جوابمو نداد و مشغول نوشتن چیزی شد، دوتا چیز منو تا مرز جنون میکشوند، یکی اینکه وقتی میخوام جواب یه نفرو

بدم تلفنو روم قطع کنه ،، یکی هم اینکه با کسی حرف بزnm و جوابمو نده و الان رادین هر دوی اینا رو باهم انجام داده بود و داشت منو دیوونه میکرد، صدامو صاف کردم و گفتم:

_آقای آریایی میشونوی؟ با شما بودم.

بازم جوابمو نداد حتی تعارف نکرد بشینم، برگشتم و دستمو گذاشتم روی در که برم بیرون
به حرف او مد و با عصبانیت گفت:

—من اجازه دادم بری؟

بهش نگاه کردم و خواستم حرفی بزنم که داد زد:

—جواب منو بده اجازه دادم؟

ترسیده حرف توی دهنم ماسید و بهش نگاه کردم، به چشمای قرمزش خیره شدم
و دلم لرزید،

این رفتارشو درک نمی‌کردم معنی این نگاهشو نمی‌فهمیدم، دیگه مثله سابق توی چشماش
اون آرامشو نمی‌دیدم این

همه عصبانیت برای چی بود؟ دادی که سرم کشید هم شوکه ام کرد و هم قلبمو بدرد
آورد، رادین باهمون گارد عصبی

بهم زل زده بود بی اختیار چشمام پر شد و اشکام شروع به ریختن کرد، دستمو بالا اوردم و
سریع پاکشون کردم اما

همه چیز دست به دست همدیگه داده بود تا غرور منو جریحه دار کنه، این حق من نبود،
بعد چند روز انتظار این

فریاد بی رحمانه حق من نبود، رادین عصبی بلند شد و جعبه ی دستمال کاغذی رو
جلوم گرفت و گفت:

...سه، گریه نکن.

دریغ از نیم نگاهی بهش و بدون اینکه تغییری توی احوالم ایجاد کنم عصبی با دستم اشکامو کنار زدم و گفتم:

...چیکارم داشتی؟

بهم نگاه کرد و جعبه رو انداخت روی زمین و به سمت میزش رفت و به کوه پرونده ای که روی میزش بود اشاره کرد و گفت:

...مشخصات این زمین ها رو برام لیست کن.

بدون اینکه بهش نگاه کنم به سمت پروندهها رفتم و خواستم برشون دارم که بلند شد و گفت:

...همینجا کارتو انجام بده پرونده ها رو به هیچ عنوان بیرون این اتاق نبر.

جوابشو ندادم و با نفرت مشغول انجام کارم شدم.

پاشو که از در گذاشت بیرون سرمو گذاشتم روی میز و نفس عمیقی کشیدم،

ضربان قلبم تند تند میزد،همش از

خودم میپرسیدم، تو که میتونستی جوابمو بدی چرا ندادی چرا مثله بچه ها گریه کردی؟

چرا...

از خودم بدم اومده بود رادین ارزش گریه های منو نداره، پسره ی بی احساس سادیسمی
احمق، انقدر به خودم و

خودش فوش و بد و بیراه گفتم که نفهمیدم چطور در همون حالت خوابم گرفت، کلاً
سیستمم یه جوریه که وقتی

خیلی ناراحتم و حس سر خوردگی میکنم دوست دارم برم یه جای ساکت و بخوابم، شاید
خنده دار به نظر برسه ولی واقعیه.

با شنیدن صدای گوشیم به سرعت چشمامو باز کردم و با دلهره به دور و بر نگاه گنگی
کردم، موقعیت و زمان که

دستم اومد به پرونده های زیر دستم که روی میز پخش و پلا شده بود خیره شدم و نا
خودآگاه

همه اتفاقاتی که چند ساعت پیش برام افتاده بود تداعی شد، دوباره ضربان قلبم رفت بالا،
با کلافگی زیر لب گفتم:

چی میشد همه ی این اتفاقا خواب بود؟

به گوشیم که پشت سر هم زنگ میخورد نگاه کردم و با فکر اینکه شاید آرش باشه بر
داشتم

و به صفحه اش نگاه کردم، با دیدن شماره ی سارا خواستم جواب ندم اما پشیمون شدم و
پیش خودم گفتم:

_ شاید کار واجب داشته باشه.

تا تماسو وصل کردم صدای جیغ و گریه های پی در پی سارا گوشمو کرد کرد، با
چشمای درشت شده از تعجب گفتم _ :

سارا؟ آروم باش، چیشده؟

سارا جیغ میکشید و با گریه تکرار میکرد:

_ دوباره برگشته ... دست از سرم بر نمیداره... دوباره اومده ...

دیانا من از ریختن آبروم میترسم، من ازش میترسم...

من از همه چی میترسم. توروخدا.

دستم یخ کرده بود و نمیدونستم چی باید بگم، با صدای لرزون گفتم:

_ کی اومد؟

سارا با هق، هق گفت:

_ رادین... اومده بود اینجا من خونه تنها بودم... من، من...

سرمو چرخوندم و به در اتاق خیره شدم و دیگه چیزی نگفتم.

گوشی از دستم افتاد روی زمین و چشمام سیاهی رفت، مات و مبهوت به اطراف اتاق

نگاه کردم و زیر لب زمزمه کردم:

_ چرا اینکارو کردی؟

به سمت در رفتم و دستمو گذاشتم روی دستگیره و خواستم برم بیرون که همون لحظه در باز شد و قامت رادین

توی چهار چوب در ظاهر شد، بهم نگاه کرد و خواست بی تفاوت از کنارم رد بشه که جلوشو گرفتم و گفتم:

چرا اینکارو کردی؟

لبخند مزخرفی زد و گفت:

چه کاری؟

حالت تهوع بدی گریبان گیرم شده بود آب دهنمو قورت دادم و با سختی گفتم:

چرا دوباره رفتی سراغ سارا؟

دستم از شدت استرس و تنش روانی میلرزید و یخ کرده بود، رادین کنارم زد و وارد اتاقش شد و گفت:

پرونده ها رو...

از ته دل داد زدم:

چرا لعنتی؟

سکوت کوتاهی بینمون حاکم شد، رادین ولی همونطور با چهره ای که انگار جرمی مرتکب نشده بهم نگاه کرد و گفت

:_

پس پرونده ها رو کامل نکردی؟

از این کارش بیشتر عصبانی شدم و گفتم:

_رادین جواب منو بده.

بلند زد زیر خنده و گفت:

_رادین؟ نکنه عادتت مافوقاتو به اسم کوچیک صدا کنی؟ اون دفعه هم...

اختیار اعصابم از کفم رفت و عصبی چندتا از پرونده ها رو برداشتم به سمتش پرت

کردم، خنده از روی صورتش رفت و با آرامش گفت:

_برو بیرون بعد اینکه اعصابت اومد سر جاش بیا و ادامه کارتو انجام بده.

حرف زدن باهاش به جایی نمیرسید، به سمت در چرخیدم و گفتم:

_تو یه شیطانی، یه شیطان تو قالب آدم.

و از اتاق خارج شدم، تا پامو گذاشتم بیرون متوجه ی منشی و کارمندا شدم که

کنجکاو و کمی ترسیده به در خیره

شدن و توی سالن ایستادن بی توجه به همشون به سمت سرویس بهداشتی رفتم و شیر

آبو باز کردم و پی در پی

روی صورتم آب ریختم، انقدر به صورتم آب زدم که خسته شدم و نفسام به شمارش افتاد، دستمو دو طرف شیر آب

گذاشتم و سرمو انداختم پایین قطرات آب از روی صورتم چیکه چیکه میریخت دستمو گذاشتم روی دهنم و از ته

دل زار زدم و گریه کردم، چطور میتونست انقدر بد باشه؟ انقدر بی رحم باشه، انقدر پست و حقیر باشه، از سرویسا

بیرون رفتم و یک راست به سمت اتاقم حرکت کردم، پشت میز نشستم و با خودکاری مشغول طراحی روی تکه

کاغذی شدم، وقتی به خودم که اومدم نقاشیه چهره ی رادین توی دستم بود، مچاله اش کردم و چیوندمش توی

جیبم و سریع کیف و وسایلمو برداشتم، دیگه تحمل موندن نداشتم، پیش خودم گفتم:

هرچی میخواد پیش بیاد، بیاد من توی این ماجرای ناجوانمرانه قلبمو باختم ولی دیگه نمیذارم بیشتر از این حقارت بکشم، رادین برای من تموم شده است.

اتاقو ترک کردم و از شرکت زدم بیرون، هرچی منشی صدام زد جوابشو ندادم و پله ها رو یکی یکی طی کردم، گریه

کنان دستمو گذاشتم روی قلبم و پیاده مسیر خونه رو در پیش گرفتم

، انقدر رفتم که به خونه رسیدم، از قضا سینا

هم با قیافه ی درهم به ماشینش تکیه زده بود و به نقطه ی نامعلومی خیره بود،
دقیقاً مثله اولین روزی که دیدمش،

تا چشمش به من افتاد تکیه شو از ماشین برداشت و نزدیکم اومد و گفت:

_دیانا چی شده؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

_هیچی، از کلاس میام، یکم خسته ام.

دروغ خیلی تابلویی گفتم سینا به چشمام نگاه کرد و گفت:

_معلومه استادت خیلی سخت گیره.

_آره، امتحان داشتیم.

_خیلی سخت بود؟

نتونستم جلوی گریه مو بگیرم و آهسته گفتم:

_آره، ولی عوضش درسو خوب فهمیدم.

نگاه اونم مثله من دنیا، دنیا حرف نگفته و غم داشت سرشو تکون داد و گفت:

_چه درسی؟ بگو شاید به درد منم خورد.

بغضم شکست و با هق هق گفتم:

_امروز درس گرفتم یه آدم عوضی تا ابد الدهر همون عوضی میمونه، فهمیدم همه ی آدمای رو همیشه بخشید... گاهی باید گلوی احساساتو با دست منطقت محکم بگیری و فشار بدی و فشار بدی،

انقدر فشار بدی که جون دادنو دست و پا زدنشو با چشمای خودت بینی تا مجبور نشی بخاطرش له شدن خودتو تماشا کنی، امروز درس گرفتم...

گریه امون نداد تا ادامه حرفمو بزنم، انگشتامو گذاشتم روی چشمام تا مانع ریختن اشکام بشه، ولی شدنی نبود،

سیل قطرات اشکام صورتمو خیس خیس کرده بود و بند نمیومد.

سینا چیزی نمیگفت و ساکت کنارم ایستاده بود، هنوزم توی فکر بود، دوباره به چشمام دست کشیدم و گفتم:

_ناراحتت کردم.

_بودم.

خواستم برم خونه که گفت:

_میخوای با این سرو شکل بری خونه؟

راست میگفت چشمام خیلی قرمز شده بود و بهم ریخته بودم.

به خونه اش اشاره کرد و گفت:

اگه دوست داری بیا خونه من تا وقتی یکم حالت جا بیاد.

با تردید به ساختمان خونه نگاه کردم که ادامه داد، -تو حیاط بشین
تا من یه چیزی بیارم بخوریم-

حوصله فکرای الکی نداشتم، بدون وقفه وارد خونه شدم و توی حیاط کنار لوله آب
نشستم و آبی به دست و صورتم

زدم، سینا رفته بود تو خونه، با چشمای گریون به باغچه روبه روم نگاه کردم، بلند شدم و به
سمتش رفتم روی دوتا

زانو کنار باغچه نشستم و با دستای لرزون شروع به کندن چاله کردم، همونطور که
خاکارو با دست کنار میزدم اشکام قطره قطره روی زمین میچکید و دیدمو تار میکرد.
سرمو روی دستام گذاشتم و هق هق کنان چشمامو بستم، دستمو توی جیبم کردم و
تصویر نقاشی شده رادینو

بیرون اوردم بغض کرده به تصویرش نگاه کردم و گفتم:

-ای کاش انقدر بد نبودی ..ای کاش هیچوقت نمیدیدمت ای کاش...

-چیکار میکنی؟

به سمت سینا چرخیدم و به چشمای قرمزش که بی انگیزه به چاله خیره شده بود نگاه
کردم

و با خنده اشکامو کنار زدمو گفتم:

دارم برای همیشه خاکش میکنم.

با یه حرکت نقاشی رو توی گودالی که کنده بودم انداختم و روش خاک ریختم، جوری
گریه میکردم که انگار رادین

واقعی رو داشتم خاک میکردم، اما برای من همین معنی رو میداد، من تمام
احساسمو همراه این عکس خاک کردم و این یعنی سیاه پوش کردن دلمو ختم
ماجرا، سینا آهسته کنارم نشست و گفت:

-میشه منم امتحان کنم؟

با مکث کوتاهی سرمو تکون دادم، آروم گودالی کند و با چشمای به خون نشسته
گردنبندشو در آورد و بهش نگاه کرد

، با بغض مردونه ای که توی چهره اش داد میزد سبب گلوشو قورت دادو گردنبندو
انداخت توی چاله و روش خاک ریخت و گفت:

-تموم شد-

وقتی وسط ساعت کاری شرکتو ول کردم و اومدم خونه مامان به رفتارم شک کرده بود
ولی به روم نیورد و منم دیگه براش توضیح ندادم مامان کنارم نشست و گفت:

دایانا مامان، چیزی شده؟

سرمو به معنی نه تکون دادم، دستشو گذاشت رو پاهامو گفت:

_از وقتی که اومدی زل زدی به دیوار حرفم نمی‌زنی، تو شرکت اتفاقی افتاده؟

لبخند کم جونی زدم و بهش نگاه کردم و گفتم:

_مامان چیزیم نیست، فقط یکم خسته ام، دایی کجاست؟

_نمیدونم کجا رفت سر صبحی.

آهانی گفتم و به تلویزیون نگاه کردم، زن عمو و عمو و ارژنگ رفته بودن خونه ی

جدید برای اسباب کشی، بابا هم که

انگاری آقای تاجیک اومده بود و داشت خرده فرمایشات اونو عملی

میکرد، همونطور که به تلویزیون نگاه می کردم خطاب به مامان گفتم:

_آقای تاجیک و زنش آشتی کردن؟ مامان شونه

ای بالا انداخت و گفت:

_نمیدونم والا، سر از کار این دوتا زن و مرد درنمی‌ارم، از وقتی برگشتن آقای تاجیک شبا

نمیاد خونه رفتارشونم باهم مثله غریبه هاست.

دستمو گذاشتم زیر چونه ام و گفتم:

_شاید کم کم دارن باهم خوب میشن.

_شاید.

دقیقه ها و ساعت ها گذشت و من هنوزم روی مبل نشسته بودم و به دیوار نگاه میکردم،
نه ناهاری نه عصرانه ای نه

شامی... بلند شدم و با پاهای سست درحالی که چشمام سیاهی میرفت به سمت
دستشویی رفتم و شیر آبو باز کردم

به صورتم آب زدم و تا پامو گذاشتم بیرون افتادم روی زمین و همه جا پر سیاهی شد.
تو عالم هیروت یه لحظه به این فکر کردم الان مامان منو توی این حال ببینه از ترس سخته
میکنه، یهو یه جون تازه

گرفتم دستمو گذاشتم روی زمین تا بلند شم که مامان اومد و با ترس گفت:

چی شده صدای چی بود؟

با خنده از روی زمین بلند شدم و گفتم:

هیچی پام گیر کرد خوردم زمین.

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

چیزیت نشده که؟

دوباره لبخندی زدم و دستمو زدم به کمرم و گفتم:

نه.

و شپلق پخش زمین شدم.

مامان دستمو گرفت و گفت:

یا خدا، چیشدی؟

دوباره بلند شدم و با لحن مطمئنی گفتم:

نه، نه من خوبم.

به کمک مامان بلند شدم و دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

بابا چیزیم نیست.

دستمو گرفتم به دیوار و یک قدم برداشتم که دوباره افتادم روی زمین،

دوباره بلند شدم و دوتا شستمو نشون دادم و گفتم:

حرکتو داشتی؟

دستمو گذاشتم روی دستگیره در اتاق و گفتم:

من یکم استراحت کنم.

مامان با چهره ی عجیبی بهم نگاه کرد و منم خودمو بی درنگ انداختم تو اتاق، یه

لیوان آب خوردم و بعد خوابیدم.

فاطمیما با دست زد پس سرم و گفت:

بخاطر این روانی دوستی مونو بهم زدی؟

نگاهی به رادین که مثله گرگ به جون سارا افتاده بود انداختم و گفتم:

_دیگه دوستش ندارم، بین چیکار میکنه؟

یهو چشمامو باز کردم و به اطراف نگاه کردم، همه جا تاریک بود، چقدر خوابیده بودم
من؟

مثله چی گرسنه بودم آروم در اتاقو باز کردم و رفتم توی حال و کورمال، کورمال به
طرف آشپزخونه رفتم که نور

کمرنگی توی حال توجهمو جلب کرد، به سمتش رفتم و دیدم دایی میثم هر چند دقیقه
یکبار به گوشیش نگاه میکنه

و از خنده ریسه میره بعد دوباره به مکالمه اش ادامه میده، آهسته گفتم:

_دایی.

یهو برگشت و با ترس گفت:

_ها.

_منم، دیانا، چیکار میکنی نصفه شبی.

دوباره زد زیر خنده و گفت:

_هیچی، هیچی.

با اخم کنارش نشستم و گفتم:

_بگو دیگه.

گوشیشو گذاشت روی بلندگو که یه صدای دخترونه از پشت تلفن با لحن شاعرانه ای گفت:

_دلموو بردی، دلمووو بردی غممو نخوردی، اون دل نازک منو مثله ته دیگ ماکارونی،

تو خوردی؟ تو خوردی؟

اما چیشد که یهویی دل به دلت داد دلکم، ای دلک وروجکم...

دایی میثم گوشه رو داد بهم و غش کرد از خنده، دختره با بغض گفت:

_میثم عزیزم من بغض دارم نمیتونم حرف بزوم، بای.

با خنده به دایی نگاه کردم و گفتم:

_او، خبریه؟

با خنده چشماشو باز و بسته کرد و گفت:

_میخوام یه کار دست و پا کنم و نومزد شیم.

با لبخند شل و ولی گفتم:

_پس فریبا چی؟ اخمی

کرد و گفت:

-نشد که بشه، دایی از به تو نصیحت، خواهی که جهان در کف اقبال تو باشد، خواهان

کسی باشد که... که؟ اگهی یادم رف

ت.

_خواهان کسی باش که خواهان تو باشد.

_آها، ایول اینه.

بلند شدم و گفتم:

_یادت میمونه، شب بخیر.

اشتهام کور شد و دوباره برگشتم به اتاقم و خوابیدم.

با حسرت به چهره سارا نگاه کردم و چیزی نگفتم، مادر سارا با ناراحتی گفت:

-دیانا تو یه چیزی بهش بگو، دفعه پیش حرفات اثر داشت و یکم بهتر شد خواهش میکنم یه کاری کن.

چشمامو بستم و بازم سکوت کردم من چیکار میتونستم بکنم؟

-یه چیزی شده که از ما پنهون میکنید نه؟ بازم چیزی

نگفتم

مادر سارا با گریه حصارم کرد و گفت:

_تورو خدا اگه میدونی چی شده به منم بگو؟ سارا دیوونه شده. سارا با دندونای کلید شد و عصبی با چشمای قرمز به مامانش نگاه کرد و یهو از روی تخت بلند شد و به سمت

مجسمه های دکوری روی میز هجوم برد و شروع به شکستنشون کرد و داد زد، دستامو گذاشتم روی گوشم و به حرکات دیوانه وارش نگاه کردم، مامانش ترسیده به سمتش رفت و دستاشو گرفت، سارا هولش داد و به سمت حال و پذیرایی رفت و شروع به پرت کردن و شکستن وسایل کرد ، مادرش به سمتش رفت تا بگیرتش که تلفونو از روی میز برداشت و به طرفش پرت کرد، کل قاب عکسا و هرچی

شکستنی توی خونه بود خورد و خاک شیر کرد، نه من جرعت بلند شدن و مهار کردنشو داشتم نه مادرش میتونست

کنترلش کن، کمی بهش نزدیک شدم و به دستای خونیش نگاه کردم و گفتم:
_سارا، آروم باش من همه چیو درست میکنم.

لیوان شیشه ای به سمتم پرت کرد که سریع جا خالی دادم و خورد تو دیوار با گریه فریاد زد:

_غرور از دست رفته ی منو چجوری میخوای برگردونی؟

حرفی برای گفتن نداشتم، بهش نگاه کردم و گفتم:

_با دیوونه بازی چیزی درست نمیشه.

تکه شیشه ای از روی زمین برداشت و گرفت نزدیک شاه رگش و گفت:

_با خودکشی چی؟

مامان سارا با ترس شروع به خودزنی کرد و با صدای خش گرفته داد زد:

_سارا نکن، سارا تورو خدا نکن.

آب دهنمو قورت دادم و سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

_نه، تو اینکارو نمیکنی.

چشماشو بستو تا شیشه رو گذاشت روی گردنش از قفلتش استفاده کردم و دویدم

سمتش و دستشو محکم گرفتم،

به سختی مقاومت کرد و شیشه رو نزدیک گلوش برد، رسماً دیوونه شده بود،

داشتم واقعا پی میبردم زور یک آدم

عصبانی از یک فرد عادی خیلی بیشتره ، مامان سارا اومد کمکم و با هم گرفتیمش، همون

لحظه بابای سارا با چهره

ی متعجب از در خونه وارد شد و به سمتمون دوید و نشست کنار سارا، سارا با دیدن

پدرش لبخندی زد و افتاد روی

زمین و شروع به لرزیدن و تشنج کرد، با چشمای پر شده عقب نشینی کردم و دستمو
پر استرس گاز گرفتم و به

مامان بابای سارا نگاه کردم که ترسیده دور خودشون میچرخیدن، این صحنه ها رو هیچ
وقت فراموش نمیکنم هیچ وقت

ساعت شش صبح از خواب بیدار شدم و به سمت حمام رفتم، بعد گرفتن یه دوش درست
و حسابی، فرقمو از وسط

باز گذاشتم و آرایش ملایمی کردم و مانتوی آستین کوتای تابستانه صورتی کمرنگی به
همراه یه شلوار سفید و شال

سفید پوشیدم و رفتم بیرون، مامان و بابا خواب بودن دایی هم همینطور، یه
ساندویچ کره مربای کوچولو درست

کردم و درحالی که از خونه خارج میشدم خوردمش، هنوز خیلی وقت بود برای رسیدن
به شرکت تصمیم گرفتم یکم

قدم بزنم و پیاده روی کنم تا برسم، صندلای سفید پاشنه بلندی که پوشیده بودم قدمو از
اون چیزی که بود بلندتر

نشون میداد و همین باعث اعتماد به نفسم میشد کیفمو روی شونه جابه جا کردم و سرمو
بالا گرفتم و با لبخند راه

افتادم، انقدر از پیاده روی لذت بردم که اصلاً نفهمیدم کی رسیدم، وارد شرکت شدم و با جدیت جواب سلام منشی

رو دادم همون موقع رادین از اتاقش اومد بیرون، سرمو بالا گرفتم و با غرور نگاهش کردم و گفتم:

_سلام

با دیدنم کمی جا خورد، نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

_علیک سلام، بفرمایید اتاقم کارتون دارم.

با آرامش گفتم:

_هنوز الان رسیدم میام خدمتتون.

منشی لبشو به دندون گرفت و به من که بی تفاوت رفتم توی اتاقم نگاه کرد، با آرامش پشت میزم نشستم و رژمو از

توی کیفم در اوردم و تجدیدش کردم و با همون آرامش بلند شدم و توی اتاقم چرخی زدم تا اینکه تلفن روی میزم زنگ خورد، بر داشتم و گفتم:

_بله؟

منشی دستپاچه گفت:

_آقای آریایی گفتن همین الان برید اتاقشون.

_باشه.

تلفونو قطع کردم و پشت در اتاقش ایستادم، لبخند ملیحی روی صورتم اوردم و با زدن تقه ای به در وارد اتاق شدم، با همون لبخند گفتم:

_روز بخیر

رادین عصبانی غرید:

_کجایی خانم؟ یک ساعت پیش من نگفتم بیا اتاقم؟ سرمو کج

کردم و گفتم:

_یادم رفت.

انگار جوابی برای گفتن نداشت با دست به پرونده ها اشاره کرد و گفت:

_پرونده ها رو کامل کن و اینم بدون

بخاطر دیروز و ترک کردن شرکت توی ساعت کاری ازت توضیح میخوام.

بلافاصله بعد اینکه صحبتش تموم شد گفتم:

_انجام نمیدم.

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

_بله؟

دست به سینه شونه ای بالا انداختم و به پرونده ها اشاره کردم و گفتم:

_این کارا وظیفه ی من نیست آقای نسبتاً محترم، مهندس تاسیسات بیارید قراره راجب یه چیزایی باهاش مشورت کنم.

پوزخندی زد و عصبانی گفت:

_هر کاری که گفتم انجام بده خانم، وگرنه قرارداد تو فسخ میکنم و بعدم اخراج.

_؟ چه خوب منکه از خدومه برم، گرامتم پیش کش نخواستیم همش مفت چنگ شما.

صورتشو جمع کرد و گفت:

_مثله اینکه متوجه نیستی؟ یا فکر میکنی باهات شوخی دارم.

باید دست پیشو میگرفتم که پس نیفتم بخاطر همین با لبخند گفتم:

_حرف دهننونو بفهمید لطفاً، من توی اتاقم منتظر مهندس تاسیسات میمونم، اگه اومد که هیچی نیومد به جهنم کارتون دیر راه میفته.

خواستم به سمت خروجی حرکت کنم که برگشتم و دوباره به پرونده ها اشاره کردم و گفتم:

_آها برای این کارای دم دستی هم زحمت بکش یه کارمند دیگه استخدام کن.

با تمسخر لبخندی به چهره ی مات و مبهوتش زدم و بعد با اخم از در خارج شدم.

هرچی توی اتاق منتظر موندم خبری نشد، شونه ای بالا انداختم و با خیالت راحت روی
صندلیم لم دادم و مشغول

بازی با گوشیم شدم، بعدش توی اتاق راه رفتم، یکم مجله خوندم، از پنجره بیرونو تماشا
کردم خلاصه هرکاری که

وقت بگذرونه انجام دادم ولی همه ی اینا یک ساعت بیشتر طول نکشید و دوباره بیکار
شدم، واقعا بلاتکلیفی و

بیکاری بدترین شکل شکنجه برای یک آدمه، توی حال و هوای خودم بودم که شماره
ی ناشناسی بهم زنگ زد، تماسو وصل کردم و گفتم:

_بله؟

صوت گرفته ای گفت:

_سلام دیانا جان خوبی؟

از روی صداش شناختمش و گفتم:

_ممنون به خوبیتون، سارا چگونه؟ با بغض گفت:

_بد.

چیزی نگفتم و به ادامه حرفش گوش کردم:

_دیانا تو میدونی چه اتفاقی برای این سارا افتاده نه؟

نه.

این نه صفت و سختو برای نجات رادین نگفتم این نه بخاطر سارا بود، چون اون ازم خواسته بود این ماجرا رو به کسی نگم.

مادر سارا با صدای لرزون گفت:

چرا نمیگی چیشده؟ چرا انقدر پنهنون کاری میکنید شما دوتا؟ مگه من مادرش نیستم؟

من چیزی نمیدونم، مطمئن باشید اگر هم چیز مهمی بود سارا بهتون میگفت.

باشه دیانا خانم، باشه، نگو... ولی بدون اگه این دختر بلایی سر خودش بیاره این تویی که مقصره.

با این حرفش یه چیزی هُری توی دلم ریخت!

چرا من؟

چون اگه بفهمیم مشکل چیه میتونیم کمکش کنیم، ولی تو با سکوتت داری مانع نجات سارا میشی.

همون موقع در اتاق باز شد و منشی وارد اتاق شد.نگاهی بهش کردم و گفتم:

اینجوری همیشه، کدوم بیمارستان بستریه؟ بعد گرفتن

آدرس تلفونو قطع کردم و گفتم:

بله؟ یه در بزنی بد نیستا.

منشی با چهره ی حق به جانب گفت:

_در زدَم.

_خوب، بگو.

_آقای آریایی گفتن امروز شرکت تعطیله همه میتونن برن، نگاه سوالی به اطراف انداختم و آهانی گفتم و بلند شدم،

منشی رفت بیرون و کیفمو برداشتم و رفتم بیرون که رادین از اتاق در اومد و با عصبانیت گفت:

_خانما آقایون، چیز غیر قابل درکيه؟ امروز تعطیل، جمع کنید برید.

و بعد پوزخندی زد و گفت:

_غصه نخورید حقوق امروز ازتون کم نمیشه.

بدون نشون دادن هیچ عکس العملی چرخیدم تا برم که گفت:

_شما نه.

اخم کردم و متعجب برگشتم و گفتم:

_چی؟!

با حرص گفت:

_همین که گفتم، همه میتونن برن جز شما.

اینبار من مات ومبهوت موندم و اون بدون توجه به من وارد اتاقش شد!

یکی از کارمندا با دلخوری گفت:

پسر آقای آریایی بعد فوت پدرش خیلی عصبی و بی حوصله شده.

با تعجب گفتم:

چرا نداشت من برم؟

یکی از کارمندا با دلداری گفتن:

شاید چند دقیقه بیشتر باهات کار نداره!

هر کی یه نظریه ای داد و بعد با لبخند با همدیگه خداحافظی کردن و رفتن، با شک به

سمت در رفتم و در زدم:

بفرمایید.

وارد که شدم بازم مثله همیشه رادین مشغول نوشتن چیزی بود، با این که از مرگ پدرش

چند روز بود میگذشت

ولی رادین همچنان لباس سیاهشو حفظ کرده بودند و با حسرت خاصی به عکس

پدرش نگاه میکرد، اینو تو هر لحظه ای که وارد اتاقش شدم میتونستم درک کنم.

با دیدنم خودکارو توی دستش چرخوند وبا اخم بهم نگاه کرد و گفت:

بله؟

حالا که با چشم منطقم نگاه میکردم رادین با این اخلاق بد و مزخرفش اصلا اون آدمی که من ازش تو ذهنم ساختم نبود ، آدمی که حتی توی عصبانیتم نگاه ریلکسشو رها نمیکنه و با همون آرامش جواب محترمانه و در عین حال کوبنده ای بهت میده، رادینی که من توی ذهنم ساخته بودم یه مرد جنتلمن بود که هیچ وقت به دخترا نگاه نمیکرد

چه برسه به...

_الو؟

از فکر در اومدم و گفتم:

_چرا نداشتی من برم؟ خندید

و گفت:

_همینطوری، عشقی.

با چشمای متعجب بهش نگاه کردم و با دهن کجی گفتم:

_عشقی؟

دستاشو گذاشت روی میز و خیلی جدی گفت:

_آره.

نمیدونستم جواب این وقاحتو چی بدم؟

فقط سکوت کردم و با تکون دادن سرم از اتاق خارج شدم و با عصبانیتی که نمیخواستم رادین ببینه و فکر کنه ضعیفم وارد اتاقم شدم و لگدی به صندلی زدم

نشستم روی میز و منتظر موندم ساعت کاری تموم بشه ، بعد یه عالمه انتظار بالاخره تموم شد و بی حوصله کیفمو از

روی میزم برداشتم و رفتم بیرون اتاق نگاه عصبانی به در اتاق رادین انداختم و از شرکت بیرون رفتم، برای تاکسی

دست تکون دادم و سوار شدم ، مادر سارا دوباره باهام تماسو گرفت که جوابشو ندادم، از ماشین پیاده شدم و به

سمت خونه رفتم که متوجه شدم پدر سارا در خونه ایستاده و داره در میزنه! به سمتش رفتم و گفتم:

_سلام.

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

_سلام، میتونی چند لحظه بیای بریم پیش سارا؟ متعجب از این

پیشنهادش سرمو کج کردم و گفتم:

_بله.

سوار ماشینش شدم و پدر سارا حرکت کرد، توی مسیر حرفی بینمون رد و بدل نشد، جلوی بیمارستان نگه داشت و گفت:

_رسیدیم.

چیزی نگفتم و پیاده شدم، یکی از مسیرو که رفتیم پدر سارا دستشو گذاشت روی چشماشو گفت:

_مهناز توی بیمارستان منتظرته، من نمیتونم...

حال خراب پدرشو که دیدم سرمو تکون دادم و گفتم:

_باشه.

وارد بیمارستان که شدم مادر سارا به سمتم اومد و حصارم کرد با التماس دستمو کشید و گفت:

_بیا ببینش، دخترم حالش بده، روی تخت بیمارستان افتاده بیا نگاه کن.

به طرف اتاق بیمار رفتیم و سارا رو روی تخت دیدم، خوابیده بود ولی خیلی آروم نفس میکشید، با خودم گفتم:

_نکنه مرده؟

مامان سارا درحالی که گریه میکرد صورتشو جمع کرد و گفت:

_من میدونم چه بلایی سر سارا اومده.

متعجب بهش نگاه کردم و بازم چیزی نگفتم، دستمو گرفت و گفت
:

_ فقط بگو کی اینکارو با دخترم کرده؟

نگاهی به چهره ی سارا و بعدش مادرش انداختم، مادر سارا با گریه شدید تری گفت:

_ کمر پدرش داره میشکنه لامروت بگو.

سکوتمو شکستم و گفتم:

_ اسمش رادینه... رادین آریایی

تا این حرفو زدم یه پلیس آقا و مامور خانم به همراه پدر سارا از اونطرف بیمارستان به
سمتم اومد و گفت:

_ خانم دیانا شهامت؟

پدر سارا با چهره ی درهم و نگاه به خون نشسته گفت:

_ بله خودش جناب سروان.

مادر سارا سرشو انداخت پایین و گفت:

_ چاره ی دیگه ای نداشتیم.

انگار روزه ی سکوت گرفته بودم، چیزی نگفتم و به مامور نگاه کردم، لحظه ی آخر
برگشتم و به مادر سارا گفتم:

_به پدر و مادرم خبر ندید، لازم باشه خودم میگم.

برگشتم و باهمراهی اونا از بیمارستان خارج شدم

به اداره ی آگاهی رفتیم، و بعد چند دقیقه الاف بودن نوبتم شد و رفتم توی اتاق.

هرچی میدونستم و نمیدونستم از رادین آریایی، شرکت، دانشگاه همه چی بهشون
گفتم.

_برای این ادعات مدرک داری؟ سرمو بالا

اوردم و با خنده گفتم:

_شما منو به زور اوردید اینجا اونوقت من ادعا کردم؟ کلافه گفت:

_جواب منو بده خانم.

چشمامو بستم و گفتم:

_عکسش تو گوشیم هست سارا برام فرستاد.

عکسو نشونش دادم بهش نگاه کرد و رو به کناریش گفت:

_بررسی کنید فتوشاپ نباشه.

چرا منو اوردید اینجا؟ به چه جرمی

صبر داشته باش، اگه بی گناه باشی ثابت میشه.

با چشمای درشت شده گفتم:

منکه همه چیزو گفتم.

بدون اینکه جوابی به حرفم بده گفت:

آدرس دقیق محل زندگشو بنویس.

آدرس خونه و شرکتو نوشتم و بهش دادم، برگه رو لای پرونده گذاشت و گفت:

تا پایان پرونده نباید از شهر خارج شی چون شاکی خصوصی داری، بعد بررسی این

عکس و آدرس و صحت حرفایی که زدی

دوباره برای کامل کردن اطلاعات بهت خبر میدیم.

با سر حرفشو تایید کردم.

سری تکون دادم و با اخم گفتم:

اجازه هست من برم؟

بفرمایید.

از اتاق خارج شدم و رفتم بیرون سوار تاکسی شدم و بعد چند دقیقه رسیدم خونه، به در
 حیاط نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
 _خداروشکر نگهم نداشتن و گرنه مامان دق میکرد.

قدم اولو برداشتم تا برم داخل خونه که یهو فاطیما مثله جن پرید جلوم، حیرت زده
 بهش نگاه کردم و گفتم:
 _تو اینجا چیکار میکنی؟ با اخم
 گفت:

_گفتم به توئه نامرد باشه دوستیمون تمومه، باید خودم پیام آشتی.
 بدون هیچ ری اکشنی ایستاده بودم و نگاهش میکردم.
 جلو اومد و با حرص گفت:

_من برای آشتی پا پیش گذاشتم، نکنه میخوای حصارتم بکنم؟ یهو زدم زیر خنده و
 محکم حصارش کردم و گفتم:

_تو که میدونی بعد هر دعوایی آخرش خودت باید بیای آشتی، چرا قهر میکنی؟
 نیشکونی از بازوم گرفت و گفت:

_چون گاهی وقتا تحمل قیافه ی نکبتتو ندارم.

با یادآوری اتفاقاتی که توی این سه چهار روز برام افتاد محکمتر حصارش کردم و گفتم:

_دیگه حتی اگه تحمل کردنم برات سخت شد باهام قهر نکن .
_نمیگفتی هم خودم میدونستم، تازه دیروز خواستم پیام برام کار
پیش اومد.

همونطور که حصارش کرده بودم سرمو گذاشتم رو شونه اش و گفتم:

_فاطمیما من دوستی جز تو ندارم بگو همیشه هستی.

_هستم دوست جونیم هستم.

_بگو منو تنها نمیداری.

_باشه، ول کن تو خیابان زشته دارن نگاهمون میکنن.

_بگو که قهر نیستی.

بگو که دلت ازم صاف

شده.

بگو.. بگو.. بگو

خودشو به زور ازم جدا کرد و گفت:

_اه ولم کن دیگه چشم لوچ شد.

با اخم عقب رفتم و گفتم:

_زهر مار، تو نمیدونی من چه فشاری توی این چند وقته متحمل شدم.

_از دوری من؟

به سمت خونه رفتم و گفتم:

_نه داداچ، بیا تو

اومد توی حیاط و باهم رفتیم داخل، با لبخند سلامی به بابا و مامان کردم و گفتم:

_فاطمی بیا.

فاطمی با متانت به مامان و بابا سلام داد و اونا هم جوابشو دادن به سمت اتاقم راهنماییش

کردم و روی تختم نشستم،

مقنعه مو از سرم در آوردم، از پنجره ی اتاقم ساختمان خونه ی آقای تاجیکو نگاه کرد و

گفت:

_خونه شون معرکه است.

لبامو به سمت پایین جمع کردم و گفتم:

_خونه شما هم همش یه هوا از این کوچک تره ها، بچه پولدار.

با خنده گفت:

_مرض.

نشست کنارم و گفت:

_اتاقت چقدر تغییر کرده.

بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم، با خنده گفت:

_چیه؟

لبخند ناراحت و کمرنگی زدم و گفتم:

_فکر میکنی مثله اون روز جواب سر بالا میدم که از اتفاقات اخیر سوال نمیپرسی؟

نگاه غمگینی بهم انداخت و گفت:

_خیلی... ولش کن.

مثله خودش گفتم:

_نه بگو ناراحت نمیشم.

_خیلی دلمو شکستی، همش با خودم میگفتم مگه من چقدر ...

بیخیال دیانا.

دستشو گرفتم و گفتم:

_ببخشید فاطیما، معذرت میخوام... اون روزا حال روحی من خوب نبود، عشق رادین

منو کور کرده بود جوری که هیچی و هیچکس به چشم نیومد.

فاطمیما با لبخند شیطونی گفت:

_پس درست حدس زده بودم، خیلی تابلو بودی.

بی حوصله خندیدم و گفتم:

_به فعل دقت نکردی گل من، بودم.

فاطمیما اخمی کرد و گفت:

_رادین که پسر خوبییه! چرا بودی؟ پوزخندی

زدم و گفتم:

_خوب؟ تو هیچی نمیدونی.

_باشه بگو منم بدونم.

دهن باز کردم که حرف بزوم که صدای آخ بلند مامان توی خونه پیچید، به فاطمیما نگاه

کردم و گفتم:

_صدای مامان بود؟

فاطمیما ترسیده به در نگاه کرد و گفت:

_فکر کنم.

دویدم و درو باز کردم و به اطراف نگاه کردم، یهو دیدم مامان دستشو گذاشته روی

شکمش و نشسته وسط خونه.

_مامان چی شده؟

در خونه رو باز کردم و داد زدم:

_بابا، بابا.

بابا با کلاه و دستکش باغبونی هراسون گفت:

_ها؟

به داخل خونه اشاره کردم و سریع برگشتم پیش مامان و

به کمک فاطیما و بالاخره بابا مامانو سوار ماشین کردیم و بردیم بیمارستان، فاطیما رو با

اصرار راهی خونه شون کردم

و روی صندلی های راه روی بیمارستان منتظر نشستم، بابا رو داخل راه ندادن و فقط

من بودم دکتر اومد بیرون و گفت :

_شما همراهیشی ؟

_بله ، حالش چطوره؟ لبخندی

زد و گفت:

_چیزی نیست، چون دوقلو باردارن باید این ماه های آخر و پیاده روی کنن، این دردا

عادیه.

_والا نه ماه تو شیکم مادرمون بودیم این ادا هایی که اینا در میارنو نیوردیم.

دکتری نسخه ی دارو هایی که تجویز کرده بودو بهم داد و رفت.

بعد چند دقیقه ای مامانو مرخص کردن و با هم سوار ماشین شدیم، بابا برگشتو گفت:

_مریم آب میوه بگیرم برات؟ مامان

خودشو باد زد و گفت:

_آب پرتقال بگیر.

نگاه چندشی به دوتایی شون انداختم، بابا از ماشین پیاده شد و سه تا آب پرتقال گرفت و برامون آورد، به لیوان آب پرتقال نگاه کردم و گفتم:

_بابا، همه پرتقال؟ نباید میپرسیدی من چی میخورم؟ بابا خندید و

گفت:

-یادم رفت.

رو به مامان کردم و گفتم:

_من تو شکم تو بودمم اینجوری به فکر تغذیه من بودی؟ مامان همونطورکه

آب میوه میخورد زد زیر خنده و گفت:

_رسول دیانا تو شکم بودو یادته؟

بابا بیشتر خندید و گفت:

_ای خدا، آره.

با خنده گفتم:

—چی شده

مامان؟

—شکم اولم بودی منم که مثله الانای تو پر جنب و جوش بودم با بابات دوتر که موتور سوار شدیم از همینجا رفتیم تا شمال. چشمامو درشت کردم و گفتم:

—خب، بعدش؟ بابا

ادامه داد:

—بعدش دونفری چهارتا لیوان آب زرشکو به جا خوردیم.

با دهن باز گفتم:

—مگه آب زرشک برای زن باردار بد نیست؟ مامان خندید و

گفت:

—وای رسول من هنوز مزه ی اون شربت زعفرونی که عالیه خانم خورش بهمون داد زیر زبونمه.

به بابا که نی آب میوه تو دهن بود و با ذوق سرشو تکون میداد نگاه کردم و گفتم:

—لامروتا.

مامان دستشو گذاشت روی شکمشو با خنده ی شدید تری گفت:

_عالیه خانم بنده خدا نمیدونست تورو باردارم گفت اصلا زعفران برای زن باردار سمه!

_بعدش چی شد؟

بابا آب میوه شو قورت داد و گفت:

_هیچی دیگه برگشتیم خیلی خوش گذشت.

مامان_رسول یه بار دیگه با موتور بریم کیف میده.

عصبانی گفتم:

_اونو نمیگم خودمو میگم.

مامان_هیچی دیگه یک روز کامل تکون نمیخوردی، رفتم دکتر.

بابا_حالا ببین دکتر چی گفت.

_چی گفت؟

مامان اخمی کرد و گفت:

_حرف مفت، گفت یا بچه تون میمیره زبونم لال، یا وقتی به دنیا میاد یکم از نظر مغزی

مشکل پیدا میکنه خول وضع میشه.

بابا ماشینو زد تو دنده و گفت:

_دکتره معلوم بود بی سواد الکی حرف میزنه، خداوشکر به

دنیا اومدی صحیح و سالم.

با لبای جمع شده به بیرون نگاه کردم و گفتم:

_از نعمت سر راهی بودنم محروم شدیم.

دم در ورودی شرکت این پا و اون پا کردم و رو به آسمون گفتم:

_خدایا چیکار کنم؟! برم تو میفهمه من لوش دادم پدرمو درمیاره.

یکم دیگه صبر کردم و بعد گفتم:

_نه، اگه قرار به احضاریه فرستادن برای فرد متجاوز باشه که سنگ رو سنگ بند

نمیشه احتمالاً دستگیرش کردن.

نفس عمیق کشیدم و وارد شدم و دقیق به اطرافم نگاه کردم، همه ریلکس مشغول انجام

کارشون بودند و خبری

نبود، منتظر یه اتفاق بودم اما انگار همه چی نرمال بود!

منشی سرش توی کار خودش بود و مثله همیشه بلند نشد بهم سلام کنه، از کنارش رد

شدم تا برم توی اتاقم که

مثله سابق و قبل مشغول شدن به کارم توی شرکت سرشو بالا گرفت و گفت:

بله؟ کجا میری خانومم؟

یه ابرومو انداختم بالا و به در اتاقم اشاره کردم و گفتم:

دارم میرم اتاقم! باید اجازه میگرفتم؟

منشی عینکشو گذاشت روی سرش و گفت:

آقای آریایی گفتن شما اخراجید، و اجازه ندارید پاتونو بزارید شرکت.

تپش قلبم رفت بالا و با استرس گفتم:

دقیقا با چه لحنی این جملاتو بیان کرد؟ صدایی از

پشت سرم با خشم گفت:

اخراجی و دیگه پاتو توی شرکت نمیزاری.

چشمامو بستم و با دهنم نفس کشیدم و برگشتم و بهش نگاه کردم، اگه میگفتم از

چشماش خون میبارید دروغ

نگفتم به یک آن دسته ی کیفمو گرفت و به سمت در اتاق کشید، شوکه شده همراهش

رفتم و اعتراضی نکردم، در اتاقو محکم بست و داد زد:

پیش خودت چی خیال کردی؟ خیال کردی من رادین آریایی پسر امیر مسعود آریایی

بزرگ با اون همه دبدبه

وکبکبه با گزارش توعه یه علف بچه دستگیر میشم؟

دستشو بالا آورد و با یک حرکت زد زیر مانیتور روی میزشو پرت شد افتاد روی زمین و تیکه تیکه شد.

دوتا دستامو گذاشتم روی گوشم و گفتم:

_روانی، روانی

یه هیولا جلوم ایستاده بود من مطمئن بودم رادین مشکل روانی داشت، مطمئن بودم، بلند، بلند خنده و گفت:

_اول با سارا هماهنگ میکردی خوب، ادعای بدون مدرک میکنی؟ به رادین

آریایی تهمت میزنی؟ عکس فتوشاپ

میدی به پلیس؟ وای، وای، وای چه جرم سنگینی، ازت شکایت نمیکنم چون دلم برات میسوزه، ولی دیگه چیکار میشه کرد، تو سر پلیس کلاه گذاشتی.

دستم از روی گوشم برداشتم و بهش نگاه کردم، داشت چی میگفت؟ من؟ جرم؟

خم شد و از توی گاوصندوق چندتا کاغذ و چیزای دیگه برداشت و گذاشت توی کیفش و بعد تموم شدن ایستاد و لبخند مسخره ای بهم زد و گفت:

_نوچ، رنگت پریده، به نظر من قبل اینکه دستگیر بشی خودت به جرمت اعتراف کن.

همون لحظه گوشیم شروع به زنگ زدن کرد، آب دهنمو قورت دادم و بی توجه به صدای گوشی گفتم:

_تو که خودت میدونی من بی گناهم، تو مجرمی، کسی که باید دستگیر بشه تویی نه

من.

چشمکی زدو گفت:

—ببین بین خودمون باشه، من میدونم ولی چه کنیم که پلیس نمیدونه.

کیفو انداخت رو شونه اش و به سمت خروجی اتاق حرکت کرد و گفت:

—یه چیزی هست اگه بهت نگم برای همیشه تو دلم میمونه.

عقب گرد کرد و با چهره ی جدی بهم نگاه کرد و گفت:

—ازت خوشم میومد... کاش

ادامه حرفشو نزد و پشتشو بهم کرد و آرام گفت:

(—صبر میکردی)

چون صداش آرام بود نفهمیدم چی گفت بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

—برعکس من که ازت متنفرم؟

—برعکس تو که ازم متنفری...خداحافظ.

عصبانی دستمو مشت کردم و محکم کوبیدم به میز و نشستم روی صندلی من برای همیشه

رادین تصوراتمو خاک

کردم ، یه مرده دیگه زنده نمیشه...ثابت میکنم کی هستی و میدمت دست پلیس.

از شرکت زدم بیرون و سر درگم به اطراف نگاه کردم، باید چیکار میکردم؟ کجا

باید میرفتم؟ دوباره گوشیم زنگ خورد مامان بود! تماسو وصل کردم و گفتم:

بله؟

سریع و با استرس گفت:

دیانای چیکار میکنی؟ چیزی نگفتم، با صدای

لرزون گفت:

یه اشتباهی شده، سریع بیا خونه باشه؟

جلوی گریه مو گرفتم و با صورت جمع شده گفتم:

چیشده میگه؟

یه دفعه صدای بابا توی گوشی پیچید که گفت:

دیانای چیشده؟ از آگاهی زنگ زدن گفتن باید بری اونجا زدم زیر گریه و

گفتم:

بابا من کاری نکردم، بگو چیکار کنم من نمیخوام برم زندان.

مگه چیکار کردی؟ بگو دخترم بگو بابا.

نمیدونستم چی بگم به سختی گفتم:

یکی برای من پاپوش دوخته، من هیچ کاره ام

چیزی نیست، بیا بریم آگاهی آدرسشو بده و تمام.

— نیست، بزار پیرسم بینم کی میاد.

بدو بدو رفتم توی شرکت و گفتم:

— رادین کجا رفت؟ کی میاد؟ منشی

لباشو جمع کردو گفت:

— چرا باید بگم؟ داد

زدم:

— چون من میگم.

با ترس بهم نگاه کرد و گفت:

— چرا داد میزنی؟ نمیدونم کی میاد برای شرکت خریدار اومده بود رفت.

متعجب گفتم:

— خریدار؟

منشی پشت چشمی نازک کرد و گفت:

— بله.

گوشی رو گذاشتم روی گوشم و گفتم:

...رفته... پیداش میکنم، پیداش میکنم.

با ترس و هیجان

گوشیرو قطع کردم و یه تاکسی گرفتم و به سمت خونه ی فاطیما حرکت کردم.

دوباره گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود تماسو وصل کردم و چیزی نگفتم صدای

دایی توی گوشی پیچید که گفت:

...سلام دایی ، یه وقت خر نشی به حرف اون بابای اسکولت گوش کنی بری خودتو معرفی

کنی ، برو خونه یکی از

دوستات من میام پیشت،رفیق دارم شبونه از مرز ردت میکنم.

با گریه گفتم:

...چی میگی دایی؟ مرز چیه؟

...ببین اون با من حبس ماله مرز رده...،

...دایی.

اها تو دختری.. دِ برای همین میگم نیا خونه، من میفتم دنبال کارت پاش برسه خودم جات

میرم حبس ولی نمیدارم یه دقیقه بری اون تو باشه دایی؟

...باشه، باشه من قطع کنم.

_آره سیمکارتو بشکن، گوشیتو هم پرت کن بنداز تو جدول یه وقت ردیابیت نکنن، خدافظ.

سرمو تکون دادم و دستمو گذاشتم روی پیشونیم و قطع کردم.

اشکامو پاک کردم واز ماشین پیاده شدم پشت در خونه ی فاطیما ایستادم و دکمه ی آیفونو زدم، فاطیما از پشت آیفون گفت:

_سلام دیانا جون از اینطرفا.

درو باز و منم با عجله وارد خونه شدم، خندید و گفت:

_خوش اومدی، اتفاقا امروز اشکانم نرفت سر کار.

خودمو عادی جلوه دادم و گفتم:

_مزاحم نباشم؟

_زر نزن بابا، بشین چایی بیارم برات.

روی مبل نشستم و با دستای لرزون سیمکارت گوشیمو در اوردم و خواستم بشکنمش که فاطیما با تعجب گفت:

_چیکار میکنی دیوونه؟

راست میگفت دیوونه شده بودم، سیمکارتو انداختم توی کبفم و با خنده الکی گفتم:

_هیچی.

اومد کنارم نشست و گفت:

_یه خبر خوب دارم برات.

_چی؟

همون موقع اشکان از اتاق خواب اومد بیرون و گفت:

_سلام دیانا خانم.

سلام و احوال پرسى کردم و گفتم:

_چی شده فاطمی؟ جیغ خفیفی

زد و گفت: _حدس بزن.

دستمو گذاشتم روی چشمامو گفتم:

_حوصله ندارم بگو.

فاطمیما اخمی کرد و گفت:

_چیزی شده؟

همون موقع لب تاب اشکان که روی میز بود شروع به آلارام دادن کرد، اشکان با خنده

گفت:

_رادینه. میخواد تبریک بگه.

چشمامو درشت کردم و گفتم:

_رادین؟ وصل کن.

اشکان با تعجب کلید وصلو زد و با خنده گفت:

_سلام رادین.

رادین با خنده گفت:

_سلام بابا کوچولو.

اشکان تا خواست حرف بزنه لب تابو چرخوندم سمت خودم و گفتم
:

_کجا رفتی؟ پیدات میکنم بخدا پیدات میکنم.

فاطمیما دستمو گرفت و گفت:

_خاک به سرم، چی میگی؟ دستمو

کشیدم و گفتم:

_فاطمیما این شیاده، این به سارا تجاوز کرده.

اشکان با بهت گفت:

_دیانا زشته این چه حرفیه میزنی؟

_خودش گفت، اشکان بخدا همین چند ساعت پیش زل زد تو چشمام گفت.

اشکان _دیانا رادین خارج از کشوره.

با اصرار گفتم:

_دروغ میگه.

سرمو گذاشتم رو میز، همه سکوت کرده بودیم، تماس کمی قطع و وصل میشد رادین که

از عکس العمل من تعجب کرده بود گفت:

_اشکان میخوام با دیانا خصوصی حرف بزنم.

اشکان سری تگون داد و دست فاطیما رو گرفت و رفتن بیرون.

منتظر به رادین نگاه کردم و گفتم:

_کجا رفتی؟ کجا فرار کردی.

رادین دستشو گذاشت روی صورتش و گفت:

_لوکیشنو ببین.

داد زدم:

_بگو کجایی، باید خودتو معرفی کنی.

دستشو از روی چشماش برداشت و بهم نگاه کرد و گفت:

_نگاه کن لوکیشنو.

به لوکیشنش نگاه کردم و دیدم زده کانادا_آمریکا، با پوزخند گفتم:

_ساختگیه، بین برای من داستان نباف، تو باید تاوان بدی.

بلند شد و تصویر لب تابو چرخوند و از خونه رفت بیرون، خیابونو بهم نشون داد

و از یه عابر که رد میشد پرسید:

: AynjachhKshvryh? _مرده با

تعجب گفت

What_

رادین دوباره تکرار کرد

?AynjachhKshvryh_

طرف خندید و روی شونه ی رادین زد و رد شد، خواست بره سمت یکی دیگه که

مات و مبهوت گفتم:

_بسه

_دیگه خیابون و آدما رو که نمیتونم بسازم.

چیزی نگفتم و با تعجب به صفحه لب تاب خیره شدم و گفتم:

_اگه تو رادینی... پس اونی که شرکته کیه ؟

با کلافگی به اطراف نگاه کرد و بعد رو به من گفت:

– بین گوش کن چی میگم باشه؟

کم کم داشتم از تعجب شاخ در میوردم، به خودم اومدم و گفتم:

– سر و صدا زیاده نمیفهمم چی میگگی.

تو این فاصله که من بهت زده بهش نگاه میکردم و تماس کمی قطع و وصل میشد به خونه اش برگشت، لب تابو روی

میز گذاشت و با عجله اومد روی صندلی بشینه که صندلی گیر کرد و عقب نرفت
عصبی صندلی رو با پشت پا هول

داد و انداخت اونطرف و روی دوزانو کنار میز نشست و گفت:

– بین ، این مسئله باید بین خودمون بمونه، نزار کسی بفهمه.

از گیجی در اومدم و گفتم:

– من نمیفهمم! اونی که یک ساعت پیش باهش حرفم شد تو نبود، پس کی بود؟

عصبی مشتشو کوبید روی میز و گفت:

– برادرمه، گوش کن

دستمو گذاشتم روی دهنم و گفتم:

– جلال خالق، مو نمیزنید به مولا.

انگشت شست و اشاره شو گذاشت روی چشماش و گفت:

_من همین الان با اولین پرواز میام ایران تو فقط تا اون موقع اینو مثله راز پیش خودت نگه دار، باشه؟ به هیچ کس نگو حتی اشکان و خانومش.

اخمی کردم و گفتم:

_اون مجرمه باید دستگیر بشه، همین الانشم فرار کرده معلوم نیست رفته کجا این وسط منم که دارم بیچاره میشم.

_اون جز خونه ی پدریمون تو ایران جایی برای رفتن نداره، من میام پیداش میکنم و همه چیزو حل میکنم، اصلا

میرم کلانتری خودمو معرفی میکنم، فقط تو یه امروزو تحمل کن خوب؟

داشتم فکر میکردم چی جوابشو بدم که تلفن خونه ی فاطیما شروع به زنگ زدن کرد، فاطیما بیرون اومد و نگاهی به من کرد و بعد به سمت تلفن رفت و جواب داد،

_سلام، بله، بله اینجاست... شما؟ رادین _چی

شده؟

به فاطیما نگاه کردم و ناخونمو جوییدم و زیر لب گفتم: نکنه پلیس باشه؟

رادین دوباره گفت:

_میگم چی شده؟

دستمو تکون دادم و با استرس گفتم:

_نوچ،...ساکت.

فاطمای زیر چشمی بهم نگاه کرد و گفت:

_ببخشید متوجه نشدم.

یه دفعه چشمش درشت شد و با صدای بلند گفت:

_چی آگاهی؟

با این حرف فاطمای یهو از جام بلند شدم و کیفمو از روی صندلی برداشتم.

_فهمیدن اینجام میان دستگیرم میکنن .

رادین با خنده ی ناباورانه ای گفت:

_بابا تو که کاری نکردی انقدر میترسی؟

با یاد آوری حرفای برادر رادین به فاطمای که داشت با تلفن حرف میزد نگاه کردم و گفتم:

_باید برم.

رادین ریلکس گفت:

_کجا؟

الان بود که تفاوت بزرگ رادین و برادرشو درک میکردم ، دندونامو روی هم فشار
دادم و گفتم:

چطور میتونی انقدر خونسرد باشی؟ هه حق داری برای تو که مهم نیست من تو دردسرم.

اینجوری که فکر میکنی نیست.

هست.

نوچ، شماره مو یادداشت کن رسیدم باید بینمت.

شماره شو تند تند یادداشت کردم ولی با به خاطر آوردن چیزی نا امید سر جام نشستم و
گفتم:

الان فاطیما منو لو میده، کجا برم؟ رادین بی

مقدمه گفت:

کلیدارو از آرش بگیر، برو شرکت.

سرمو تکون دادم و گفتم:

نمیدونم کجاست گوشی شو جواب نمیده.. گفتن رفته سفر ولی باید یه خبر بده نه؟... تو
نمیدونی؟

حرفم که تموم شد به وضوح متوجه ی رنگ پریدگی عجیب رادین شدم، دیگه وقتی رادین
اینطوری میشد وای به حال من! یه حسم چیز خوبی بهم نمیگفت.

لبخند پر استرس زدم و گفتم:

__چیشد؟

دستی به پشت گردنش کشید و همزمان نفسشو رها کرد و سرشو تگون داد ، یهو داد خفه ای زدم و گفتم:

__نمیخوای بگی اون داداش روانیت آرشو سر به نیست کرده؟ بلند شد و توی خونه راه رفت و بهم نگاه کرد گفت:

__نمیدونم، باید پیام پیدااش کنم و باهاش حرف بزنم، تو فقط دست نگه دار و صبوری کن ، آدرس خونه ی یکیو بهت میدم زنگ میزنم باهاش هماهنگ میکنم برو اونجا. سرمو به طرفین تگون دادم و گفتم:

__نه رادین، نه... من پیدااش میکنم من اونو پیدا میکنم.

با عجله به سمت بیرون دویدم و متوجه ی فاطیما شدم که با ترس داشت به اشکان چیزی میگفت، تا منو دید گفت:

__دیانا...

نذاشتم حرفشو بزنه و درو باز کردم و بیرون رفتم، اشکان پشت سرم دوید و گفت:

__دیانا کجا میری؟ وایستا؟

بدو بدو و از خونه ی فاطیما دور شدم و نفس زنان خم شدم و دستمو گذاشتم روی پاهام، رادین گفته بود خونه ی

پدری، پس رفته خونه ی پدری... خونه ی پدر اینو از کجا پیدا کنم؟

با یادآوری خونه ای که مراسم آقای آریایی توش برگزار شد جون تازه ای گرفتم و یه تاکسی گرفتم و آدرسو بهش داد و رفتم اونجا، درخونه بسته بود و قفل شده بود، دستمو به نرده های جلوی در خونه گرفتم و دکمه ی آیفونو زدم،

کسی جواب نداد، جلوی در نشستم و منتظر موندم، یک ساعت گذشت و بازم کسی نیومد، بلند شدم و از دور به بزرگی و شکوه خونه نگاه کردم و گفتم:
_مرده شور خودتو اصالت خانوادگی تو بیرن کجایی؟ پشت مانتو مو

تکوندم و گفتم:

_پس اونی که اینجا بود و بهم گفت برگردم سر کار رادین بود ، اونی هم که سرم داد زد راتین بود! پس اونی که توی

دانشگاه باهاش بحث کردم کی بود؟... مسلماً رادین بود! چون کارت دانشجویی رو که همیشه...

_ببخشید؟

برگشتم و به کسی که حرف زد نگاه کردم و گفتم:

_سلام.

یه خانم نسبتاً قد بلند با موهای بلوند و چهره ی تقریباً آرایش کرده ،لبخند نصفه نیمه ای زد و گفت:

_سلام، بفرمایید.

به سر تا پاش نگاه کردم و گفتم:

_کاری ندارم ، منتظر کسی هستم.

_منتظر کی؟

یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم:

_چرا باید بگم؟

لبخند دیگه ای زد و گفت:

_چون جلوی خونه ی ما ایستادی.

به خونه ی آقای آریایی اشاره کردم و گفتم:

_این خونه ی شماست؟

_بله.

من تحمل این حجم بدبختی رو نداشتم با حالت بی چاره ای گفتم:

— پس خونه ی آقای آریایی کو؟ دست به

سینه ایستاد و گفت:

— پس دنبال آقای آریایی میگردی؟

یه دستی خورده بودم این دختره یکم مشکوک بود!

سرمو به معنی آره تکون دادم که گفت:

— عزیزم ایشون خونه رو فروختن به ما و خودشون رفتن.

— کی؟

— تقریباً سه هفته پیش.

سرمو تکون دادم و با لبخند مرموزی گفتم:

— آها، پس شما لطف کردید بعد خرید خونه مراسم ختم مالک سابقو اینجا برگزار

کردید؟ با دستپاچگی مشهودی گفت:

— نمیفهمم عزیزم چی میگی.

واضح میگم.. من نهایت دو هفته پیش توی همین خونه مراسم ختم آقای آریایی شرکت

کردم.

خشکش زد و بهم نگاه کرد، چشمامو ریز کردم و گفتم:

— تو کی هستی؟

چهره ی مهربونش تغییر کرد و با حالت تهاجمی گفت:

_فیلم پلیسی دوست داریا، برو کنار بینم.

برگشت و سوار ماشینش شد، با غیض داد زد:

_چرا نمیای بری خونه ات؟

جوابمو نداد و گاز ماشینو گرفت و رفت، لگدی به سنگ فرش های زمین زدم و گفتم:

_خدایا چه گناهی به در گاهت کردم که اینجوری میکنی

راهمو کشیدم و خواستم برم که یه ماشین به سمت خونه اومد، پشت درخت قایم شدم و

نگاه کردم، راتین بود! با

همون کیفی که چند ساعت پیش از شرکت برداشت، معلوم بود میخواست هرچی

هست و نیست بفروشه و فلنگو

بنده و بره، رادین بیچاره هم اونور دنیا از همه جا بی خبر.

خوب الان باید چیکار میکردم؟ اها باید زنگ میزدم پلیس همه ی ماجرا و ابهاماتو توضیح

میدادم و بعدشم به سارا

میگفتم که نباید از راتین بترسه چون راتین رادین نیست و یه فرد متقلبه.

ریموت در خونه رو زد و منم سریع دستمو تو کیفم کردم تا گوشیمو... گوشیمو!

_ای وای گوشیمو از خونه ی فاطیما برداشتم.

سراسیمه به اینطرف و اونطرف نگاه کردم که یهو یکی یه چاقو گرفت جلومو گفت:

_ساکت باش و مثله یه دختر خوب برو جلو.

با وحشت به چاقو نگاه کردم و گفتم:

_باشه، باشه.

_آفرین.

جلو تر رفتیم و به یه ماشین رسیدیم قشنگ که دقت کردم فهمیدم اینکه ماشین همون

دختره است!

سوار ماشین شدم، دختره پشت فرمون نشسته بود، با دیدن من پوزخندی زد و

ماشینو روشن کرد

به چاقو نگاه کردم و گفتم:

_با من چیکار دارید؟ دختره

خندید و گفت:

_تو با ما کار داشتی که.

دوباره به چاقو نگاه کردم و گفتم:

_من به هفت جد و آبادتون خندیدم که با شماها کار داشته باشم.

مرده از پشت گفت:

_ببر صداتو.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_چشم.

زیر لب گفتم: تو فقط آرا باش حیوان.

چاقو رو آورد نزدیک تر و با غیض گفت:

_گفتم خفه.

_باشه، باشه.

داد زد:

_گفتم خفه.

بمیر بابا، چیزی نگفتم و به رو به رو خیره شدم، برای یه پسره چشم و ابرو اومدم تا

نجاتم بده مرده آروم گفت:

_هوس کردی بمیری؟

با ترس سرمو به طرفین تکون دادم.

_چشم و ابرو نیا برای مردم، وگرنه شاهرگتو میبرم.

خفه خون گرفتم و دیگه چیزی نگفتم.

توی حیاط یه خونه همون اطراف نگه داشت و پیاده شدیم درو قفل کرد و چاقو رو پشتم گرفت و گفت:

_برو تو.

رفتم تو خونه یه خونه ی نقلی کوچولو بود، چه خوب که اینجا آدمو گروگان میگیرن، دختره هولم داد و گفت:

_برو جلوتر.

به حرفش گوش کردم ، رسیدم به پله ها پایین رفتم یه جایی مثله انباری بود، تا وارد شدم درو بست و رفت، با ترس به در مشت زدم و گفتم:

_کجا رفتی؟ باز کن درو.

داشتم به در مشت و لگد میزدم که .یکی از پشت سرم گفت:

_دیانا

ترسیده به در چسبیدم و گفتم:

_یا خدا

_آروم، منم آرش

به چهره ی زخمی و ورم کرده اش نگاه کردم و گفتم:

چ...چرا این شکلی شدی آرش، اینجا چیکار میکنی؟ نزدیکم اومد و

گفت:

تو خودت اینجا چیکار میکنی؟ کی آوردت اینجا؟ رادین؟ _نمیدونم چطوری برات توضیح بدم که بفهمی.

آرش کلافه دستشو روی گونه و چشم ورم کرده است گذاشت و گفت:

_هر جور میخوای بگو.

به در نگاه کردم و با هیجان گفتم:

_بین اینی که مارو آورده اینجا رادین نیست راتینه داداش رادین، من خودم چند ساعت پیش با رادین حرف زدم ماجرا رو برام توضیح داد اون الان کانادااست....

آرش با تاسف بهم نگاه کرد و گفت:

_ساده لو، تو این چرندیاتو باور کردی؟ با اصرار گفتم:

_خودم با چشمای خودم دیدم.

خندیم و گفتم:

_تازه ببین شماره شو هم بهم داد، من الان زنگ...

آرش عصبانی شماره رو از دستم گرفت و پرت کرد اونطرف و با صدای خش دار داد زد:

_دیانا این چرت و پرتارو باور نکن، من دارم دیوونه میشم یک هفته است توی این
دخمه گرفتارم اون مردک روانی

کلاهدار معلوم نیست داره با شرکت و کل سرمایه من و بقیه سهام دارا چه غلطی
میکنه، بعد تو داستان دوقلو های افسانه ای برای من تعریف میکنی؟

چیزی نگفتم و به دیوار تکیه دادم، نزدیک نیم ساعتی گذشت و صحبتی بینمون رد و
بدل نشد، به گوشه ای خیره شده بودم و همه جا غرق در سکوت بود.

آرش روی زمین دراز کشید، دستشو گذاشت روی صورتش و سکوتو شکست:

_دارم کور میشم چشم سمت راستم هیچ جارو نمیپینه.

با نگرانی رفتم کنارش نشستم به چشمش نگاه کردم و با دلهره گفتم:

_خیلی ورم کرده.

دیدن آرش تو همچین وضعیتی برام غیر قابل باور بود.

_آرش چطوری آوردنت اینجا؟

_نداشت آب کفن پدرش خشک بشه بدون خبر دادن به منو سهام دارا برای شرکت
مشتری پیدا کرده بود، رفتم در خونش تا ازش بپرسم چه خبره که به این روز افتادم.

میدونستم

بخاطر این چند روزه زیادی روی اعصابش مسلط نیست ولی دوباره شانس خودمو امتحان کردم و گفتم:

_اون رادین نیست.

آرش چشماشو بست و گفت:

_دیانا بس کن لطفا.

اعصابم داغون شد و داد زدم:

_خوبه دیگه توهم، گندشو دراوردی هی هیچی نمیگم، میگم رادین نیست بگو خب،

حاضرم قسم بخورم اونیه که

مارو آورده اینجا راتینه مگه دوقلو فقط توی داستانا و فیلماست؟ خواست حرف بزنه که

دستمو به علامت سکوت جلوی صورت گرفتم و گفتم:

_یه لحظه، فقط یه لحظه فکر کن.

سکوت کرد و حرف نزد بعد چند دقیقه بهش نگاه کردم و گفتم:

_فکر کردی؟

نفسشو فوت کرد و گفت:

_آره، همون که گفتم دروغ گفته.

_زکی.

رفتم جلوی در و شروع به مشت زدن کردم، دادادم:

— بیا این در لعنتی رو باز کن، ای خدا عجب گیری افتادیم.

آرش — خودتو خسته نکن کسی جواب نمیده.

دوباره مشت زدم و گفتم:

— ببین من که میدونم تو کی هستی، میدونم چه غلطایی کردی.

یه دفعه در باز شد و قامت راتین توی چهار چوب در ظاهر شد، با اینکه میدونستم رادین

نیست ولی بازم دهنم از

تعجب باز موند و بهش خیره شدم جلال خالق مو نمیزد لامصب فقط موهاش یکمکی توی

نور حالت قهوه ای داشت اما رادین اینطوری نبود.

بدون حالت خاصی توی چهره اش بهم نگاه کرد و گفت:

— خیلی ونگ ونگ میکنی.

آرش بلند شد و جلوم ایستاد و گفت:

— چی از جونمون میخوای؟ شونه ای بالا

انداخت و گفت:

— خیلی بی ارزشید فکر نکنم چیزی ازتون در بیاد.

از پشت آرش در اوادم و گفتم:

_هووی، حرف دهننتو بفهما.

صورتشو جمع کرد و با کف دست به عقب هولم داد، دستمو به دیوار گرفتم تا تعادلمو حفظ کنم آرش به سمت راتین خیز برداشت و گفت:

_بی شرف.

یقه ی راتینو گرفت و دادزد:

_تو چه مرگت شده؟

راتین لبخند موزیانه و پلیدی به من زد و خطاب به آرش گفت:

_به چشم سمت چپت رحم کن.

آرش دندوناشو روی هم فشار دادم و رایتینو هول داد عقب و کلافه تو خونه راه رفت

راتین باهمون لبخند گفت:

_انقدر اینجا میمونید تا بمیرید.

و درو بست رفت، با این حرف راتین ترسیده به آرش نگاه کردم و گفتم:

_آرش من نمیخوام اینجا بمونم.

آرش با مشتش محکم به در کوبید و همونجا روی زمین نشست، کم کم داشت اشکم

درمیومد به در و دیوار اتاق نگاه کردم و گفتم:

_چقدر گرمه، همه ی راه ها رو امتحان کردی.

سرشو تکون داد به پنجره اشاره کردم و گفتم:

_این پنجره کجاست؟ الان شبه یا روزه؟

بازم چیزی نگفت، زانو هامو حصار کردم و گفتم:

_تو حرف نمیزنی من بیشتر میترسم.

آرش دوباره چشمشو لمس کرد و گفت:

_نمیدونم چی میشه، نمیدونم...

چند ساعتی گذشت انقدر به در و دیوار مشت و لگد پروندم که خسته شدم، آرش

اصلاً حالش خوب نبود یه گوشه

دراز کشیده بود و کمی تب داشت، دلم براش میسوخت از طرفی نگرانش هم بودم،

بغضمو قورت دادم و داد زدم:

_آرش داره میمیره، توروخدا بیاید کمک.

هیچکس جوابمو نمیداد به آرش نگاه کردم، داشت تو تب میسوخت و من حتی یه لیوان

آب هم نمیدادم که بدم

دستش، یه کمد نسبتاً کوچک کنار در بود کنارش نشستم و به دیوار زل زدم)

چشمامو باز کردم و بی خبر به اطراف نگاه کردم، باورم نمیشه خوابم برده بود فضای
اتاق یه جوری بود که

نمیدونستم صبحه یا شبه به آرش که روی زمین نشسته بود نگاه کردم خواستم برم
پیشش که در باز شد، پشت کمد

قایم شدم و تا راتین وارد شد با پام محکم زدم پشتش که افتاد زمین و از درد به خودش
پیچید.

داد زدم:

_آرش، آرش کمک کن.

آرش با بی حالی بلند شد و خودشو انداخت رو راتین، مشت بی جونشو بالا برد و زد تو
صورت راتین، تا خواست

مشت دومی بزنه راتین به آسونی مشت آرشو گرفت و روی شکمش نشست و
گفت:

_بابا آرش منم...

آرش بی توجه به حرفای راتین سعی کرد از زیر دستش خلاص بشه که با شک گفتم:

_رادین؟

_آره، خودمم آرش بی

حال گفت:

_حرفشو باور نکن.

با دقت بهش نگاه کردم و گفتم:

_آخرین بار کی باهم حرف زدیم؟

_دیروز به وقت اینجا ، بابا اینو بگیر الان میاد.

آرش سماجت گرانه یقه ی رادینو گرفته بود و ول نمیکرد، رادین نگاه کلافه ای به سمت مخالف کرد و زیر لب گفت:

_شرمنده آرش.

مشت محکمی به صورت آرش زد که دستاش شل شد و بی جون افتاد کف زمین، شوکه شده بودم نمیدونستم چیکار

کنم رادین با عجله بلند شد و به سختی آرش بی حالو انداخت روی کولش و گفت:

_پشت سرم بیا.

به سمت در رفت و خواست بره بیرون که یه دست جلوی در اومد و مانع رد شدنش شد، رادین نفس زنان به سرجاش

ایستاد و به در نگاه کرد، راتین با لبخند به چهارچوب در تیکه کرد و گفت:

_سلام داداش کوچیکه، کجا به سلامتی؟ رادین همونطور که

آرش روی کولش بود گفت:

_برو کنار، بزار اینا برن.

راتین نزدیک اومد و گونه ی رادینو بوسیده و گفت:

_داداش کوچیک فداکار من، خسته نشدی از انقدر خوب بودن؟ صورت رادین قرمز

شده بود با صدایی که سعی بر آروم نگه داشتنش داشت گفت

:_

منو نگه دار تا تموم شدن کارت اینجا میمونم، آرش حالش بده این دختر ترسیده.

راتین بلند زد زیر خنده و گفت:

_چه کاریه تو تنها اینجا بمونی اینا برن، همتون اینجا باشید نه؟ جا برای هر سه تاتون

هست.

با هر سه مون بای بای کرد و لبخند زنان و درو بست و رفت، رادین آرشو آهسته

روی زمین خوابوند و سرشو انداخت پایین و همونجا کنار آرش نشست

#<"پارت

به رادین نگاه کردم و گفتم:

_آخه چرا اینجوری میکنه؟ چی از جونمون میخواد؟ رادین با کف دستش

چند بار به پیشونیش کوبید و گفت:

_عذاب وجدان، عذاب وجدان لعنتی..

گیج شده بهش گفتم:

_چی؟

پیشونیشو روی زانوش گذاشت و گفت:

_اون فقط میخواد از من انتقام بگیره، کاری با کسی نداره دلش میخواد منو بچزونه.

_به چه جرمی؟ مگه تو چیکار کردی؟ بلند شد و به اطراف

خونه نگاه کرد و گفت:

_الان وقت حرف زدن نیست باید هر جور شده از اینجا خلاص بشید، آرش حالش

خوب نیست.

ایستادم و گفتم:

_راهی وجود نداره، وگرنه توی این یک هفته آرش کشف میکرد.

یه دفعه رادین برگشت و بهم نگاه کرد، متعجب گفتم:

_چیه؟

سرشو تگون داد و گفت:

—یه نقشه دارم، امیدوارم درست عملی بشه.

—چی؟

رادین برام توضیح داد که باید چیکار کنم و چی بگم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

—شروع کنم؟

چشماشو یکبار بست و باز کرد، بهش نگاه کردم و گفتم:

—وای، وای رادین تو چیکار کردی؟

رادین بادست اشاره کرد بلند تر داد بزدم، صدامو انداختم پس سرم و گفتم:

—تو چه غلطی کردی؟ لبخندی

زد و گفت:

—آفرین همینه.

داد زدم:

—زهر مار، مگه من مسخره ی شما دوتا لولک و بولکم؟

با همون لبخند بهم نگاه میکردو سرشو تگون می داد با غیض رفتم جلوشو محکم زدم تخت

سینه اش و گفتم:

چرا خفه خون گرفتی یه زری بزن دیگه.

باشه دیانا بسه آروم باش.

بیشتر داد زدم:

-نمیخوام، مرده شور خودتو داداش الدنگتو بیرن به خدا من اگه بیفتم دست پلیس همتونو لو میدم.

هیس ، الان راتین میفهمه.

به جهنم بفهمه، من حاضرم تا ابد و یک روز اینجا باشم ولی یه شب نرم بازداشتگاه.

به سمت در چرخیدم و داد زدم:

هوی روانی بیا داداش گلت داره سر هممونو به باد میده، کدوم گوری؟ #>"پارت

به سمت در چرخیدم و داد زدم:

هوی روانی بیا که داداش گلت داره سر هممونو به باد میده، کدوم گوری؟

#####

خبری از راتین نشد و جواب ندادم، رادین ناامیدانه به دیوار تکیه کرد و گفت:

بسه اون دیگه نییاد.

با فکر اینکه قراره تا حالا حالاها توی این خونه بمونم زدم به سیم آخر، بلند شدم و گفتم:

یعنی چی؟ من دیگه یه دقیقه هم نمیتونم اینجا بمونم.

رادین سرشو بالا گرفت و بهم نگاه کردم با گریه و عصبانیت داد زدم:

_من این جا نمیونم.

به سمت کمد رفتم و با یه حرکت انداختمش روی زمین چند تا صندلی چوبی هم

اونجا بود همشو یکی یکی برداشتم و به سمت در پرت کردم و با گریه گفتم:

_من نمیخوام اینجا بمونم، نمیخوام.

هرچی دم دست بود برمیداشتم و به سمت در پرت میکردم دیوونه شده بودم جوری که

حتی آرش بیدار شد و بهم

نگاه کرد، رادین سعی داشت آروم کنه جلو مو گرفت و گفت:

_نگران نباش، من نمیذارم بهت آسیبی برسه سر قولم هستم.

هولش دادم و با صورت جمع شده گفتم:

_تو؟ تو میخوای منو نجات بدی؟ تو عامل همه ی بدبختیای منی، اگه همون موقع

میداشتی من از این شرکت نکبتی

برم بیرون الان وضع و حال من این نبود، اگه این داداش روانی تو زودتر میبردی یه

تیمارستان منو آرش الان اینجا نبودیم.

نفسشو فوت کرد و یکم دیگه نزدیکم اومد و آهسته گفت:

_بین دیانا...

چشمامو با غیض درشت کردم و گفتم:

_دیانا و زهر مار، نمیخوام اسممو به زبون بیاری، فهمیدی؟ فهمیدی؟

عقب رفت و کلافه دستشو لای موهاش برد و دوباره برگشت سمتم و گفت:

_باشه، هرچی تو بگی، اصلاً دیگه اسمتو صدا نمیزنم، تو فقط منو ببین، یه لحظه به من گوش کن.

نگاه عصبی به در و دیوار انداختم و بعد بهش نگاه کردم، با اطمینان بهم نگاه کرد و گفت:

_ببین هرکاری لازم باشه انجام می دم تا تو از اینجا بری بیرون هم تو هم آرش، هرکاری، فقط بهم اعتماد کن باشه؟

اطمینانی که توی چشماش بود مانع اعتراضم شد، دوباره پرسید:

_باشه؟

به سرم تکون خفیفی دادم و چیزی نگفتم که یک دفعه در باز شد و راتین با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

_چیشده؟ چرا داد و هوار راه انداختی؟ رادین زیر چشمی بهم نگاه کرد و بعد سریع گفت:

_چیزی نیست.

سریع گفتم:

_اتفاقا هست.

آرش با بی حالی گفت:

_دیانا اینکارو نکن.

راتین مشکوک به منو رادین نگاه کرد و گفت:

_چیشده؟

رادین خواست حرف بزنه که راتین به من اشاره کرد و گفت:

_تو بگو.

به رادین نگاه کردم و با استرس روبه راتین گفتم:

_رادین قبل اینکه بیاد اینجا آدرسو به یکی از دوستاش داده گفته اگه...

رادین عصبانی غرید:

_دیانا.

بی توجه بهش ادامه دادم:

_گفته اگه دیر کرد آدرسو بدن پلیس، من پام

گیره بخدا اگه دستگیر بشم کل ماجرا رو سیر تا پیاز براشون تعریف میکنم حالا

خود دانید.

راتین با خشم به رادین نگاه کرد و گفت:

_راست میگه؟

رادین بدون حرف سرشو به معنی تایید تکون داد ، عصبانیت راتین تبدیل به لبخند شد و زد زیر خنده و به رادین اشاره کرد و میون خنده گفت:

_دروغ میگی، دروغ میگی.

یه دفعه به سمت رادین حمله کرد یقه شو گرفت و به دیوار تکیه اش دادو گفت:

_مگه تو بهم نگفتی اگه کل دنیا دشمنم تو پشتمی، پس چی شد؟ میخوای منو بدی دست پلیس؟

رادین با مهربونی صورت راتینو میون دستاش گرفت و گفت:

_دروغ نگفتم الانم سر حرفم هستم تو فقط بزار اینا برن من تا آخر دنیا باهاتم.

راتین لبخندی زد و گفت:

_راست میگی؟

رادین سرشو تکون داد و راتینو حصار کرد، راتین مثله یه بچه ی کوچیک سرشو روی شونه ی رادین گذاشت،

متعجب از این رفتارات ضد و نقیض راتین نگاهی به در نیمه باز و بعد به آرش کردم،

آرش بی حال لب زد:

_برو، برو

نمیدونستم چیکار کنم، به راتین که رادینو محکم حصار کرده بود نگاه کردم و پیش
خودم گفتم اینا که باهم آشتی

کردن پس لازم نیست فرار کنم، توهمین فکرا بودم که یهو راتین رادینو هل داد و مثله
برق گرفته ها گفت:

_نه، نه، من از تو بدم میاد.

رادین زیر چشمی نگاهی به من انداخت و نزدیک راتین شد.

_راتین من تورو دوست دارم تو تنها برادر منی.

دوباره به در نگاه کردم، بین دو راهی مونده بودم.

راتین با ناراحتی گفت:

_برادری وجود نداره، فقط تو بودی همیشه تو بودی، چیزای خوب فقط مال تو بود بابا تورو
بیشتر از من دوست

داشت مامانم همینطور من دو دقیقه از تو بزرگتر بودم ولی همیشه هرچی تعریف و تمجید
بود برای تو بود هرچی تو سری بود مال منه بدبخت بود.

آرش با صورت جمع شده و چشمی که ورمش چند برابر شده بود دوباره زیر لب گفت:
_برو، برو دیگه.

رادین خطاب به رادین گفت:

اینجوری نیست، مامان و بابا عاشق تو بودن وقتی تو رفتی مامان و بابا از غصه داغون شدن

چرا همچین فکری میکنی؟

آرش نتونست تحمل کنه و داد زد:

برو، برو، برو

دستپاچه به راتین که برگشت و نگاهم کرد نگاه کردم و به سمت در دویدم راتین به سمتم دوید و خواست مانع بشه رادین محکم نگهش داشت و گفت:

ولش کن بزار بره،

خداروشکر کسی تو خونه نبود، بدو بدو از پله ها بالا رفتم و از خونه رفتم بیرون، نفس زنان به طرف نزدیک ترین

کلانتری که دیدم رفتم ولی قدم اولو که برداشتم منصرف شدم، پیش خودم گفتم:

آرش که چند ماه منو میشناسه باور نکرد راتین و رادین داداش دوقلو ان حالا اینا میخوان باور کنن؟

پا پس کشیدم و همونجا ایستادم، باید چیکار میکردم؟ به کی باید

اعتماد میکردم؟

راه رفته رو داشتم برمیگشتم که یهو فکری به ذهنم رسید.

_دایی میثم.

سریع به سمت باجه ی تلفن رفتم و شماره شو گرفتم ، بعد دو سه تا بوق جواب داد.

_سلام فنچ کجایی؟

متعجب گفتم:

_سلام دایی از کجا فهمیدی منم؟

_از روی تجربه.

_عه؟

_آره حالا بیخی، کجایی؟ اینجا امن و امانه فقط ننه ات یکم میزون نیست که اونم حل میشه.

با هیجان و اضطراب گفتم:

_وای مامانم ... دایی به کمکت احتیاج دارم.

_آدرس بده جلدی اومدم.

آدرسو بهش دادم و گفتم:

_کی میای؟

_یه تار موتو آتیش بزن من اونجام.

دستمو بردم زیر روسریم و صورتمو جمع کردم و یه دونه مو کندم و بالبخند گفتم:

خوب ک‌ندم حالا آتیش بز‌نم؟

ناموساً ک‌ندی؟

آره دیگه.

د همین کارا رو میکنید با آی کیوتون جوک می‌سازن.

با اخم گفتم:

من کار ندارم اینو آتیش زدم اینجا باشیا.

اوکی، فی‌علاً.

چند دقیقه بیشتر نگذشت که دایی سوار بر موتور اومد پیشم پیاده شد و منم رفتم جلو و

حصارش کردم و گفتم:

وای دایی، وای دایی قربونت برم چقدر دلم برات تنگ شده بود.

دایی دستی به سیبیلش کشید و آروم زد به پشتم و گفت:

آره منم، دایی فاصله رو رعایت کن الان گشت میاد جم‌مون میکنه.

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

خدای احساسیا.

البته حق داشت این حرفو بز‌نه چون اختلاف سنی منو دایی زیاد نبود بخاطر همین ظاهر

قضیه یه خورده غلط انداز

بود، منم که فراری بودم اگه میگرفتتمون کارت شناسایی میخواستن کلاهم
پس معرکه بود، به دایی نگاه کردم و گفتم:

_دایی تشنمه.

رفت مغازه و برام آب معدنی گرفت:

_بیا بخور جون بگیری ولی حیثیت ا پنج تومن یه آب مدنی خیلی زیاده.

یه قلوپ خوردم و گفتم:

_ابنجا بالاشهره پول خون باباشونو میزارن رو اجناس دایی گشنمه.

دایی لبخندی زد و گفت:

_ایول دایی منم نهار نخوردم بیا بریم سلف سرویس سه تومن بدم اندازه ده تومن فلافل
بخوریم.

_نه همون کیک بخورم بسه.

دایی دوباره برگشت و یه کیک برام گرفت.

_لامروتا کیک سیصد تومنی شده سه هزار تومن.

یه گاز از کیک خوردم و گفتم:

_دلار، امون از این دلار گند زده تو قیمتا دایی دشویی کجاست؟ دایی بدون اینکه عکس

العمل

خاصی توی چهره اش نشون بده گفت:

_الان رسید به معده ات؟

با دهن پر سرمو تکون دادم، دایی از مغازه دار آدرس دشویی رو پرسید بعد اینکه از دشویی اومدم بیرون روی جدول کنار خیابون نشستم و گفتم:

_لامصب یه شب زندانی مون کرد کوفت نداد بخوریم، آرش بدبخت بخاطر همین انقدر حالش خراب بود.

دایی اخم کوچکی کرد و گفت:

_چی؟

یهو به خودم اومدم و با کف دست کوییدم به پیشونیم و گفتم:

_وای خاک به سرم دایی بیا بریم باید آرش و رادینو از دست اون راتین عوضی نجات بدیم بدوو.

بدو بدو داشتم میدویدم که متوجه شدم به جایی نمیرسم، برگشتم و دیدم دایی پشت مانتو مو گرفته و خیلی عادی ایستاده ، دستشو گرفتم و گفتم:

_دایی مانتورو ول کن بیا بریم دیگه.

پیشونیشو خاروند و گفت:

_اینا که الان گفت اسم دختر بود یا پسر؟ چشمامو

درشت کردم و گفتم:

_دایی چرا حرف بی ربط میزنی راتین و رادین پسرن آرشم همینطور، بیا بریم حال
آرش بده.

_چشمم روشن، تو بااین همه اجناس مذکر چه سنی داری؟ کلافه نفسمو فوت

کردم و گفتم:

_ای خدا.

هرچی به دایی میگفتم یه جور دیگه برداشت میکرد، باهزار بدبختی ماجرا رو

براش تعریف کردم بهش گفتم نمیتونم

به پلیس خبر بدم بخاطر همین بهش زنگ زدم حرفام که تموم شد دایی با لبخند دستی

به سرم کشید و گفت:

_دیانا دایی.

_بله؟

_خیلی گرسنگی کشیدی نه؟ داری شعر میگی.

با حالت گریه گفتم:

_تورو جون هر کی دوست داری قانع شو، پای مرگ و زندگی وسطه.

به ساعتش نگاه کرد و با آرامش گفت:

_اگه اینجوری که میگی باشه یعنی الان راتین میخواد کل مال و اموالو هاپولی کنه.

با خوشحالی از اینکه باور کرده گفتم:

_آره، آره.

یهو زد زیر خنده و گفت:

_مثله اون فیلمه.

خیلی جدی گفتم:

_میشه حرفمو باور کنی دایی؟ جدیتمو که

دید گفت:

_باور میکنم هیچ، کسی رو که بخواد و گرگ بازی دربیاره برای اموال کسی رو خوارشو...

اهم خفیف میکنم کلاً خوارو خفیفش میکنم.

_دمت گرم دایی بریم پس.

_باید در خونه اش منتظر بمونیم تا بیاد.

_آره.

سوار موتورش شد و گفت:

— پپر بریم آدرسو بگو. آدرسو دادم و پشت در خونه شون منتظر ایستادیم بعد چند

ساعت درحالی که دایی میثم از

خستگی خمیازه میکشید در حیاط باز شد و یکی اومد بیرون دایی چشماشو بیشتر باز کرد

و گفت:

— کیه؟

با هیجان به لباسش نگاه کردم و گفتم:

— رادینه، من رفتم پیشش.

دایی نداشت برم و گفت:

— چشمم روشن.

— ای بابا.

اومدم به زور برم که در باز شد و یکی دیگه اومد بیرون، دایی با خنده گفت:

— اه، خوار شباهتو ببین، دهن سرویسا چی ساختن.

سر در گم به هردوشون که لباسای شبیه هم پوشیده بودن نگاه کردم و گفتم:

— الان کدوم رادینه کدوم راتینه؟

دایی دوباره خندید و گفت:

_ حال میده یکی جای اون یکی حبس بکشه هیچکی نمیفهمه.

هههههه

با اخم به دایی نگاه کردم و گفتم:

_ دایی، بسه

چشمامو ریز کردم و گفتم:

_ چطوری بفهمم کدومه؟

دوتاییشون سوار ماشین شدن و حرکت کردن، دستمو چندبار زدم روی شونه ی دایی و

گفتم:

_ دایی برو برو.

گاز موتور و گرفت و دنبال ماشین رادین و راتین رفتیم، دایی داد زد:

_ دیانا دایی مطمئنی پای قل سومی وسط نیست؟

از شدت سرعتی که داشتیم نمیتونستم مستقیم به رو به رو نگاه کنم.

_ چطور؟

—چی؟

—میگم چطور؟

—هیچی همینطوری.

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم:

—گمش نکنی.

دایی گارد گرفت و گفت:

—تو مشتمه.

سرمو تکون دادم و گفتم:

—یکم تند تر برو.

دایی سرعتو بیشتر کرد، بعد چند دقیقه ای تعقیب و گریز به یه خونه ی ویلایی توی

قسمت شمال شهر رسیدیم،

دوتایی شون پیاده شدن و رفتن توی خونه، یکی که نمیدونم رادین یا راتین بود برگشت

به اطراف نگاه کرد و درو بست، دایی گوشیشو در آورد و گفت:

—زنگ بزnm پلیس.

مانع شدم و گفتم:

نه، رادین نمیخواد به داداشش آسیبی برسه و گرنه خودش زنگ میزد به پلیس با این حال اگه پلیس بیاد نمیتونیم ثابت کنیم باید مدرک داشته باشیم.

دایی سرشو تگون داد و گفت:

ایول به هوش لازم به ذکره که تکرار کنم هوش تو به سمت ما رفته نه به اون بابای اسکولت.

به خونه نگاه کردم و گفتم:

دایی من رفتم دیر کردم زنگ بزن پلیس باشه؟

دایی عکس العملی نشون نداد بدو بدو به سمت خونه رفتم و کنار دیوار ایستادم، به دورو بر نگاه کردم و نزدیک در

رفتم و سعی کردم برم بالا، دایی همچنان بدون نشون دادن عکس العمل خاصی بهم نگاه میکرد با کوشش و تقلا

دنبال جا پا میگشتم تا برم بالای در وقتی دیدم فایده ای نداره نفس زنان دست از تلاش کشیدم و سرجام ایستادم، دایی پشت گردنشو خاروند و نزدیکم اومد و گفت:

حالا که قشنگ فکر میکنم هوشت به همون بابای اسکولت رفته، بکش کنار ببینم.

لبامو جمع کردم و بدون حرف کنار ایستادم، دایی با یه حرکت رفت بالای در و پرید توی خونه و بازش کرد با خنده گفتم:

—ایول، من رفتم.

اومدم برم

دوباره پشت ماتو مو گرفت و نداشت برم.

—چشمم روشن، دوتا پسر نامحرم تو خونه ان کجا میخوای بری؟ با حالت گریه گفتم:

—جون ننه ات بزار برم گفتم که پای مرگ و زندگی وسطه.

—نوچ دایی نمیشه، منم باس پیام تو.

سریع درو بستم و گفتم:

—باشه، بیا فقط توی حیاط وایستا دیر کردم زنگ بزن پلیس.

—میگم باس پیام تو.

اخمی کردم و گفتم:

—ا.

از زیر دستش فرار کردم و گفتم:

—یادت نره ها.

تا خواست حرف بزنه رفتم توی خونه، کسی نبود پشت در قایم شدم و یواش یواش

رفتم تو، صدای کسی نمیومد،

جرعت کردم و رفتم توی هال و اطرافو نگاه کردم، باشنیدن صدای پای کسی سریع پشت یه میز تلفن قایم شدم و

خودمو جمع کردم، صدای پا نزدیک و نزدیک تر میشد، با ترس سرمو گذاشتم روی پاهامو چشمامو بستم، صدای پا

بازم نزدیک تر شد آب دهنمو با صدا قورت دادم و بیشتر توی خودم جمع شدم.

_اینجا رو یادته رادین؟

دستمو روی دهنم گذاشتم و با ترس به راتین که پشتش به من بود نگاه کردم، باورم نمیشد یه اسلحه به کمرش زده

بود، با یه تغییر زاویه ی کوچولو تو ایستادنش میتونست منو ببینه، رادین رو به روی راتین ایستاد و با پوزخند تلخی گفت:

_مگه میشه یادم بره، یکی از بدتر و تلخ ترین خاطرات دوران بچگیم اینجا رقم خورده.

راتین عصبانی دو قدم به رادین نزدیک شد و گفت:

_تو نه من.

رادین نفس کلافه ای کشید و گفت:

_راتین بفهم بعد اون اتفاق هممون ضربه خوردیم.

راتین دستشو گذاشت روی چشماشو با غیض به سمتی که من بودم چرخید، نفسمو تو سینه ام حبس کردم و منتظر

یه اتفاق بودم که رادین رو به روی راتین ایستاد جوری که من پشت سرش دیده نمیشدم، راتین عصبی گفت:

_ شما ضربه خوردید؟ نه کسی که ضربه خورد فقط من بودم بعد مرگ فرزاد همتون بهم به چشم قاتل نگاه کردید،

مامان، بابا، رایکا، تو همتون به بهونه های مختلف منو از سرتون باز میکردید، فکر کردی من اون زمانارو یادم میره؟ رادین خواست چیزی بگه که راتین داد زد:

_ یادم نمیره تا چند وقت بعد مرگ فرزاد و اون روز کذایی رایکا یه ریز پیش مامان گریه میکرد و میگفت ازم

میترسه، یادته وقتی عصبانی میشدم نزدیکم نمیومدی؟ مامان همیشه به تو و رایکا میگفت با من زیاد بحث نکنید

میترسید مثله فرزاد شما رو هم بکشم، آره شما همیشه از من فرار میکردید از همتون متنفرم.

رادین شونه های راتینو گرفت و گفت:

_ اشتباه میکنی بخدا اشتباه میکنی، اصلاً من بد رایکا و مامان بد بخاطر بابا کوتاه بیا.

دستای رادینو پس زد و گفت:

_تنها لطفی که اون مثلا بابا به من کرد این بود که نفرستادم تیمارستان اما عوضش

منو انداخت زندان یه زندان واقعی.

رادین سر جاش میخکوب شد و گفت:

_چیشد؟

راتین بلند بلند خندید و گفت:

_آره هشت سال پیش من از خونه فرار نکردم بابا منو فرستاد اونور حالا فهمیدی؟،

تنهایی توی غربت بدون اینکه

حتی حالمو پیرسه هر ماه مثله سگی که جلوش استخون بندازن تا سرگرم بشه برام پول

میفرستاد ، آرزو به دل

موندم یه بار فقط یه بار بگه دل تنگت شد یم برگرد، نه نمیفهمی.

نمیفهمیدم دارن راجب چی حرف میزنن، رادین با لحن دلدارانه ای گفت:

_همه ی این کارا برای خودت بود باور کن، اگه عمو میفهمید تو پسرشو... تو فرزادو

کشتی مینداختت زندان.

راتین روی زمین نشست و سرشو انداخت پایین و با گریه گفت:

_من نمیخواستم اینجوری بشه تو خودت شاهی داشت زور میگفت من... من کاریش

نکردم که فقط آروم هولش دادم خودش افتاد تو آب خودش نیفتاد؟

رادین کمی جلو رفت و از پشت سر با انگشتش علامت داد از اونجا برم ، یهو راتین

بلند شد و به سمت رادین هجوم برد و گفت:

_منو تو همه چیزمون شبیه همه چرا باید زندگی تو بهتر از من باشه ؟ یکمم تو مزه ی

بدبختی رو بچش.

_چیکار کنم آروم شی؟

رادین منتظر به راتین خیره شده بود راتین به سمت اتاق رفت ،رادین برگشت و با

عجله دستمو کشید و بلندم کرد و گفت:

_بدو بدو.

بلند شدم و گفتم:

_زنگ بزنم پلیس؟

خم شد و به اتاق نگاه کرد و گفت:

_آره، برو.

اومدم که برم راتین از اتاق بیرون اومد رادین هولم دادو بی اختیار نشستم سر جام جلوم

ایستاد و به راتین نگاه کرد

راتین اومد و روبه روی رادین ایستاد و آرشو کشون کشون انداخت رو زمین و گفت:

_از حالا راتین قاتل و مایه ی ننگ خاندان آریایی تویی.

با ترس به آرش که روی زمین افتاده بود نگاه کردم و منتظر عکسی العملی از طرف رادین موندم، رادین به سمت آرش رفت و کنارش نشست و گفت:
_چیزی نیست، چیزی نیست.

راتین اسلحه شو از پشتش بیرون آورد و به سمت رادین گرفت و گفت:

_اینکه لباس تو مثله من پوشی تا امنیتو تضمین کنی برام پیشیزی نمی ارزه، مثله من باش... آروم کن.

رادین ناباورانه خندید و گفت:

_نه راتین نه... تو نباید اینجوری آروم شی.

راتین داد زد:

_بکشش.

آرش بی حال کف خونه دراز به دراز افتاده بود، رادین سرشو به طرفین

تکون داد و گفت:

نه.

راتین دست رادینو گرفت و اسلحه رو گذاشت تو دستش و گفت:

مگه نمیگی میخوای آروم کنی، بجنب دیگه.

رادین اسلحه رو نگرفت راتین عصبانی شد و لگدی به سینه ی رادین زد و پرتش کرد اونطرف، با افتادن رادین روی

زمین راتین چشمش به من افتاد و با ابروهای بالا رفته شروع به دست زدن کرد.

آفرین داداش، آفرین.

اسلحه رو گرفت سمت منو خواست بزنه که آرش با ته مایه ی انرژیش لگدی به زیر دست راتین زد و اسلحه پرت شد

و اونطرف، رادین دوید تا اسلحه رو برداره که راتین مانع شد و باهم گلاویز شدن

خیز برداشتم و به سمت اسلحه پریدم و برش داشتم سریع برگشتم و با دستای لرزون دو نفر شونو نشونه گرفتم.

تکون نخورید.

جفتشون سکوت کردن و ایستادن ترسیده داد زدم:

رادین بگو چیکار کنم؟ هر دو

باهم گفتن:

— برو کمک بیار.

گیج شده گفتم:

— رادین کدومه؟

— منم.

— به حرفش گوش نده داره گولت میزنه. زیر چشمی به آرش نگاه کردم و گفتم:

— آرش کدومه؟

آرش با صورت جمع شده از درد به خودش پیچید و گفت:

— نمیدونم.

یکی شون اومد سمتم و گفت:

— دیانا منم، رادینم بهم اعتماد کن.

اون یکی دیگه دادزد:

— دیانا داره دروغ میگه.

سر هر دوشون داد زدم و گفتم:

— نزدیک نیاید، برو عقب توهم همینطور. بین دوراهی گیر کرده بودم از فرط استرس

نمیدونستم چی بپرسم تا بفهمم رادین کدومه.

— برو پلیس خبر کن اینجا نمون.

— نه دیانا برای اولین بار به حرفم گوش کن نباید بری جون آرش تو خطرره.

همون لحظه در باز شد و درست وقتی خوشحالی داشتم بال در میورد و فکر میکردم

پلیس اومده دایی وارد شد و با

گارد بکسوری چندتا مشت زدو حرکت نمایشی انجام داد و گفت:

— کو کجاست؟ با

حرص گفتم:

— دایی مگه قرار نبود زنگ بزنی پلیس؟ دایی به آرش

نگاه کرد و گفت:

— کدوم لامروتی اینو اینجوری کرده؟

یکی که نمیدونستم رادینه یا راتینه رفت کنار آرش و گفت:

— درست میشه، هیچی نیست.

رو به دایی گفت:

— من اینجا هستم بیا ببرش بیرون حالش بده.

با شک گفتم:

—رادین تویی؟

کلافه گفتم:

—الام وقت این حرفا نیست تو با آرش برو من خودم مشکلمو حل میکنم.

پس با این حساب رادین بود، رفتم پیششو گفتم:

—بیا این اسلحه رو بگیر نذار دست از پا خطا کنه.

دایی آرشو گذاشت روی کولش و گفت:

—به پلیس خبر دادم اقا رادین، الان میاد فقط تا اون موقع نذار این داداش دیوونه ات

جوم بخوره.

اسلحه رو ازم گرفت و گفت:

—باشه، شما برید.

نگاهی به راتین انداختم ساکت بود هنوز شک داشتم، خواستم دنبال دایی برم که با

چشماس بهم علامت داد یهو اسلحه رو از دست اون یکی گرفتم و گفتم:

—رادین بگیرش.

اسلحه رو تو هوا قاپید و با خنده گفت:

—هیچکدوم تکون نخورید

با کف دستم محکم زدم رو پیشونیم، یه دستی خورده بودم این راتین بود نه رادین ،
رادین بهم نگاه کرد و بدون حالتی توی چهره اش گفت:

_تو اسلحه رو از من میگیری میدی به اون؟ با ناراحتی گفتم:

_خوب فکر کردم تویی.

دایی درو باز کرد تا بره که راتین داد زد:

_مگه کری وایستا سر جات.

دایی آرشو آهسته روی صندلی نشوند و سینه شو داد جلو و دستی به سیبیلش کشید و به
راتین نگاه کرد وبا اخم و

جذبه ای که دلمو قرص کرد گفت:

_چی گفتی چقل؟

راتین عصبی دندوناشو روی هم فشار داد و دوتا تیر هوایی شلیک کرد، دایی میثم بادش
خواهید و از گاردی که گرفته بود خارج شد و گفت:

_باشه بابا،چرا عصبانی میشی.

نفسمو کلافه فوت کردم و به رادین نگاه کردم، راتین ناشیانه دو سه تا تیر دیگه به
آسمونو زمین شلیک کرد که رادین صبرش لبریز شد و داد زد:

_باشه، باشه هرچی تو بگی.

راتین لبخند ملیحی زد و یهو به سمتم هجوم برد و بازمو گرفت، رادین متعجب گفت:
_چیکار میکنی؟

دایی میثم رگ غیرتش زد بالا و به سمت راتین هجوم برد:
_ناموستو میارم پابوست روانی.

راتین با غیض پای دایی رو نشونه گرفت و شلیک کرد، با افتادن دایی روی زمین از ته دل
دستمو گذاشتم روی گوشامو جیغ زدم، کنار دایی نشستم و ترسیده گفتم:
_دایی، دایی پات خونی شده.

دایی دستمو گرفت و گفت:

_دیگه لحظات آخر زندگیمه... حلالم کن... دایی جون.

رادین نگاهشو کلافه توی خونه چرخوند و به سمت راتین رفت، راتین عقب نشینی کرد
و گفت:

_نیا جلو که شلیک میکنم.

رادین بی حوصله گفت:

_هر غلطی میخوای بکنی بکن.

دایی صورتشو جمع کرد و با درد گفت:

_آخ... دارم میمیرم.

پاشو نگاه کردم و گفتم:

_بمیرم برات دایی همش تقصیر من بود.

داشتم حرف میزدم که یهو یکی گلومو محکم گرفت، با چشمای درشت شده دستمو گذاشتم روی دستش و گفتم:

_ولم کن.

راتین نفس زنان گفت:

_رادین کاری رو که میگم بکن و گرنه مغزشو میترکونم.

اسلحه رو گذاشت روی سرم و فشار داد، دایی با چشمای قرمز شده داد زد:

_لامروت زورت به ضعیف تر از خودت رسیده بیا با من حرف بزن.

رادین با ترسی که توی چشماش مشهود بود

گفت:

_راتین اون دختر هیچ تفصیری نداره، تو با من طرفی.

راتین اسلحه رو بیشتر روی سرم فشار داد جوری که از شدت فشار چشمامو بستم.

راتین _همیشه دوست داری آدم خوبه باشی، همیشه.

رادین پوزخندی زد و گفت:

_حرف تو سرت نمیره نمیتونم قانعت کنم.

با عصبانیتی که ازش بی سابقه بود صداشو بالا

برد و گفت:

_میگم ولش کن بزار بره مگه طرف حسابت من نیستم؟

همونطور که دستش دور گردن من بود خم شد و جیبای دایی رو گشت و گوشه شو بیرون آورد و زیر پاهاش له کرد، بعدش با چشم به پله های طبقه ی بالا اشاره کرد و گفت:

_برو، نه اول دستاتو بزار رو سرت بعد برو.

رادین حرفشو گوش کرد و به سمت پله ها قدم برداشت و با خنده ی عصبی گفت:

_دیگه مسخره شو در آوردی راتین.

پشت سرش حرکت کردیم راتین با خنده هایی بلندی که ناشی از اعصاب و روان خرابش بود کرد و گفت:

_برو حرف نزن، راستی از رایکا چه خبر؟ کاش میشد بهش خبر بدی نفر بدی اونه.

پله ها یکی یکی که تموم شد و به پشته بوم رسیدیم، رادین برگشت و به من که از ترس حرف نمیزدم نگاه کرد و گفت:

_ترس من پیشتم باشه؟

سرمو تکون خفیفی دادم و به راتین نگاه کردم، راتین خندید و به رادین و من اشاره کرد
و زد زیر خنده دستشو

گذاشت روی دلش و دوباره به هر دو مون نگاه کرد و خندید.

_جای سارا خالی، عاشق صحنه های احساسی و اکشن بود، راستی الان کجاست؟

تازه شده شبیه من نه؟ به سختی نفسمو تو سینه حبس کردم و گفتم:

_تو یه روانی به تمام عیاری.

به سمت رادین هولم داد و گفت:

_؟!

همون موقع صدای دایی میثم اومد که دادزد:

_دیانا، جواب بده.

راتین اسلحه رو به سمتم گرفت و گفت:

_برای آخرین بار جوابشو بده.

مات و مبهوت به رادین که با ترس بهم خیره شده بود نگاه کردم راتین با آرامش

شمرد:

_یک.

دستمو گذاشتم روی صورت‌تم و منتظر یک معجزه بودم.

_دو.

چشمامو محکم روی هم فشار دادم وزیر لب خدا رو صدا زدم یعنی به همین کشکی کشکی آدم میمیره؟ _سه.

همونطور که دستم روی چشمام بود صدای شلیک اومد و یه لحظه حس کردم کسی منو توی حصارش کشید و به

شدت افتادم روی زمین، صدای خنده‌های بلند راتین بود که فشارو پر کرده بود چشمامو باز کردم و دورو بر نگاه کردم، رادین با چشمای گشادشده از ترس بهم نگاه کرد و گفت:

_خوبی؟ چیزیت نشد؟

_آ..آره

سرمو محکم به خودش چسبوند و زیر لب گفت:

_خداروشکر، خداروشکر.

راتین با خنده گفت:

_چقدر باحال، خیلی حال کردم کاش میتونستم این صحنه‌ها رو ثبت کنم، دِ آخه فکر کردی من اینو اینجوری میکشم؟ خودت باید خلاصش کنی داداش جون.

رادین منو از خودش جدا کرد و بلند شد و عصبانی گفت:

_احمق روانی.

به سمتش حمله کرد راتین جاخالی داد و با همون خنده ی کذایی گفت:

_آفرین بیا بیا داداشتو بزن تو هم مثله بقیه.

رادین دوباره به سمتش خیز برداشت و گفت:

_به خودت بیا راتین ، به خودت بیا.

راتین بر خلاف تصور زمانی که میتونست از اسلحه اش استفاده کنه اینکارو نکرد، همون موقع صدای آژیر پلیس

اومد رادین از بالای پشته بوم به پایین نگاه کرد تا ببینه پلیس اومده یا نه که راتین از پشت دست رادینو گرفت و با عجله اسلحه رو گذاشت تو دستش و گفت:

_رادین بهش شلیک کن، رادین به این دختره شلیک کن تا مثله هم بشیم، من تنهایی نمیرم زندان اونجا منو تنها نزار.

رادین داد زد:

_دیانا برو.

اومدم تا از روی زمین بلند شم تا برم راتین سراسیمه گفت: _اگه فرار کنی پرتش میکنم

پایین، رادین هنوز وقت هست بکشش ما نمیریم زندان فرار میکنیم ما.... ما خیلی

شکل همیم همه چیزمون مثله همه رادین بین چه قشنگه دوتایمونم قاتل میشیم مثل هم
رادین داداشی بکشش

خواهش میکنم تو فقط ماشه رو بکش نشونه گیری با من..

میون التماسای راتین رادین با چشمای اشکی دوباره داد زد:

— برو، برو

اگه من میرفتم اون رادینو پرت میکرد پایین چاره ای نداشتتم جز اینکه ازش خواهش

کنم و دست به دامنش بشم نزدیکش رفتم و با اصرار گفتم:

— چرا اینجوری میکنی؟ تورو خدا ولش کن خواهش می کنم

راتین صورتشو با ناراحتی جمع کرد و خطاب به رادین گفت:

— بهش شلیک کن رادین اگه اینکارو بکنی من میفهمم که منو دوست داری میفهمم

که پستی و میخوای آرومم کنی.

رادین با ناراحتی سرشو به طرفین تکون داد و گفت:

— دوستت دارم ولی نه به قیمت گرفتن جون یه آدم بی گناه.

راتین با عصبانیت و گریه رادینو هول داد جوری که فکر کردم الانکه بیفته پایین روی

زمین زانو زدم و با جیغ گفتم:

— اینکارو نکن، من حاضرم بمیرم فقط اینکارو نکن نندازش پایین.

از لحن التماس گونه ی صدام حتی دل خودم آب شد اما راتین فقط حرف خودشو میزد،
رادین چشماشو بست و با غیض داد زد:

_مگه نمیشنوی چی میگم بهت، برو... برو دیگه.

یک قدم بهشون نزدیک تر شدم و گفتم:

_نمیرم ، راتین کاری نکن که پشیمون بشی، من

نمیدونم قبلاً چی شده و چه اتفاقی افتاده فقط اینو میدونم که گذشته، گذشته،
تموم شده، همیشه تغییرش داد.

راتین با غم مشهودی که توی چهره اش بود گفت:

_گذشته، گذشت ولی جاش بدجور موند...

به رادین نگاه کرد و خیلی جدی گفت:

_من بهت وقت دادم خودت نخواستی.

رادین چشماشو بست و چیزی نگفت راتین با دست رادینو از لبه ی پشته بوم هول داد ، یه
لحظه حس کردم قلبم از

حرکت ایستاد تا خواستم عکس العملی نشون بدم راتین سریع پشت لباس رادینو گرفت
و مانع سقوطش شد کشیدش عقب و هولش داد سمت من.

از وحشت بیش از حدی که تجربه کرده بودم پاهام بی حس شده بود و با چهره ی شوکه شده به رادین نگاه کردم،

رادین بلافاصله بعد افتادن روی زمین از جاش بلند شد و به سمت راتین رفت راتین دستشو بالا آورد و گفت:

_ سر جات وایستا.

در پشت بوم قفل بود و صدای مامورا از پشت در میومد که اخطار میدادن درو باز کنیم، فشارم افتاده بود و

نمیتونستم بلند شم و فقط به راتین نگاه میکردم، راتین به پایین نگاه کرد و گفت:

_ میخواستم به فاصله ی یک هفته، فقط یک هفته مثله تو باشم

، یکمی که گذشت دیدم مثله رادین بودن چقدر خوبه خواستم

بیشتر باشم ولی نشد که بشه.

رادین با لبخند تلخی گفت:

_ راتین تو خود منی یه تیکه از وجودم...

راتین پوزخندی زد و گفت:

_ انگاری تو این زندگی من حکم زاپاسو داشتم... با این تفاوت که من هیچ جا بکار کسی

نیومدم.

در باز شد و مامورا اومدن بالای پشته بوم راتین با دیدن اونا یک قدم عقب رفت و خودشو انداخت پایین رادین

سریع خیز برداشت و دست راتینو گرفت، با استرس و ترس لبه ی پشته بوم نشستم و گفتم:

_رادین...رادین ولش نکن.

رادین با چشمایی که اشک ازش سرازیر میشد بیشتر خم شد و گفت:

_راتین من دستتو سفت گرفتم، سعی کن بیایی بالا.

دوتا از مامورا کنار رادین ایستادن و کمک کردن راتینو بگیره.

راتین به صورت رادین لبخندی زد و گفت:

_اینجا دیگه آخرشه، خداحافظ داداش کوچیکه.

اینو گفت و دستشو از توی دست رادین بیرون کشید و در چشم بهم زدنی افتاد پایین ، سرمو به سمت مخالف

چرخوندم و به صحنه ی دلخراشی که اتفاق افتاده بود نگاه نکردم ،رادین همونطور که نگاهش به سمت پایین بود دستشو روی لبه ی پشته بوم گذاشت و داد زد:

_راتین_____ن

دور و بر خیلی شلوغ شده بود یه مامور خانم بهم کمک کرد تا از روی زمین بلند شم، رادین بی حرکت و با دستای

خالی به پایین خیره شده بود بود، با بغض به مامور زنی که اونجا بود نگاه کردم و گفتم:

_یعنی میشه زنده باشه؟

در جواب سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت، از پله ها پایین رفتیم و به سمت حیاط حرکت کردیم دستمو روی

چشمام گذاشتم تا جسم غرق در خون راتینو ببینم، جلوی در که رسیدیم به جمعیت زیادی از مردم که هرکدوم

گوشی به دست مشغول فیلم برداری بودن نگاه کردم که یهو دستی روی شونه ام نشست _دیانا.

برگشتم و با دیدن بابا بدون وقفه خودمو توی حصارش انداختم دستشو نوازش گونه روی سرم کشید و محکم حصارم کرد و گفت:

_دردسر ساز بابا.

***** ادامه از زبان

سوم شخص:

جناب سروان رحیمی با جذب و قدم های استوار وارد اتاق شد و پشت میز نشست با اخم به پروندی زیر دستش نگاه کرد و گفت:

—میدونم الان توی شرایط سختی هستید اما ابهامات پرونده باید رفع بشه.

رادین به دیوار مقابل چشم دوخت و گفت:

—من مشکلی ندارم.

—خوب. این ماجرا از چه زمانی شروع شد؟

—همه چیز برمیگرده به ده سال پیش ما با خانواده ی آقای نریمانی رفت و آمد داشتیم،

پدرامون دوستای خیلی صمیمی بودن، آقای نریمانی و خانومش

فقط یه پسر داشتن، خانم آقای نریمانی میگفت کلی دوا درمون کردیم که خدا

فرزادو بهمون داده میگفت دیگه نمیتونن بچه دار بشن ؛

اون روز قرار بود برای تفریح بریم خونه ی ویلایی ما، همه چیز مثله همیشه پیش میرفت

و دور هم با خوشحالی وقت

میگذروندیم، منو راتین و رایکا خواهر بزرگترم با فرزاد رفته بودیم اونطرف باغ تا

بازی کنیم، نمیدونم چی شد یادم

نمیاد... فقط دیدم راتین فرزادو انداخت توی استخر منو رایکا جدی نگرفتیم فکر کردیم یه

دعوای ساده است و مثله

همیشه یکی دو ساعت قهر دوباره آشتی میکنن و تمام ، اما اینطوری نبود به

خودم که اومدم دیدم راتین پاشو

گذاشته روی سر فرزاد نمیذاره بیاد بیرون ، منو رایکا راتینو کشیدیم عقب ولی دیر شده بود، فرزاد تکون نمی خورد

خیلی ترسیده بودم، تو عالم بچه گی پا گذاشتم به فرار نمیدونستم کجا فقط میدویدم رایکا نمیدونست چه اتفاقی افتاده همش میپرسید چیشده؟ صداش تو سرمه هنوز...

_خوب پدر مادر مقتول از موضوع مطلع شدن؟ رادین دستی به

چشم هایش کشید و گفت:

_آره، شک کرده بودن راتین اینکارو کرده اما نتونستن ثابت کنن ، فکر کردن تو عالم

بچگی پای فرزاد سر خورده افتاده پایین یا... از این اتفاقاتی که برای هرکسی

میفته، البته بابا هم خیلی برای تبرئه کردن راتین تلاش کرد، بعد اون اتفاق دیگه هیچ وقت آقای نریمانی و خانومشو ندیدم.

_راتین مشکل اعصاب و روان داشت؟

_آره مشککش مادر زادی بود، ولی اونقدر جدی نبود، تا قبل این اتفاق مشککش این بود که یکم زود عصبانی میشدو از کوره در میرفت ولی هیچوقت به کسی آسیب نمیرسوند.

_از چه موقع دیگه ندیدیش ؟

_دقیق یادم نیست، فقط میدونم یه روز که از خونه رفت بیرون دیگه برنگشت.

_و پدرتون بدون اطلاع قبلی اونو فرستاد خارج از کشور؟

_بله.

...میدونی دلیل چیه ؟

...دیگه نمیشد کنترلش کرد با کوچکتترین چیز ممکن عصبانی میشد حتی یکبار تا مرز آسیب زدن به منو رایکا پیش رفته بود.

...چرا توی این مدت اقدام به اعتراف و افشای حقیقت نکردید؟

...چون نمیتونستم، ولی رایکا عذاب وجدان داشت. حتی کارش به روانشناس افتاده بود، افسردگی شدید گرفته بود و

دائم بهم میگفت راتینو پیدا کن و تحویل بده بابا هم ماجرا رو فهمیده بود ولی بازم چیزی... نگفت.

جناب سروان رحیمی سرش را تکان داد و گفت:

...بسیار خوب، ممنون، میتونید برید.

رادین بی انگیزه از روی صندلی بلند شد و بعد خداحافظی کوتاهی به سمت بیرون رفت، در اتاق را باز کرد و بعد

خروج از اداره ی آگاهی به سمت ماشینش حرکت کرد نگاهش به ماشین که افتاد تلخ خندی زد و گفت:

...هنوزم دوست داری جای من باشی ؟ کمتر از یک ماه هم بابا رو از دست دادم هم تورو هم...

لگدی به تکه سنگی که روی زمین افتاده بود زد و راهش را کج کرد و پیاده قدم برداشت.

بعد از طی کردن مسیر طولانی و فکر کردن و فکر کردن خودش را جلوی ورودی شرکت دید، او که میخواست به

خانه ی رایکا برود، پس اینجا چکار میکرد؟ چه چیزی او را به این سمت سوق میداد؟ نفسش را کلافه فوت کرد و

خواست مسیر رفته را برگردد که کسی از پشت سر صدایش کرد:
_آقای آریایی.

بی حوصله چشم چرخواند تا صاحب صدا را ببیند که نگاهش در نگاه دختری که در آن لحظه عجیب معصوم به

چشمش آمد گره خورد، با آرامش ظاهری به او و مردی که کنارش ایستاده بود سلام کوتاهی کرد و گفت:

_بفرمایید؟

رسول با جدیت نگاهی به رادین کرد و گفت:

_غرض از مزاحمت اینکه دیانا یه خورده وسایل توی شرکت جا گذاشته، اگه لطف کنید یه درو باز کنید بر داره که دیگه ما زحمتو کم کنیم.

رادین به دیانا که سر به زیر کنار پدرش ایستاده بود و احساس می کرد کمی هم غمگین است نگاه کوتاهی کرد و گفت:

_خواهش میکنم، بفرمایید.

به سمت در ورودی شرکت چرخید و برای برداشتن کلید دست راستش را داخل جیبش کرد، اما خبری از کلید نبود

چشم هایش را کلافه بست و نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

_لعنتی کلیدو توی ماشین جا گذاستم.

سریع تلفنش را بیرون آورد و با سرایدار شرکت تماس گرفت ،طولی نکشید که سرایدار با عجله خودش را جلوی درب شرکت رساند و با لبخند گفت:

_سلام آقای آریایی.

رادین لبخند کمرنگی زد و گفت:

_سلام.

رادین دیانا و رسول را به داخل شرکت راهنمایی کرد پدر دیانا سری تکان داد و خطاب به رادین گفت:

_من همینجا هستم، شما بفرمایید.

رادین کنار رفت و اجازه داد دیانا اول داخل برود، همینکه خودش خواست وارد شود رسول دست رادین را گرفت و گفت:

_باهات حرف دارم.

رادین اخم کوچکی کرد و جدی گفت:

_میشنوم بفرمایید .

رسول مکث کوتاهی کرد و گفت:

_دخترم دیروز استعفا نامه شو براتون فرستاده و گویا شما هنوز موافقت نکردید.

رادین جا خورده از این تصمیم ناگهانی گفت:

_استعفا؟ چرا آخه؟

_مگه شما نمیدونستید؟

چند وقتی بود از امور شرکت خبری نداشت و فقط به فاصله ی چند دقیقه کوتاه روی

کارکنان شرکت نظارت میکرد و میرفت، اخمی کرد و گفت:

_نه، ولی رسیدگی میکنم.

رسول تشکر زیر لبی کرد و گفت:

_از قضیه ی غرامت فسخ قرارداد و اینجور چیزا هم اطلاع دارم، تمام تلاشمو میکنم تا توی

کوتاه ترین زمان همه شو بدم.

رادین دستی به چشم هایش کشید و گفت:

_چه حرفیه، نه لازم نیست.

رسول متعجب به رادین نگاه کرد و گفت:

— یعنی چی؟

رادین لبخند کوچکی زد و به رسول گفت:

— از نظر من لازم نیست. اینکه خودتون اصرار دارید بحث جداست.

رسول لبخندی زد و چیزی نگفت، رادین با گفتن: با اجازه وارد شرکت شد با تردید به سمت اتاق کار دیانا رفت و

دست به سینه جلوی در ایستاد، دیانا متفکر روی صندلی نشسته بود و غرق در خیال بود، حتی متوجه نشد رادین

به او خیره شده، رادین تکیه زده به چهارچوب سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت، دیانا متفکر به کمد رو به رویش اشاره کرد و گفت:

— چی میخواستم؟

رادین با شنیدن صدای دیانا سرش را بالا گرفت به یک آن نگاهش در نگاه دیانا گره خورد دیانا سریع بلند شد و با

اخم مشغول برداشتن چند تکه کاغذ و کیفش از روی میز شد، رادین با دستپاچگی که از او بعید بود صاف سر جایش ایستاد و لباسش را صاف کرد و گفت:

— در خواست

استعفاتو ندیدم، فردا اول وقت تاییدش میکنم.

دیانا با تمسخر لبخندی زد و گفت:

چه خوب میشد همین الان تاییدش کنی.

و دوباره مشغول انجام کارش شد، رادین کلافه دستش را مشت کرد و برای جبران حرفش گفت:

نه، منظورم اینکه...

دیانا پوزخندی زد و به سمت در حرکت کرد و گفت:

منظورتو فهمیدم، لازم نیست توضیح بدی.

و با اخم خواست از کنار در بگذرد که رادین سریع جلوی در ایستاد و مانع شد،

چرا میخوای بری؟

دیانا با چشم های درشت شده سرش را پایین انداخت و دستی به شالش کشید و گفت:

یعنی چی؟ برید کنار لطفا.

رادین به چشم های دیانا که دائم از او نگاه میگرفت خیره شد و گفت:

چرا؟

میخوام برم.

رادین سکوت کرد و از جلوی در کنار رفت، دیانا با عجله از اتاق خارج شد، نزدیک در که رسید

ایستاد و انگشت هایش را روی دسته ی کیفش فشرد و چشمانش را بست لب های خشک شده اش را خیس کرد و بدون اینکه به عقب برگردد گفت:
_چون خود خواهی.

رادین یک قدم جلو تر رفت تا حرفی بزند که دیانا در را باز کرد و از اتاق بیرون رفت
رادین به آرامی سرش را به

طرفین تکان داد و با بسته شدن در لگد محکمی به میز منشی زد که با صدای بلندی
وسایل پشیده شده روی میز نقش بر زمین شد.

دیانا:

بابا به سمت مامان چرخید و گفت:

_چیزی لازم نداری؟

مامان همونطور که روی تخت دراز کشیده بود گفت:

_نههه، تو فقط مواظب دیانا باش.

اخم کردم و گفتم:

_ا مامان.

دایی لنگان لنگان روی مبل نشست و گفت:

_راست میگه رسول، تو همین دیانا رو توی یک مکان حفاظت شده قرار بده که هممونو به فا.. اهم فنا میده.

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم:

_دایی؟ توهم؟

دایی میثم صورتشو با درد جمع کرد و گفت:

_برای جون خودت میگم دایی، تو به خودتم رحم نمیکنی.

به بابا نگاه کردم و گفتم:

_از شرکت رفتن که منع شدم، اصلاً بیاید تو قفسم کنید یه وقت به کسی آسیب نرسونم.

دایی با خنده گفت:

_اصلاً کسی که آسیب میزنه تویی، راتین ادا تو در میاره هههههه.

بدون اینکه بخندم بهش نگاه کردم صداشو صاف کرد و گفت:

_اهم، خدا بیامرزه چه ضرب شستی داشت، یه وجب اینطرف تر میزد دیگه تا آخر عمرم

نمیتونستم بابا شم.

هههههه.

یکم خنده ام او مد ولی بازم جلوی خودمو گرفتم و نخندیدم، مامان لبشو گاز گرفت و گفت:

_میثم حیا کن.

دایی میثم سرشو تکون داد و گفت:

_اوکی.

دوباره به بابا نگاه کردم و گفتم:

_جدی جدی غرامتو بخشید؟

بابا تا خواست حرف بزنه دایی میثم گفت:

_غرامتو کی داده کی گرفته ههههههه.

گوشه ی لبمو خاروندم و گفتم:

_دایی خیلی بانمکی خوب؟ حالا ولمون کن.

_چطوری ولتون کنم؟ مگه گرفتمتون ههههههه

چشمامو بستم و نفسی از سر حرص کشیدم و رو به بابا گفتم:

_خوب؟

بابا روی مبل نشست و گفت:

هیچی دیگه بنده خدا گفت لازم نیست غرامت فسخ قرارداد بدیم.

یه ابرومو انداختم بالا و گفتم:

یعنی مثلاً الان میخواد چیو ثابت کنه؟ مامان پرسید:

چی؟

به خودم اومدم و گفتم:

هیچی، خوب عوضش نزدیک یک ماه براش توی شرکت کار میکردم، تازه حقوقم بهم ندادن.

بابا از این به بعد بیشتر حواستو جمع کن هرچی جلوت آوردن که نباید امضاء کنی.

مامان حرفشو تایید کرد و گفت:

آره مادر، اول یه دور بخون بعد.. آخ..

با چشمای درشت شده بهش نگاه کردم و گفتم:

بچه لگد زد؟

با درد سرشو تکون داد و گفت:

آره بچه ها لگد زدن.

بلند شدم و نگاهمو از هر سه شون گرفتم و گفتم:

_آها یادم نبود.

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

_من دیگه برم.

دایی بلافاصله گفت:

_وایستا سر جات.

خشک شده و بی حرکت ایستادم و گفتم:

_چیشده!؟

دایی _کجا میخوای بری؟ خودم میبرمت خودمم بر میگردونمت.

دستمو گذاشتم روی صورتم و گفتم:

_با این پا؟ حتماً میخوای با موتور دو ترکه سوار شیم بریم رستوران؟

دایی به پاش نگاه کرد و گفت:

_شِت، یادم نبود... رسول بلند شو بچه رو برسون.

بابا بهم نگاه کرد و گفت:

_مگه اشکان نمیاد دنبالت؟

سرمو تکون دادم و همزمان یه موز از روی ظرف میوه ی رویمیز برداشتم و گفتم:

_چرا بابا الان صد در صد دم در منتظر من این دایی جو الکی میده.

دایی بلند شد و لنگان لنگان گفت:

_خودم میام دم در اسکورت میکنم اگه کسی مزاحمت شد دهنشو به شست و هشت روش
سامورایی سرویس میکنم.

با لبخند سرمو تکون دادم و گفتم:

_باشه.

یهو نشست سر جاش و گفت:

_پام خیلی درد میکنه، اصلاً چرا پیام دم در؟ شماره مو که سیو کردی تو تیلیفونت یه
تک بنداز مثله فریره اونجام.

مامان نفس کلافه ای کشید و گفت:

_وای میثم، بابا سفر قندهار که نمیره بچه، داره یه امشبو با دوستاش شام میره
بیرون.

دایی انگشتشو توی هوا تکون داد و گفت:

_به زرررت قاطع میتونم بگم این اگه کار دست خودش نده دستبقيه میده.

متفکر به قالی خیره شدم و گفتم:

_البته فکر میکنم اون ضرس باشه!

_نخیر

همونه.

نگاه به گوشیم کردم و گفتم:

_باشه، میس میندازم.

دایی صورتشو جمع کرد و گفت:

_وایستا، وایستا میس دیگه کیه؟ عصبی

گفتم:

_باشه تماس از دست رفته روی گوشیتون میندازم، الان میشه برم؟ دایی خندید و گفت:

_اوکی، حله خدافظ.

لبخندی به همه زدم و گفتم:

_بای.

کیفمو از توی اتاقم برداشتم و دستمو به نشونه ی خداحافظی برایشه تگون دادم، بیرون

حیاط که رسیدم ماشین

اشکان و فاطیما رو دیدم، فاطیما با حرص به ساعتش اشاره کرد و گفت:

_بیا دیگه

سوار ماشین شدم و با خنده گفتم:

_ببخشید، ببخشید من باید برای بیرون اومدن از خونه باید تایید دو مرحله ای رو رد کنم.

فاطمیما و اشکان خندیدن و اشکان پاشو گذاشت روی گاز و حرکت کرد، با خنده به فاطمیما نگاه کردم و گفتم:

_چطوری مامانی؟

سرشو پایین انداخت و گفت:

_وای دیانا خیلی حس خوبی.

بدون حرف بهش نگاه کردم و دوباره لبخندی به روش زدم، بعد چند دقیقه به رستوران مورد نظر رسیدیم همزمان با

ما ماشین شهرام وسینا و نیما هم رسیدن، نازنین کنار شهرام ایستاده بود ولی

خبری از غسل نبود، بادیدن ماشین ما

دستاشونو بالا گرفتند و با خنده هو کشیدن، منم همینکارو کردم و با خوشحالی رفتم پیش

بچه ها و باهاشون احوال

پرسی کردم، رفتیم توی رستوران و پشت میزنی که اشکان از قبل رزو کرده بود نشستیم،

بعد چند دقیقه ای خوش

و بش و صحبت با بچه ها نگاهی به اشکان که مدام به ساعتش نگاه میکرد انداختم و خطاب به فاطیما گفتم:

_آق بابا چشمه؟

اشکان به خودش اومد و لبخندی بهم زد و گفت:

_منتظر رادینم هنوز نرسیده.

با شنیدن اسم رادین به فاطیما نگاه کردم و با لبخند الکی گفتم:

_آها.

فاطیما هم متقابلاً لبخند کمرنگی بهم زد ، سرمو پایین انداختم و به میز نگاه کردم، تو حال خودم بودم که یهو یه چیزی کنار گوشم گفت:

_پنخخ.

از جا پریدم و دستمو گذاشتم رو قلبم و به سینا که از خنده ریسه میرفت و بقیه هم همراهیش میکردن نگاه کردم و با جیغ گفتم:

_آزهر مار، ترسیدم.

با خنده گفت:

_آره منم دقیقاً اینکارو کردم که بترسی، چته چرا یهو میری هیپروت؟

بحثو عوض کردم و موزیانه بهش نگاه کردم و گفتم:

—چیه؟ کبکت خروس میخونه، خبریه؟

چشماشو بست و با مسخره بازی زد زیر آواز و گفت:

—یه آدم جدید اومد تو زندگیم، رفته تو قلبمو شده زندگیم، یه آدم عجیب عوض

کرده منو، تو چشمام نگاه کرد و گفت که نرو.

بچه ها با خوشحالی دست زدن، نیما زد رو شونه ی سینا و گفت:

—خیلی مسخره ای.

سینا بهش نگاه کرد و گفت:

—شما خودتون استادی، اینا رو بیخیال چطوری عسلو پیچوندی.

اخم کرد و گفت:

—بیخیال سینا، منو اون برای هم ساخته نشده بودیم.

شهرام بحثو عوض کرد و گفت:

—آره بابا بیخیال، الان شب، شب مامان فاطیما و بابا اشکانه.

با این حرف شهرام اشکان از جاش بلند شد و گفت:

—بچه ها یه لحظه، مهمونمون آخرش اومد.

با هیجان برگشتم و به سمت در چرخیدم، رادین با اخم کمرنگی به اطراف رستوران چشم
چرخوند، اشکان به

سمتش رفت و رادین تا چشمش به اشکان افتاد ابروهاشو بالا انداخت و با لبخند به
هم دست دادن و همدیگه رو حصار

کردن و بعد به سمت ما اومدن، دستپاچه به شال و لباسم دستی کشیدم و بهشون نگاه
کردم و سرمو انداختم پایین،

همه با دیدن رادین بلند شدن و سلام کردن، رادین لبخندی زد و جواب سلام همه رو
داد:

_سلام، خوب هستید... بفرمایید خواهش میکنم، بفرمایید.

سر به زیر روی صندلی نشستم، روی صندلی کنار اشکان نشست زیر چشمی بهش نگاه
کردم، دستشو گذاشت روی

میز و کمی مایل به جلو نشست و بهم نگاه کرد، نگاه مو ازش دزدیم و بی تفاوت به
بقیه نگاه کردم و لبخند زدم و

مشغول شوخی و بحث با سینا شدم، یکم در باره ی گیتار و پیشنهاد خوانندگی
شهرام حرف زدم، سینا با شیطنت

بهم نگاه کرد و به رادین اشاره کرد، این کارش از چشم رادین پنهون نموند سینا
برای ماست مالی به رادین لبخند

کوچکی زد، رادینم بی حوصله و ریلکس جواب لبخندو با لبخند داد و روشو بر گردوند.
سینا یواش گفت:

_با خاک یکسان شدم.

خنده مو خوردم و سرمو انداختم پایین، به سرم زد یکم جلوی بقیه با رادین عادی رفتار
کنم، چون همه باهاش حرف

میزدن فقط من اونجا ساکت بودم، پاهامو روی پای دیگه ام انداختم و دست به سینه به
پشتی صندلی تکیه زدم رادین به اشکان نگاه کرد و گفت:

_واحدو با مهرانفر پاس کردی؟ اشکان زد

زیر خنده و گفت:

_منکه آره خداروشکر، دیانا تو چی؟

همه نگاه ها چرخید سمت من ، با یاد آوری قلبی که رادین سر جلسه بهم رسوند،
لبامو جمع کردم و آروم گفتم:

_آره، منم پاس کردم.

رادین یه لحظه بهم خیره شد و سرشو به نشونه ی تایید تکون داد ، اشکان از همه جا بی
خبر به منو رادین نگاه کرد و گفت:

_راستی چه خبر از شرکت؟

رادین زیر چشمی بهم نگاه کرد و گفت:

خبر که...

با درخواستم موافقت شد؟

نفهمیدم چی شد که یهو اینو گفتم!

رادین بهم خیره شد و بعد مکث کوتاهی خواست چیزی بگه که فاطیما با اخم گفت:

_ا، انقدر از دانشگاه و شرکت و اینجور چیزا حرف نزنید.

رادین همونطور بهم خیره شده بود، به اطراف نگاه کرد و گفت:

_ببخشید من یه لحظه برم بیرون.

نیما _کجا آقا رادین؟_

لبخند بی حوصله ای زد و گفت:

_یه هوایی بخورم بر میگردم.

فاطمیما با ناراحتی به اشکان نگاه کرد و گفت:

چیشد؟

اشکان نگاه مهربونی به فاطیما کرد و گفت:

— چیزی نیست.

فاطمیما سری تکون داد و گفت:

— اگه باشه هم واقعاً حق داره.

اشکان حرفشو تایید کرد و گفت:

— ولی، رادین آدم قوییه.

کمی از بستنی مو خوردم و با چهره ی بی تفاوت به شکلات روی بستنی خیره شده بودم که
یهو دست سینا از

اونطرف اومد و زد زیر بستنی و توی یک حرکت همش ریخت رو شالم با اخم بهش
نگاه کردم و خواستم چیزی بگم که سریع گفت:

— ببخشید حواسم نبود، شرمنده.

کلافه پشته چشمی براش نازک کردم و گفتم:

— عیبی نداره.

فاطمیما با دقت به شالم نگاه کرد و گفت:

— چیزی نیست عزیزم، من شال تو کیفم هست بهت بدم؟ به شال لیمویی که

سرم بود نگاه کردم و گفتم:

_بابا این با مانتوم ست بود، هووف اشکال نداره بده.

شالو از توی کیفم در آورد و بهم داد و گفت:

_بیام باهات؟

با اخم بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی ها رفتم، با دقت به سر در سرویس بهداشتی نگاه کردم و وقتی

مطمئن شدم مال خانوماست وارد شدم، آبی به دست و صورتم زدم و شالمو عوض کردم و از سرویس بهداشتی زدم

بیرون، خواستم برم پیش بچه ها که کسی از پشت سر صدام زد _دیانا... یعنی خانم شهامت...

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم و با اخم به سمت صدا برگشتم.

_بله؟

به بیرون اشاره کرد و گفت:

_میشه یه لحظه...

_نه.

لباشو خیس کرد و گفت:

_یه لحظه.

ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

_گفتم نه.

برگشتم سمت بچه ها و خواستم برم گفت:

_درباره ی درخواست استعفاء ته.

سریع برگشتم و گفتم:

_موافقت کردی؟ خیلی

ریلکس گفت:

_نه.

پشته چشمی نازک کردم و خواستم برم با صدایی که ته مایه ای از خنده داشت گفت:

_نه، یعنی آره.

با ذوق به طرفش چرخیدم و گفتم:

_آره؟

با همون حالت خنده سرشو به نشونه ی نه تکون داد، صورتمو جمع کردم و زیرلب

جوری که بشنوه گفتم:

_مسخره.

_تا نگی چرا، اون استعفا نامه رو امضا نمیکنم.

لبخند حرص دراری بهش زدم:

_گفتم که چون خودخواهی.

با چهره ی حق به جانب گفت:

_مگه چیکار کردم؟

یه لحظه از این عکس العملش تعجب کردم، پس رادین به جز احساس ریلکسی و آرامش احساسات دیگه ای هم داشت که از خودش بروز بده!

_آرش هنوز روی تخت بیمارستانه، دایی بیچاره من معلوم نیست پاش بتونه مثله اول بشه یانه، سارا اوضاع روحیش

بدتر از همیشه است، خود من، چقدر باید بگذره؟ که اون صحنه هارو فراموش کنم؟ چقدر باید بگذره که ذهنیتم از همه ی آدمای اطرافم مثله قبل بشه، ها؟ چقدر باید بگذره؟ بعد تو میگی چیکاره ام؟ بابا بی انصاف تو همه کاره ای.

بهم نگاه کرد و گفت:

_فقط میخواستم جون برادرمو نجات بدم همین.

خندیدم و گفتم:

_تو با حرف نزدنت جون همه رو به خطر انداختی، الان داداشت کجاست؟ زیر خروار خروار خاک.

از گفتن تیکه ی آخر حرفم پشیمون شدم ولی دیگه دیر شده بود، سریع رومو برگردوندم و با قدم های محکم خودمو به میز بچه ها رسوندم، پشت میز نشستم و سلام کوتاهی به بچه ها کردم، چیزی نگذشت که رادین هم اومد و سر جاش نشست، بهش نگاه نکردم، فقط شنیدم اشکان آروم بهش گفت:

_چیزی شده؟ اونم

آروم گفت:

_نه.

نازنین بلند شد و گفت:

_خوب خوب، کادوی منو شهرام به مناسبت مامان بابا شدن اشکان و فاطیما.

پاکتی به سمت فاطیما و اشکان گرفت،

فاطمیما با ذوق پاکتو از نازنین گرفت و تشکر اساسی کرد، هرکسی یه کادویی به فاطیما داد، منم هدیه مو که یه ست

بلوز شلوار و کلاه و کفش نوزاد بود بهش دادم، بازش کرد و با خوشحالی گفت:

_وای عزیزم، مرسی دیانا.

رادین هم یه پاکت به اشکان داد، اشکان بازش کرد و سکه ای از داخلش در آورد و گفت:

_ زحمت کشیدی داداش ممنون.

رادین لبخندی زد و زیر لب گفت:

_ خواهش میکنم.

چند دقیقه ای گذشت و شامو آوردن و دور هم با شوخی های سینا و شهرام غذا رو خوردیم، ساعت نزدیکی دوازده

شب شده بود و بالاخره قصد رفتن کردیم، با بچه ها خداحافظی کردیم، اشکان رفت ماشینو از پارکینگ بیاره بیرون،

منو فاطیما چند دقیقه ای منتظر موندیم و دیدیم خیر خبری نیست.

_ ای بابا فاطی کجا رفت شوهرت؟

فاطیما شماره ی اشکانو گرفت و گفت:

_ نمیدونم چرا دیر کرده.

مکالمه اش با اشکان به یک دقیقه نکشید، به سمت اومدو گفت:

_ ماشین اشکان خراب شده، میگه با رادین برید.

با اخم گفتم:

_ ای بابا، شماهم من با رادین جایی نیام خودت برو.

_ نه من اشکانو تنها ول نمیکنم.

گوشیمو در اوردم و گفتم:

_زنگ میزنم آژانس.

فاطمیما اخم کرد و

گفت:

_ا، لجبازی میکنی چرا؟

_من با ماشین رادین جایی نمیرم، خجالت میکشم عه.

فاطمیما دوباره با اشکان تماس گرفت و گفت نمیره و منتظر میمونه ماشین درست بشه بعد

باهم برن، اشکانم خیلی

قاطعانه گفت نه و بره خونه فاطمیما هم تسلیم حرف اشکان شد و منو هم مجبور کرد

باهاش برم، به سمت ماشین

رادین رفتیم معلوم بود پیش اشکان بود چون از سمت پارکینگ اومد و قفل ماشینو باز

کرد و گفت:

_بشینید من میرسونمتون کار اشکان طول میکشه.

فاطمیما هم با تشکر زیر لبی و بدون تعارف سوار ماشین شد و دست منو هم محکم

گرفت و به زور سوار ماشین کرد

رادین ماشینو روشن کرد و بدون حرف راه افتاد، فاطمیما با استرس گفت:

_اشکان تنهاست.

رادین بیشتر گاز داد و گفت:

_هرچی بهش گفتم ماشینو بزاره فردا صبح بیایم قبول نکرد، نگران نباش
شما رو که رسوندم برمبگردم پیشش.

_ممنون.

آروم گفت:

_خواهش.

به سمت خونه ی فاطیما حرکت کرد و طولی نکشید که دم در خونه شون نگه داشت،
به فاطیما نگاه کردم و گفتم:

_تنهایی میخوای پیشت بمونم تا اشکان بیاد؟ فاطیما با خنده

گفت:

_آخ جون یعنی شب میمونی؟ شونه ای

بالا انداختم و گفتم:

_موندن که آره میمونم ولی اشکان اومد میرم.

با ناراحتی درو بست و گفت:

— برو بابا.

رو به رادین گفت:

— آقا رادین بفرمایید خونه.

رادین با لبخند گفت:

— خیلی ممنون، خداحافظ.

فاطمیما هم لبخندی زد و باهر دو مون خداحافظی کرد و رفت تو خونه ، تا فاطمیما پاشو

گذاشت تو سریع در ماشینو باز کردم و گفتم:

— ممنون منو تا اینجا رسوندی، برو به کارت برس.

رادین با خنده ناباورانه دستی به ته ریشش کشید و کمی کلافه به بیرون نگاه کرد و

گفت:

— الان وقت لچ کردنه؟ به راهم ادامه

دادم و گفتم:

— لچ نمیکنم، جدی میگم.

از ماشین پیاده شد و دستشو گذاشت روی سقف ماشین و همزمان به ساعتش نگاه می

انداخت و با لحن جدی گفت:

_ساعت نزدیک یک شبه، تنهایی کجا داری میری؟ دلو زدم به دریا و
گفتم:

_هرجا که تو نباشی، مگه نگفتی ازت دوری کنم؟ دارم دوری میکنم دیگه، تو هم
همکاری کن.

رادین دستشو روی صورتش گذاشت و کمی عصبی گفت:
_ای خدا.

بهش نگاه نکردم و راهمو ادامه دادم، داد زد:

_اون موقع شرایط فرق میکرد، حالا حرفمو پس میگیرم.

متعجب از این حرفش با چشمای گرد شده به رو به رو نگاه کردم، باید حتماً چهره شو
موقع بیان این جمله میدیدم

سرجام ایستادم و خواستم برگردم که یه صدایی توی درونم گفت:

_تو غلط میکنی برگردی.

به ندای درونم گوش دادمو راهمو کشیدم و رفتم، رادین هرچی صدام زد جوابشو

ندادم و با قدم های بلند از اونجا دور

شدم دیگه صدام نزد به پشت سرم نگاه کردم و دیدم خیلی ازش دور شدم، کنار جاده

ایستادم و کم، کم رفتم توی

فکر ، دو دقیقه ای نگذشته بود که دیدم سه تا ماشین مدل بالا برام نگه داشتن، جالب اینجا بود هرچی میگذشت بیشتر میشدن، از فکر در اومدم و با خنده گفتم:

_اوهو.

همونطور که سرجام ایستاده بودم زیر لب گفتم:

_دختر کمه بگید نه، هی برای بی شوهری جک بسازید، همین نشانه چیه؟ چه پرپری

هم میزنن تا سوارشم! البته

ناگفته نماند یه جای کار میلنگه درسته دختر کم شده ولی یکم غیر طبیعی نیست یه کاره

انقدر پسر برای آدم نگه دارن بوق بوق کنن؟

داشتم شرایطی که توش بودمو آنالیز میکردم که یه دفعه حساب کار اومدم دستم، به

خودم نگاه کردم ساعت یک شب، کنار جاده!

با کف دست زدم روپیشونیم:

_عمق بدبختی همینجاست، اینا معنی خوبی نمیده، یعنی خوشم میاد تا صبح نرم خونه مامان

به خیال اینکه با فاطیمام یه زنگ بهم نمیزنه.

قدم زنان وبدون توجه به اونا خواستم برم که یهو یکی دستمو کشید و گفت:

-هوی سیندرلا، تو محل کسب ما چیکار میکنی؟ کی بهت اجازه داده بیای؟

با شنیدن صدای زنونه ای که از کنارم اومدم برگشتم و به چهره اش نگاه کردم باوجود

تاریکی هوا هم آرایش غلیظ و

زننده اش معلوم میشد با خنده ای که کمی تعجب هم چاشنیش بود گفتم:

-جان؟ محل کسب؟

دستمو محکم تر گرفت و گفت:

-آره مشکلیه؟ زدم زیر خنده

و گفتم:

-پروانه کسب هم داری؟ یابازار سیاه؟ زنه الکی

خندید و گفت:

-همیشه انقدر بانمکی؟

دستمو محکم کشیدم بیرونو گفتم:

-آره همیشه، به کسبت برس من مثله تو خود فروش نیستم.

ازش دور شدم، شالمو بیشتر جلو کشیدم و آستینای مانتومو دادم پایین.

-اینجاست که شاعر میگه من ولگردو جمع کن از این کوچه ها.

تصمیم گرفتم قدم زنان برم بلکه یه ماشینی چیزی گیرم بیاد، همون موقع گوشیم زنگ

خورد، به صفحه اش نگاه کردم اوه اوه بابا بود، سریع جواب دادم:

-سلام بابایی.

—سلام هنوز با دوستاتی؟

خواستم بگم نه که یهو موقعیت اطرافو درک کردم، کافی بود بابا بفهمه من نصف شب تو خیابون تنهام!

—آره، ماشین اشکان خراب شده، با فاطیمام منتظریم درست بشه برگردیم.

—ساعت نزدیک یک شبه درست اگه نشده که خودم پیام دنبالتون.

لعنت به هرچی دروغه، چرا منو تو شرایطی میزاری که دروغ بگم؟

—نه من خودم میام دیگه، عه صدام کردن فعلاً.

—باشه، اگه مشکلی برای برگشت داشتی زنگ بزن.

—چشم خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و ایستادم، دوتا تاکسی برام نگه داشتن، نمیدونستم کدومو سوار شم، یه ماشین ایستادو تا

سرشو از پنجره در آورد و خواست چیزی بگه که سه تا تاکسی نگه داشتن و پیاده شدن و ریختن سرش از ماشین کشیدنش بیرون، با چشمای متعجب گفتم:

—چیکار دارید بنده خدارو؟

بدون توجه به من راننده تاکسی رو که پسر جوونی بود چسبوندن سینه دیوار یکیشون داد زد:

-دم ایستگاه محل مسافر کشی ماست چرا مسافر میزنی؟ پس انسانیت کجا

رفته بود؟ یه دفعه مثله سوپر

من پریدم وسط و داد زدم:

-آهای این چه وضعشه ، اصلاً دوست دارم سوار ماشین این شم ، چرا میزید بنده خدارو

؟حالا که اینجوری شد صد

سال سیاهم که بگذره و توی خیابون وایستم سوار ماشینای لگن شما نمیشم تا بفهمید

زورگویی عاقبت نداره.

یکی از راننده ها گفت:

-خانم اینجا محل کسب ماست این داره زور میگه.

خواستم هنوز حرف بزنم که پسره به زور یقه لباسشو از دست مسافر کشا خلاص

کرد و نفس زنان همراه با بغض غریبی که اشک توی چشمای آدم جمع میکرد گفت:

_بخدا قسم به ارواح خاک مادر بزرگ خدایامرزم این تن بمیره من مزاحم نوامیسم، نه

مسافرکش.

تا اینو گفت یه لحظه حس کردم سکوت کل ایستگاه رو گرفت ،یکی از راننده ها

گفت:

-ای بی پدر.

پسره از تو جیبش کاغذای شماره رو در آورد و گفت:

—بخدا قسم، ایناها، اینم شماره هام.

مثله اینکه کار خیر کردن به من نیومد، تا ولش کردن سریع پرید سوار ماشینش شد و همونطور که ماشینو روشن میکرد تا در بره گفت:

—پپر بالا، بز نیم به چاک، دِ یالا دیگه نفس عمیقی

کشیدم و با آرامش گفتم:

—گمشو تا جیغ نزدم.

دستشو به نشونه برو بابا توی هوا تکون داد و گازشو گرفت و رفت.

و من موندم و یک خیابون و سه تا مسافر کش که با نگاهی که ته مایه : حالا خوب خوردی؟ داشت بهم خیره شده بودن.

در حال دو دو تا چهارتا بودم که آیا بگم منو برسونن یا نه، که صدای بوقی رو از پشت سرم شنیدم، برنگشتم و کلافه به راننده ها گفتم:

—منو میرسونید؟

یکی از راننده ها قبول کرد تا خواستم برم سمت ماشین یه صدایی از پشت سرم داد زد:

—آهای خانم خوشکله، اینی که زیر پات گذاشتی دله.

برگشتم و به راننده نگاه کردم، به قول مامانم مهم اخلاقه قیافه عامل دلخوشیه ،به زیر پام نگاه کردم و گفتم:

–زیر پام لجنه.

سرشو از شیشه ماشین آورد بیرون و گفت:

–حالا مهم نیست، مهم دله منه که تو بردی. ذغال قلیونتیم خاکسترمون کن که به خاک فنا بریم.

راننده تاکسی غیرتی شد و گفت:

–برو مرتیکه مزاحم نشو، خانم سوار شید.

کلا ساعت یک شب به بعد مردم تو حال خودشون نیستن، سوار ماشین شدم و درو بستم، ماشینه هم همونطور

دنبالمون می اومد وقتی دید بهش توجه نمیکنم خسته شد و رفت.

یه لحظه تو دلم گفتم:

–کاش اینبارو بی خیال میشدم و با رادین میرفتم خونه.

همونطور که داشتم با خودم کلنچار میرفتم تاکسی ایستاد، متعجب به اطراف نگاه کردم و گفتم:

–چقدر زود رسیدیم.

راننده بهم نگاه کرد و گفت:

_فکر کنم ماشین جوش آورده.

با دلهره گفتم:

_چی؟ جوش آورده مگه میشه آخه؟

واقعا نمیتونستم این میزان بد شانسی رو درک کنم چطور ممکن بود؟

متفکر به آسفالت خیابون خیره شدم و با استرس لبمو به دندون گرفتم

راننده مشغول تعمیر ماشین بود، به سمتش رفتم و دست به سینه به ماشین اشاره کردم و

گفتم:

_کی درست میشه؟

دستشو دو طرف کاپوت گذاشت و گفت:

_فکر نکنم به این زودی درست بشه ، میخواید زنگ بزنم یکی از بچه ها بیاد برسونتون؟

سریع گفتم:

_آره زنگ بزنی.

گوشیشو در آورد تا زنگ بزنه یهو یه صدا از پشت سرم گفت:

_...مشکلی پیش اومده؟

با شنیدن صدایش چشمام تا حد امکان درشت شد نفس آسوده ای کشیدم و زیر لب
خداروشکر کردم و بعدش خنده

امو که نشانه ذوق مرگیم بودو قورت دادم و خیلی جدی برگشتم و با غرور به رادین که
نگاهش به راننده بود نگاه

کردم ؛ راننده سرشو بالا گرفت وبه ماشین اشاره کرد و گفت:

_بله، جوش آورده.

رادین همونطور که داشت به راننده نگاه میکرد متوجه نگاه خیره و طلبکارانه من شد به
چشمام نگاه کرد و خطاب به راننده گفت:

-کمکی از دست من برمیاد؟ راننده

تشکر کرد و گفت:

_از صبح دوبار جوش آورده، اگه یه چند لیتری آب همراهتون هست بدید بریزم این
تو بلکه درست شه.

سکوتمو شکستم و گفتم:

_امداد خودرو هم هستید؟

جوابمو نداد و یه چهار لیتری آب از پشت ماشینش آورد و به راننده تاکسی داد،

اساساً وقتی کسی جوابمو نمیده

حس شلیل بودنم میگیره از صدتا فوش برام بدتره، راننده از رادین تشکر کرد و کلا فراموش کرد زنگ بزنه به تاکسی رادین بهم نگاه کرد و با آرامش گفت:

_باشه فهمیدم خودت میتونی تنهایی برگردی خونه، حالا میشه منت بزارید بیاید برسونمتون؟

کلمات آخرشو یه جوریه با غیض ادا کرد که داشت خنده ام میگرفت، تازگیا رفتارات جدیدی از رادین میدیدم،

خودمو کنترل کردم تا نخندم دست به سینه سرمو به سمت مخالف چرخوندم و جوابشو ندادم، شونه ای بالا انداخت

وبه سمت ماشینش حرکت کرد، زیرچشمی و با ترس به رادین نگاه کردم و زیر لب گفتم:

_نکنه میخواد بره؟ اگه بره من تنهایی اینجا چه غلطی بکنم؟ با شنیدن صدای گوشیم با استرس به شماره بابا نگاه کردم، زودتماسو وصل کردم و گفتم:

_بله؟

از طرز حرف زدن بابا نگرانی رو میشد فهمید.

_دیانا پیام دنبالت؟

مکشی کردم و به رادین که منتظر به ماشینش تکیه زده بود نگاه کردم و گفتم:

— تو راهم ده دقیقه دیگه خونه ام.

بابا خیلی جدی گفت:

— با چی میای؟

برای عوض شدن حال و هوا با خنده گفتم:

— با شتر.

بعدشم هرهر زدم زیر خنده، بابا از پشت خط با جذبہ کنترل شده ای گفت:

— بسه، مم منتظرتم زود بیا.

حرف گوشکنانه گفتم:

— چشم بابا

— خداحافظ.

هرچی برآورد کردم به این رسیدم که از بابام بیشتر میترسیدم تا رادین بهتر بود کوتاه میومدم و باهاش میرفتم،

همونطور که متفکر گوشیمو جلوی دهنم گرفته بودم روشن شدن چراغای ماشین رادین منو از فکر درآورد، به رادین

که سوار ماشین شده بود نگاه کردم و قدم زنان به سمت ماشین رفتم و کنارش ایستادم ولی سوار نشدم، به ساعتش نگاه کرد و بی حوصله گفت:

—خب، نتیجه چی شد بالاخره؟

بیشتر که باخودم کلنجر رفتم دیدم دعوای بابا قابل تحمل تر از کنف شدن من جلوی رادینه ،اصلا نمیتونستم

خودمو راضی کنم سوار ماشینش بشم، دست به سینه و با اخم به خیابون نگاه کردم وگفتم:

—مگه من گفتم بیاید؟ بفرمایید لطفا

سرشو بالا آورد و با لبخند مکثی کرد و دوباره گفت:

_دلم برات...

به چشمام خیره شد ته دلم خالی شدو آب دهنمو قورت دادم، منتظر نگاهش کردم، به خیابون اشاره کرد و چشماشو بست و با همون لبخند کمرنگ ادامه داد:

—دلم برات سوخت کنار خیابون دیدمت ، گفتم پیام تو عالم آشنایی یه کمکی بکنم هر جور

مایلی پس نمیای دیگه من برم؟

چشمامو بستم ودستامو مشت کردم و زیر لب گفتم:

_من ارومم ،من آرومم.

همونطور چشم بسته با انگشت اشاره ام سمت جلو رو نشون دادم و گفتم:

—خیر اگه میشه لطفا دیگه از این دلسوزی ها نکنید، بفرمایید.

با صدایی که ته مایه ای از خنده داشت گفت:

—سعی میکنم، خداحافظ.

جدی جدی ماشین حرکت کرد و داشت میرفت، عصبی به ساعت نگاه کردم و خواستم

برگردم پیش راننده تا زنگ

بزنه بیاد دنبالم یهو دستم از پشت کشیده شد، برگشتم و دیدم سه تا پسر تو یه ماشین

نشستن و منتظر دارن به من

و کسی که بازومو گرفته نگاه میکنن، با اخم دستمو خلاص کردم و با استرس که نمیخواستم

توی چهره ام معلوم بشه به سمت جلو حرکت کردم، پسر داد زد:

_کجا خوشکله؟ وایستا صدای بقیه پسرا از پشت میومد که با خنده

میگفتن:

—پرهام ولش نکن.

با چشمای درشت شده از ترس قدمامو تند تر کردم معلوم بود حالت عادی ندارن پسره

گیر داده بود به منو ول کن

نبود، که یهو صدای بوق بلندی فضا رو پر کرد مثله اسپند رو آتیش جیغ زد:

توی کیفمو گشتم بازم نبود نمیدونستم باید چیکار کنم، قفل کرده بودم، بدو بدو راه رفته رو برگشتم و شاهد صحنه

ی دلخراش زدو خورد رادین شدم، نفس زنان و ترسیده بهشون نگاه کردم، صورت رادین پر خون شده بود و اون

چهارتا حیوون ول کن نبودن، نزدیک ماشین رادین رفتم در سمت راننده اش باز بود، گوشیشو پیدا کردم و به رادین

که روی زمین افتاده بود نگاه کردم و سریع زنگ زدم پلیس و با لکنت وحشتناکی که به جونم افتاده بود آدرسو

بهشون دادم و قفل فرمونو برداشتم و از ماشین پیاده شدم دیگه شک نداشتم که اینا رادینو به قصد کشت میزنن به

سمتشون رفتم و با صدایی که از شدت استرس ضعیف شده بود گفتم:

_ولش کنین.

نشنیدن چی گفتم، آب دهنمو قورت دادم و داد زدم:

_دست از سرش بردارید کثافتا کشتینش.

رادین همونطور که روی زمین افتاده بود با شنیدن صدای من داد زد:

_وای خدا، مگه نگفتم برو، برو.

بی توجه به داد و بیداد رادین قفل فرمونو از پشت کوبیدم به پشت یکیشون، که افتاد روی زمین، قفل فرمونو

انداختم روی زمین و با ترس مثله دیوونه ها شروع کردم به جیغ کشیدن، مرده بلند شد و عصبانی چنگ انداخت

پشت موهامو روی زمین کشون کشون چرخوندم، دستمو گذاشتم رو سرم و بیشتر جیغ کشیدم، همش تو ذهنم

مرور میکردم ای کاش همه این اتفاقات خواب باشه ای کاش الان خونه باشم ای کاش...
راننده تاکسی که اونطرف جاده بود بدو بدو از خیابون رد شد و با دیدن منو رادین تو اون وضعیت داد زد:

چیکار میکنید؟

به سمت یکیشون حمله کرد و مشغول در گیر شدن بودن که صدای آژیر پلیس اومد، مرده ولم کرد و راننده تاکسی

رو هم هول دادن اونطرف و پا به فرار گذاشتن، گر چه پای پیاده بودن و میدونستم آخرش دستگیر میشن،

روبه آسمون کردم و دستمو گذاشتم روی سرم و از شدت سر درد ناله کردم، روی زمین نشستم و همونطور که از

شدت ترس میلرزیدم به سمت رادین چرخیدم، بادیدن رادین تو اون وضعیت

با تته پته گفتم:

_را.. را..دین...صو، رتت.. خونی.. شده...

دندونام محکم بهم میخورد وبا شدت میلرزیدم، رادین با صورت جمع شده و با سختی از روی زمین بلند شد و بهم نگاه کرد و با نگرانی گفت:

_دیانا، آروم باش بین چیزیم نیست، خوب خوبم.

یه دستشو گذاشته بود روی پهلوش و اصرار به خوب نشون دادن خودش داشت ولی خون از لای انگشتاش زده بود بیرون ، با هق هق گفتم:

_وای ، داره... از...ت.. خون.. می..میاد

دوتا دستمو گذاشتم روی صورتم و بیشتر لرزیدم ، رادین با دلداری گفت:

_چیزی نیست شلوغش میکنی چرا ،یه خراش سطحیه بلند شو عزیزم... بلند شو بریم، بلند شو.

دستامو روی زمین گذاشتم خواستم پاشم که نشد ، بی خیال بلند شدن شدم و با ته مونده نیرویی که داشتم خم

شدم و سرمو روی آسفالت سرد خیابون گذاشتم وخودمو حصار کردم و آروم گفتم:

_سرم درد میکنه، خیلی درد میکنه.

و چشمامو بستم...

فاطمیما _یک مورد جلوگیری از تجاوز، یک مورد اینجاد مزاحمت ناموسی، یک مورد گیر کرده گی در آسانسور، بزار فکر کنم یکی دیگه هم بود... لامصب رادین نیست که رایینه الهام _رایین کیه؟

فاطمیما _رایین هود دیگه. ..

_آهان، همچین میگی رایین انگار بچه محلتونه.

_هعی، منو رایین باهم خاطره ها داشتیم.

_چشمام قرمزه؟ از وقتی که این دوتا رو دیدم اینقدر گریه کردم که نزدیک بود حامی هم بزنه زیر گریه.

_آخی، الهام ببین زیر چشماش یکم گود افتاده.

الهام _بمیرم بسکه ترسیده.

فاطمیما _خدای دردسره این دیانا هر جا میره یه اتفاقی میفته.

با شنیدن صداهای اطرافم به سختی چشمامو باز کردم، اولین چیزی که به چشمم خورد الهام و فاطمیما بود که کنار

تختم نشسته بودن، فاطمیما دستمو گرفته بودو جوری که انگاری مردم بهم نگاه میکرد تا دید به هوش اومدم سریع داد زد:

_الهام بیدار شد.

الهام با دیدن من شروع کرد به گریه کردن و خودشو انداخت روم، حصارم کرد و گفت:

_ خیلی بیشعوری، نمیدونی تو این چند ساعته چی کشیدم.

الهامو از خودم جدا کردم و به اطراف نگاه کردم و گفتم:

_ رادین، رادین کجاست؟ فاطیما لبخند

زورکی زد و گفت:

_ جاییت درد نمیکنه؟... میگما باید یه اتاق اختصاصی اینجا برات اجاره کنیم انقدری که

توی بیمارستان بستری میشی.

دستمو گذاشتم روی پیشونیم و با لبخند سرسری گفتم:

_ آره، رادین حالش خوبه؟ کجاست؟

همون موقع دکتر وارد شد سلامی کرد و چندتا سوال ازم پرسید و گفت یکم بمونم بعدش

میتونم مرخص شم اما

بهتره چند ساعتی استراحت کنم و بعدش رفت بیرون، الهام به

فاطیما نگاه کرد و بعدش خطاب به من گفت:

_ دیانا پدرت اینجا بود.

با شنیدن اسم بابا دومتر از

جا پریدم و با صورت جمع شده گفتم:

—چی؟ بیچاره شدم که...، نمیتونستید یه جوری بیچونیدش نفهمه؟ فاطیما سری تکون داد و گفت:

—منو که در جریانِ استاد فر دادتم، این الهام خانم یکم پاستوریزه تشریف دارن کل پته پوته رو ریختن رو آب.

الهام اخم کرد و گفت:

—نخیر، مگه الکیه که نگم؟ براش مزاحمت ایجاد کردن، تازه اگه رادین اونجا نبود معلوم نبود میخواستن چه بلایی سرش بیارند.

فاطمیما که انگار تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت:

—اَه، راست میگی.

الهام سرشو به طرفین تکون داد و گفت:

—حالا بیخیال بهش فکر نکنید، خداروشکر بخیر گذشت.

با فکر کردن به اون لحظه قلبم تند تند شروع به تپیدن کرد، خدایا شکرتم نجاتم دادی.

فاطمیما به تختای اطراف نگاه کرد و گفت:

—عَه!عَه!عَه!

الهام زد رو شونه اشو گفت:

چته؟

فاطیما

مگه میشه؟ این همون اتاقیه که من بعد تصادف توش بستری بودم الهام با چهره ی مسخره ای گفت:

بله، یادم نمیره تماس تصویری گرفتین که من بینمت این دیانای خول دوربینو گرفته بود روبه روی یکی که سر تا

پاش باند پیچی شده بود، منم فکر کردم تویی ترسیدم، طفلک بچه ام هشت ماهه بدنیا اومد.

کلافه به سقف نگاه کردم و گفتم:

میشه خواهشاً چرت نگید؟ همه اتاقای این بخش شکل همه.

فاطیما تک خنده ای کرد و گفت:

جدی؟ منو باش چقدر حس گرفته بودم.

کلافه گفتم:

مامانم نیومده؟

الهام که توی فکر فرو رفته بود آروم به گوشه ای خیره شد و گفت:

_نه بابات گفتم بفهمه حالش بد میشه.

سری تکون دادم و گفتم:

_خداروشکر، بابام کجا رفته الان؟

فاطمیما _رفته کلانتری، اون چهار نفر و دستگیر کردن، تا چند دقیقه پیش اینجا بود.

دوباره حرفشو با سر تایید کردم و روی تخت نشستم و گفتم:

_رادین...نگفتید رادین کجاست؟

خواستم جلوی اشکامو بگیرم اما نشد، با چشمایی که دورش اشک حلقه زده بود خودمو

کنترل کردم و گفتم:

_دیشب حالش اصلاً خوب نبود، از شکمش خون میومد، صورتش زخمی شده بود...

فاطمیما دستمو گرفت و گفت:

_گریه نکن، ایشالا خوب میشه.

با این حرف فاطمیما یهو سرمو به سمتش چرخوندم و هول کرده گفتم:

_مگه چش شده؟

الهام به فاطمیما اخمی کرد و گفت:

_دهن لق.

عصبانی داد زدم:

_دِ بگید دیگه.

فاطمیما غمگین سرشو پایین انداخت و گفت:

_چاقو نزدیک کلیه اش خورده ، خون ریزیش بند نیومد بردنش اتاق عمل.

با چشمای پر شده که دیگه اشک ازش سرازیر میشد به صورت فاطمیما نگاه کردم و

دستم از توی دست فاطمیما

بیرون اوردم آخ چه درد بدی بود این وجدان درد ،یه حسی شبیه احساس گناه توی دلم

میگفت تو بارادین بد

رفتاری کردی ولی اون بخاطر تو جونشو به خطر انداخته و اگه براش اتفاقی بیفته تغصیر

توعه.

ماتم زده گفتم _الان کجاست؟

الهام _فکر کنم هنوز عملش تموم نشده باشه.

سریع از تخت پایین اومدم و گفتم:

_میخوام بینمش.

فاطمیما از کنار تخت بلند شد و گفت:

_باشه، من برم بینم دکتر ترخیصت میکنه بریم یانه.

عصبی دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم:

—بروبابا، لباسای خودم کو؟

فاطمیما متعجب از این رفتارم چیزی نگفت و سرجاش ایستاد.

الهام سریع یه مانتوی زرشکی رنگ و روسری بلند مشکی به همراه یه شلوار مشکی بهم داد و گفت:

—بیا، از خونه برات لباس اوردم، پدرت انقدر نگران بود فراموش کرد بیاره.

با عجله مانتو شلوارو پوشیدم، بدون بستن موهام یا حتی جمع و جور کردنشون همونطور که دورم ریخته بود از

جلوی صورتم کنارشون زدم و روسری رو روی سرم انداختم و دست الهامو گرفتم، با صورت جمع شده به طرف در کشیدمش و گفتم:

—بیا بریم.

الهام با تردید به فاطمیما نگاه کرد و گفت:

—پس...، تو برو پیش دکتر اگه اجازه ترخیص داد بهم خبر بده.

پشتم میسوخت فکر کنم برای وقتی بود که اون یارو روی آسفالت کشوندم، ولی بهش اعتنایی نکردم و منتظر ایستادم.

فاطمیما سرشو تکون داد و گفت:

—باشه میام پیشتون.

محکم تر دست الهامو کشیدم و گفتم:

_اون میاد، بیا.

الهام باهام راه اومد، بااینکه پای سمت راستم درد میکرد ولی با عجله توی راه روی بیمارستان راه میرفتم، بعد چند

دقیقه ای کوتاه، رسیدیم به بخش جراحی، با چشمای اشکی وتار به مرد جوون و دوتا خانمی که پشت در اتاق عمل

ایستاده بودن نگاه کردم و آروم آروم نزدیک شدم دست لرزونمو گذاشتم روی در اتاق عمل و سرمو چسبوندم به

بدنه سرد در و اشکام شروع به ریختن کرد، صدای گریه خانم پشت سریم بند نمیومد، یه دختر تقریباً هم سن و

سال خودم شونه هاشو گرفته بود و هی با گریه و زاری آرومش میکرد، اون مردی هم

که اونجا بود حال و روزش بهتر از بقیه نبود و ماتم زده به زمین خیره شده بود. هیچکدوم حرف نمیزدیم و فقط با صدا و بیصدا اشک میریختیم.

کنار دیوار ایستادم و بهش تکیه زدم با درموندگی دستامو گذاشتم روی چشمام و سر

خوردم پایین چند دقیقه ای در همون حالت گذشت که یهو در باز شد، سریع بلند شدم و به رادین که روی تخت بود نگاه کردم دکتر سریع به اون آقایی که اونجا بود گفت:

_خونریزی متوقف شده، خوشبختانه خطر رفع شد.

خانمی که خیلی گریه میکرد و چهره اشم برام آشنا بود، همراه با رادین رفت ولی برای من شنیدن همون حرف دکتر که حالش خوبه و خطر رفع شده کافی بود.

الهام کنارم ایستاد و دستمو گرفت و گفت:

_بخیر گذشت. تو خوبی؟ نفس آسوده

ای کشیدم و گفتم:

_همین الان خوب شدم.

اومد جلومو با دقت به چشمام نگاه کرد و گفت:

_قلبت که درد نمیکنه؟

تو چشمات نگاه کردم و بی حال گفتم:

_چند دقیقه پیش خیلی درد میکرد ولی الان بهتره.

توی دلم هزار دفعه خداروشکر کردم و خواستم برم که یهو الهام دستمو کشید و به

سمت مخالف کشید سرمو چرخوندم و گفتم:

_ا، چرا اینجوری میکنی؟

_میریم متخصص قلب همین اتاق حصارى داره ویزیت

میکنه.

چشمامو درشت کردم و دستمو کشیدم بیرون و با حرص گفتم:

_وای آی کیو، آی کیووووووو.

و برگشتم و به سمت اتاقی که رادینو برده بودن رفتم الهام همونطور متفکر و گیج بهم نگاه میکرد.

الهام _یعنی منظورش چیه ؟ ای بابا دیانا وایستا

با چشمایی که برای دیدن رادین سر از پانمیشناخت به سمت اتاق رفتم، کمی با در فاصله داشتم که متوجه همون

خانمه شدم که گریه میکرد، ناخودآگاه ایستادم و بهش نگاه کردم، با دستمال پیشونی رادین که باند پیچی شده

بودو کمی بتادین روی صورتش مونده بود پاک میکرد و زیر لب میگفت:

_خواهرت بمیره و تورو اینجوری نبینه رادینم.

تاین حرفشو شنیدم یادم اومد... این همون خانومه بود که تو مراسم راتین گریه میکرد، این خواهر رادین رایکا بود ؟ اره رایکا بود.

به رادین که بیهوش بود نگاه کردم و با چشمای اشکی و بی صبرانه خواستم وارد اتاق شم که دستی جلومو گرفت و مانع ورودم به اتاق شد،

اشک چشمامو با احتیاط از روی صورتم کنار زدم و به دختری که رو به روم ایستاده بود خیره شدم ، دست به سینه بهم زل زد و گفت:

_بله؟

به رادین نگاه کردم و گفتم:

_میخوام ببینمش.

پوزخندی زد و گفت:

_یعنی چی خانم نسبتاً محترم؟ نمیینی به خاطر نجات جون تو به چه روزی افتاده؟ الان احتیاج به استراحت داره.

همونطور که بی حواس نگاهم روی رادین بود گفتم:

_گفت یه خراش سطحیه و ناراحت نباشم پس چرا اینطوری شده؟... فقط یه لحظه از نزدیک ببینمش، تا دلم آروم شه.

با حرص چشم غره ای بهم رفتم و گفت:

_برو دختر خانم خدا روزیتو یه جای دیگه حواله کنه، این پسر از اونایی که... هه تو فکر میکنی نیست.

گیج شده به دختره نگاه کردم، راستش انقدر حواسم پرت رادین بود نفهمیدم چی گفت، از طرفی حالمم خیلی خوب

نمود ولی باید رادینو از نزدیک میدیدم تا یکم آروم شم ، یک قدم به سمت جلو برداشتم که هولم داد و گفت:

_کجا؟

متعجب اخم کوچکی کردم و خواستم چیزی بگم که رایکا به سمت ما چرخید و گفت:

_ستاره، چیشده؟

ستاره با عصبانیت به چشمام زل زد و گفت:

_هیچی، لاشخور اومده ببینه طعمه اش از پا در اومده یا نه.

خون جلوی چشمامو گرفته بود ولی با این حال چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین

باید درکشون میکردم، اما مگه

این دختر چیکار رادین و خواهرش بود که انقدر سنگشونو به سینه میزد؟

رایکا از روی صندلی بلند شد و نزدیک اومد و بهم نگاه کرد ،ستاره با غیض گفت:

_من شما ها رو میشناسم ، میخوای با این روش قاپ پسر مردمو بدزدی، هان؟ یه کمکی

بهت کرده دلش سوخته حالا اومدی اینجا چی میخوای؟ برو.

رایکا اخمی کرد و گفت:

_آروم باش ستاره جان.

_رایکا من برای تو میگم اینجور آدم فقط میخوان خودشونو به خانواده های با آبرو

قالب کنن.

سرمو اوردم بالا و عصبانی سیلی محکمی توی صورتش زدم و گفتم:
_احمق.

رایکا ترسیده به ستاره که دستشو گذاشته بود روی صورتش و متعجب بهش نگاه
میکرد نگاه کرد و خواست چیزی بگه که با احم گفتم:

_حتماً اون دختر پاک و نجیب و آرزوی کل خانواده های با آبرو اعتبار تویی، تو انقدر بی
شعوری که فرق بین دلوپسی و مزخرفات دیگه رو درک نمیکنی.

با چشمای گشادشده از تعجب گفت:

_تو... تو زدی تو گوش من؟

واقعا از این همه حقارت داشت حالم بهم میخورد بیخیال ملاقات با رادین شدم و راه رفته
رو برگشتم... الهام روی

صندلی های توی راه روی بیمارستان نشسته بود، با دیدن من بلند شد و گفت:

_دیدیش؟

با احمی که هم مرز با گریه بود گفتم:

_نپرس الهام، بریم.

الهام دنبالم راه افتاد و گفت:

— چی شده؟

جوابشو ندادم و به سمت جلو حرکت کردم که یهو چشمم به یک جفت کفش مردونه افتاد، سرمو بالا اوردم و گفتم:

— سلام بابا.

الهام سریع گفت:

— سلام آقای شهامت.

بابا سرشو به طرفین تکون داد و گفت:

— سلام، خوبی بابا؟

واقعا داشتم به حرف دایی میثم که میگفت در دسر سازم پی میبردم، آخه چرا همش اینجوری میشد؟

— بله خوبم، شرمنده مثله اینکه دوباره در دسر ساختم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

— دشمنت شرمنده بابا جون.

نگاهی به منو الهام انداخت و گفت:

— بریم دکتر مرخصت کرده، کارای ترخیصتو هم فاطیما خانم انجام داده.

چیزی نگفتم و همراه با الهام پشت سر بابا راه افتادیم و بعد چند دقیقه ای رفت و آمد
بالاخره مرخص شدم.

بابارفته بود ماشینو از پارکینگ بیرون بیاره، منو الهام و فاطیما منتظر ایستاده بودیم که
ماشین حامی و اشکان

دیدیم که همزمان با هم نکه داشتن ، و پیاده شدن فاطیما با خنده گفت:

_وای الهام این دوتا رو.

الهام خندید و گفت:

_واقعاً با اون قشقرقی که من دیشب راه انداختم حامی نمیومد من شاخ درمیوردم.

فاطیما با ناراحتی سرشو تکون داد و گفت:

_منم خیلی دیشب ترسیده بودم، اشکانم نگران بود ولی بخاطر من بروز نمیداد.

بی حوصله گفتم:

_فاطی نمیخواست جوش بزنی برای

من بلا ملایی سر بچه ات نیاد خدایی نکرده.

فاطیما همونطور که چشمش به اشکان و حامی بود گفت:

_گفتی بچه... الهام بترکی که دیشب نیومدی مهمونی.

الهام در همون حالت گفت:

_ممنون عزیزم، همین دیانا اومده برای هفت پشتمون کافیه.

اشکان و حامی بهمون رسیدن و با نگرانی جویای حالم شدم، به هر دوشون لبخند زدم و گفتم:

_ممنون خوبم، ببخشید اگه نگران شدید.

اشکان سرشو تکون داد و گفت:

_خداروشکر الان خوبی، رادین چطوره؟

با شنیدن اسم رادین دوباره یاد اون صحنه ها افتادم ، چشمامو بستم و گفتم:

_نذاشتن درست و حسابی بینمش، ولی بهتره.

حامی حرفمو تایید کرد و گفت:

_پس تا اینجا اومدیم بریم ملاقات.

فاطمیما با اخم گفت:

_نه، الان نه ،یه دختره وحشی اونجاست هرکیو ببینه پاچه میگیره.

اشکان لبشو به دندون گرفت و گفت:

_فاطمیما عزیزم، زشته.

فاطمیما لجازانه گفت:

مگه دروغ می‌گم؟

الهام _ راست می‌گه.

بابا از ماشین پیاده شد و اومد پیشمون و بعد سلام و احوال پرسى با بچه ها، ازشون دعوت کرد بیان خونه ما که

قبول نکردن، باهمشون خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدم،

بابا جلوی در خونه نگه داشت و گفت:

_دیانا بینمت.

بهش نگاه کردم و گفتم:

_چرا؟

به صورتم نگاه کرد و گفت:

_یکم روی صورت خش افتاده.

متعجب گفتم:

_خش؟

توی آینه به صورتم نگاه کردم و متوجه ی زخمای سطحی روی صورتم شدم، بابا

دندوناشو روی هم یابید و گفت:

اون کثافتا اینجوری کردن.

سرمو به معنی آره تکون دادم و گفتم:

رفتی آگاهی؟

آره همون موقع دستگیرشون کردن.

خداروشکر، کی بودن؟

چندتا جوون که دهنشون بوی شیر میده، باهم زهرماری خوردن نصف شب تو خیابون دور دور میکرد.

آهانی گفتم و خواستم پیاده شم که بابا سریع گفت:

وایستا، مریم تورو با این قیافه بینیه سخته میکنه که.

دستمو گذاشتم روی گونه مو گفتم:

وای، آره یادم نبود.

خم شدم و از توی کیفم کرم پودر برداشتم و توی آینه ماشین نگاه کردم و زدم به صورتم و رو به بابا گفتم:

خوبه؟

بابا سرشو تکون داد و گفت:

_آره بهتر شد.

از ماشین پیاده شدم و منتظر بابا موندم، بعد اینکه ماشینو پارک کرد باهم داخل خونه رفتیم، بابا سریع برگشت و گفت:

_به میثم نگی چشیده که خونه رو میذاره رو سر شا.

_باشه، باشه.

بلافاصله بعد ورود دایی رو دیدم که مثله دیشب همونجا روی کاناپه دراز کشیده بود، سلامی کردم و خواستم برم که دایی گفت:

_سلام بر دیانای دایی.

لبخندی زدم و خواستم سریع برم توی اتاقم که گفت:

_دایی جون مگه خودت خونه نداری شب خونه رفیقت میخوابی؟ بابا سویچشو روی عسلی

گذاشت و به سمت دستشویی رفت و گفت

:

_ول کن بچه رو میثم، یه شب رفته خونه دوستش.

دایی صداشو صاف کرد و گفت:

_شینیم بینیم بابا.

الکی خندیدم و خواستم فرار کنم که مامان همونطور که دستش روی کمرش بود
جلوم ظاهر شد، دستپاچه گفتم:

_سلام

متعجب بهم نگاه کرد و گفت:

_چرا رنگت پریده، چرا انقدر بی حالی.

واقعا جلوی هر کی دروغ بگم جلوی مامان نمیتونم.

پر استرس خندیدم و گفتم:

_بابا دیشب خونه ی الهام بودم خیلی پر خوری کردم.

مامان گفت:

_رسول نگفتی رفته خونه ی فاطیما؟

برگشتم سمت بابا که با دستای خیس و ترسیده از دسشویی اومده بود بیرون، یهو دایی

متعجب گفت:

_بزار ببینم چرا صورتت زخمیه؟ دستمو گذاشتم

روی صورتم و گفتم:

_نه.

مامان صورتشو با درد جمع کرد و گفت:

_آی.. آی خدا... رسول، رسول وقتشه آی

_دیگه گفته باشم دیگه ، بلند نشی بیای اینجا که من خودم شیش دونگ حواسم به مریم هست، چون دوقلو داره صد در صد بیشتر نگهش میدارن.

زن عمو یه ریز حرف میزد و من با قیافه ی بی خیالی به دیوار زل زده بودم، نطقش که تموم شد خمیازه ای کشیدم و گفتم:

_باشه من اگه بشه یه سر بهتون میزنم.

تا خواست حرف بزنه تلفونو قطع کردم و انداختم روی مبل، چند دقیقه ای میشد که از اداره ی آگاهی برگشته بودم،

با دیدن قیافه ی اون چندتا جوون اعصابم بهم ریخت یاد اونشب افتادم و از اتاق خارج شدم، هرچقدر م خانواده

شون اصرار کردن رضایت بدن قبول نکردم ، دنبال پول یا چیز دیگه ای نبودم فقط دوست نداشتم رضایت بدم، بابا

درحالی که از آشپزخونه خارج میشد ساندویچ کره و پنیری که برای خودش درست کرده بودو گاز زد و گفت:

_دیانا بابا، من میرم بیمارستان.

_صبر کن بابا منم تا یه جایی برسون.

بابا لقمه شو قورت داد و گفت:

_کجا؟

سرمو پایین انداختم و گفتم:

_میخوام برم دیدن راد..پسر آقای آریایی.

بابا اخمی کرد و گفت:

_تنها میری؟

سرمو به معنی آره تکون دادم، مکث کوتاهی کرد و گفت:

_خوب یه کاری کن، تنها نرو.

نفسمو حرصی فوت کردم و گفتم:

_زمان برگشت زنگ میزنم فاطیما با هم برگردیم.

بابا موافقت کرد و منم بعد حاضر شدن بیرون خونه رفتم و در همون حال خطاب به

بابا گفتم:

_بابا دایی کجاست؟

_نمیدونم، یه

سر اومد بیمارستان بعدش رفت.

آهانی گفتم و به حیاط خونه نگاه کردم، خواستم برم بیرون که یهو در باز شد و آقای تاجیک اومد تو، با دهن باز و

کمی خوشحالی از اینکه بعد چند وقت دیدمش لبخندی زدم و گفتم:

_سلام آقای تاجیک.

سرشو تکون داد و گفت:

_سلام دیانا خانم، خوبی؟

_ممنون، نبودید چند وقت...

داشتم حرف میزدم که آقای تاجیک داد زد:

_سیما، سیما کجایی؟

بابا از خونه بیرون اومد و خم شد و کفششو پوشید و گفت:

_آقای تاجیک بود؟

تا خواستم بگم آره یهو آقای تاجیک از اونطرف باغ داد زد:

_من زندگیتو خراب کردم؟ یا تویی که ابرومو بردی؟ جلو همه آبروم رفته، دیگه

نمیخوام ببینمت.

با خنده گفتم:

_الان سیما خانم باید میگفت: باشه میرم تو فقط داد نزن.

بابا نگاه متاسفی بهم انداخت و گفت:

_سرت ضربه نخورده؟ سیما

خانم داد زد:

_زر نزن مرتیکه، فکر کردی همینطوری ولت میکنم؟ منم به اندازه تو برای این

زندگی زحمت کشیدم، یادت رفته

اون زمانی رو که پا به پا کنارت تا نصف شب کار میکردم؟ برای من دور برداشتی؟ آقای

تاجیک داد زد:

_بحث قدیمو پیش نکش، این زندگیه برای من ساختی؟ صبح خرید شب مهمونی، آخر

هفته سفر، من آرزو به دل موندم تو خونه یه غذای درست و حسابی کوفتم کنم.

سیما با بغض گفت:

_آها، هوس غذای خونگی کردی هی راه به راه من منت میزاری؟

آقای تاجیک روی صندلی توی حیاط نشست و گفت:

_نخیر فقط اون نیست ، تو زن زندگی نیستی.

سیما جیغ خفیفی زد و گفت:

_من زن زندگی نیستم؟ مگه چیکار کردم.

همون موقع مینو با همون تیپ افتضاح همیشگیش از خونه بیرون اومد و بی تفاوت روی

تاب توی حیاط نشست و

مشغول کار با گوشیش شد، آقای تاجیک به مینو اشاره کرد و گفت
:

_این دختره تربیت کردی؟ شکلشو ببین سرتا پا پلاستیکی، آبرو نداشته برای من با
اون قیافه اش.

با خنده گفتم:

_منم موافقم، خیلی دیگه شورشو در آورده با این قیافه اش.

مینو عصبانی بلند شد و داد زد:

_مامان ببینش.

بابا لبخند شرمنده ای زد و گفت:

_ببخشید، دیانا بیا بریم زشته.

به سمت ماشین رفتیم و اونا همچنان در حال جر و بحث بودن، توی ماشین نشستیم و
گفتم:

_بابا اینا آخرش از هم جدا میشن ببین کی گفتم، همشم بخاطر اون مینو زشته عملیه.

بابا، نگو زندگی خصوصی مردم به ما ارتباطی نداره.

پوزخندی زدم و گفتم:

_کجاش خصوصیه؟ مینو که کل زندگیشو تبدیل به چندتا پست و هشتک کرده پاشیده تو مجازی، پدر و مادرشم که وسط حیاط دعوا میکنن.

بابا نفس عمیقی کشید و گفت:

_خداکنه بینشون خوب شه آدمای خوبی ان.

_آره به جز مینو.

بالاخره رسیدیم، از بابا خداحافظی کردم پیاده شدم.

وارد بیمارستان شدم چندتا نفس عمیق کشیدم و به سمت اتاقی که رادینو بستری کرده بودن حرکت کردم، دیگه برام مهم نبود،

_حتی اگه اون دختره ستاره هم اونجا باشه بازم خودمو به رادین می‌رسونم.

به اول راه رو که رسیدم و با کمی استرس به طرف اتاق رفتم ، متوجه خواهر رادین شدم که جلوی در اتاق ایستاده

بود و به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود، نزدیکش شدم، از فکر در اومد و نگاهی به

سرتا پام انداخت، سرمو پایین انداختم و گفتم:

_سلام.

جوابمو نداد، سرمو بالا گرفتم و به چشماش نگاه کردم، از غم چشماش دلم گرفت، افسردگی توی جزء جزء صورتش بیداد میکرد، این زن چش بود؟
_سلام.

لبای خشک شده مو با زبونم خیس کردم و گفتم:
_میشه..

اجازه نداد حرفمو کامل بزنم و به اتاق اشاره کرد و گفت:
_خواییده ، میتونی ببینیش.

تو اون لحظه حس کردم دنیا رو بهم دادن، ناخودآگاه لبخند بزرگی زدم و گفتم:
_ممنون.

اونم لبخند کمرنگی زد و چیزی نگفت، وارد اتاق شدم، برای اینکه سر و صدا بوجود نیاد، پاورچین، پاورچین و با قدم

های آهسته کنار تختش روی صندلی نشستم و به چهره اش نگاه کردم، لبمو گاز گرفتم و آرام گفتم:

_بمیرم، همش تقصیر منه تو اینجوری شدی

با کف دستم جلوی چشمامو گرفتم تا اشکم سرازیر نشه، نمیخواستم یک لحظه هم از دیدن رادین جا بمونم، اشکامو کنار زدم و به صورتش خیره شدم و گفتم:

—رادین چرا خودتو بخاطر منه احمق به این روز انداختی؟ اون صحنه های دلخراش یه لحظه هم از جلوی چشم کنار نمیره، تو باز منو نجات دادی

مثله اون شب که مهورنی بودیم، مثله اون روز تو آسانسور، من خیلی آدم بدیم رادین، هیچوقت مثله یه آدم عاقل باهات حرف نزدم هیچوقت بهت نگفتم که چقدر زندگیمو... الانمو، مدیونتم.

تورو خدا زودتر خوب شو و نزار اینجوری عذاب وجدان بکشم، رادین...

دوباره اشکامو پس زدم و کمی از روی صندلی بلند شدم و به صورت رنگ پریده اش نگاه کردم و گفتم:

—تو اینجا توی این شرایط داری تاوان کارای احمقانه ی منو میدی. با حق هق خفه ای گفتم:

—چقدر زیر چشات گود افتاده، ای کاش من جای تو به این حال و روز میفتم، البته الانم حال و روزم بهتر از تو نیست، دو نفر از عزیز ترین

آدمای زندگیم رو تخت بیمارستان، لعنت به این زندگی، لعنت به من که هر جا میرم چشمم دنبال توعه، از فکر

شبا خوابم نمیبره، از دلم دیگه نگم برات، بین اصلاً به چیزی، قول میدم اگه خوب شی دیگه هیچوقت باهات لج نکنم، تو فقط خوب شو...

با گریه ی شدید تری بهش نگاه کردم که یهو به قطره از اشکام افتاد روی گونش، لبمو به دندون گرفتم و دستپاچه و

با احتیاط دستمو گذاشتم روی صورتش تا پاکش کنم که یهو دستشو گذاشت روی دستم، لبمو محکمتر گاز گرفتم و

متعجب بهش نگاه کردم، سرشو به سمتم چرخوند و چشماشو باز کرد، خشکم زده بود نمیدونستم باید چه عکس

العملی نشون بدم لبخند مهربونی روی صورتش شکل گرفت، با دیدن لبخندش انگار کل خوشبختی های عالمو بهم دادن، به چشمای مشکیش نگاه کردم و توی دلم گفتم:

چطوری تونستم به این چشما شک کنم؟

یه دفعه به خودم اومدم و دستمو سریع عقب کشیدم و گفتم:

سلام... خوبی، من داشتم میرفتم.. الان چیز شده یعنی... باید.

با همون لبخندی که ایندفعه کمی شیطنتم چاشنیش بود گفت:

همه چیزایی که گفتم شنیدم.

حیرت زده گفتم:

-چ... چی؟ خیلی کار اشتباهی کردی تو بیدار بودی؟ لبخند بی حالی زد

و با صدای ضعیف گفت:

_خواب بودم، صداتو که شنیدم بیدار شدم.

سرمو پایین انداختم و با خجالت گفتم:

_من باید برم.

کیفمو برداشتم و خواستم برم که با همون صدای ضعیف گفت:

_داری میزنی زیر قولت.

هول شده برگشتم و با بند کیفم بازی کردم و گفتم:

_یعنی چی؟

سرفه ی خفیفی کرد و گفت:

_یعنی داری میزنی زیر قولت دیگه.

ابروهامو بالا انداختم و بهش نگاه کردم، خنده ای کرد و چیزی نگفت اینکه با وجود

بی حالی داشت اینجوری

میخندید منو هم ناخودآگاه به خنده انداخت، با چشمایی که هنوزم از گریه هایی که چند

دقیقه پیش کردم قرمز بود

به صورت خندون رادین نگاه کردم و آرام لبخندی زدم، رادین با لحن آرومی گفت:

_الان جلوی در ایستادی یعنی میخوای بری؟ دوست داشتم

داد بزnm و بگم:

_نه دیوونه مگه میشه ازت دل بکنم و برم؟

ولی خجالت کشیدم، سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم، رادین با لحن خنده داری

گفت:

_هوم؟

خنده مو کنترل کردم و سرمو گرفتم بالا و به نشونه ی نه سرمو تکون دادم، با تعجب

گفت:

_وای.

ترسیده رفتم پیششو گفتم:

_چیشد؟

خیلی جدی به چشمام نگاه کرد و گفت:

_خداروشکر، ترسیدم.... فکر کردم زبونتو موش خورده.

اخم کردم و زبونمو در اوردم و گفتم:

_نخیرم هست، اینا.

از کاری که انجام دادم خیلی شرمنده شدم و بازم لبمو به دندان گرفتم به سمت مخالف نگاه کردم، یهو رادین زد زیر خنده که با درد صورتش جمع شد.

دوباره سرفه ای کرد

بانگرانی به سمتش قدمی برداشتم و گفتم:

_حالت خوبه؟

رادین با درد دستش و روی زخمش گذاشت با دیدن این حالش صورتم با ناراحتی جمع شد و با چشمای حلقه زده از اشک گفتم:

_بخاطر من به چه روزی افتادی، چرا اینکارو کردی؟

_چون دوست دارم.

بی حواس گفتم:

_میرم دکترو خبرکنم درد داری.

یهو سر جام خشکم زد:چیشده؟

قدم اولو برنداشته بودم ک مچ دستم وگرفت انگار که جریانولتی برق بهم وارد کرده باشن یه لحظه لرزیدم، قلبم

داشت روهزارمیزد که باشنیدن حرفش نزدیک بود پس بیفتم.

رادین:دیانا....خیلی دوستت دارم.

اب دهنمو قورت دادم و نمیدونستم باید چی بگم واقعا هنگ کرده بودم فکرشم
نمیکردم انقدر بی مقدمه و یهویی

اونم تو بیمارستان از زبون رادین همچین چیزی بشنوم.

اصلاً شاید داشتم خواب میدیدم، چشمامو آروم بستم و نفس عمیقی کشیدم و دوباره باز
کردم، نه هنوز بیدار بودم.

اروم برگشتم سمتش نگام تو نگاهش گره خورد نه میتونستم حرفی بزنم و نه میتونستم
نگامو ازش بگیرم مچم همچنان اسیر دستش بود،

رادین با چهره ی منتظر بهم نگاه میکرد، نفس کم آورده بودم، به مچ دستم که توی
دستش بود خیره شدم و دهنمو باز کردم ک بگم منم همینطور

در اتاق باز شد و رایکا وارد شد دستمو به سرعت از دستش کشیدم بیرون و

خجالت زده به زمین نگاه کردم و یه قدم رفتم عقب، رایکا نگاهی به هر دو مون

انداخت و خطاب به رادین گفت:

_بیدار شدی؟

رادین آروم و به سختی روی تخت نشست، با نگرانی یه قدم به سمتش رفتم لبخند پر

شیطنتی به من زد و گفت:

_آره ، یهو خواب از سرم پرید.

رایکا گیج شده به رادین نگاه کرد و گفت:

_ها؟

احساس کردم باید اتاقو ترک کنم ،بخاطر همین کیفمو روی شونه ام انداختم و گفتم:

_م... من دیگه برم، امیدوارم زودتر حالتون خوب بشه.

همونطور که سرم پایین بود بدون نگاه به رادین گفتم:

_خداحافظ.

تا از اتاق بیرون رفتم، متوجه ستاره شدم که داشت بهم نزدیک میشد، با دیدن من
اخم غلیظی کرد و خواست چیزی

بگه که بی توجه از کنارش گذشتم و از بیمارستان خارج شدم ،سریع خودمو به آب
خوری ها رسوندم ،یه مشت آب به صورتم زدم و با خنده گفتم:

_گفت.. گفت منو خیلی دوست داره..یعنی واقعا

بیدارم؟... آره بیدارم.

از آب خوری ها فاصله گرفتم و به دیوار تکیه دادم و با ناراحتی گفتم:

_اه لعنتی آخه چه موقع اومدن بود، تازه رادین داشت قشنگ بهم اعتراف میکرد.

چند دقیقه ای همونجا ایستادم و بعدش عزم رفتن کردم، با شور و شوق به سمت خیابون دویدم و دستمو برای تاکسی تکون داد، تاکسی نگه داشت، سریع سوار ماشین شدم و گفتم:

_سلام.

راننده تاکسی برگشت سمتم و گفت:

_علیک سلام، هر چندتا خواستم مسافر میزنما.

با خنده گفتم:

-عیب نداره بزن.

دوباره بهم نگاه کرد و گفت:

_یه عالمه بحث سیاسی هم میکنم.

سرمو با ذوق تکون دادم و گفتم:

_راجب تورم و اقتصاد و حباب و نرخ دلار و هرچی که خواستید میتونید حرف بزنید من با کمال میل گوش میدم.

راننده لباسو جمع کردو گفت:

_درباره اختلاص و اینجور چیزا هم نظرمو میگم.

با ذوق بیشتری دستامو مشت کردم و گفتم:

_امروز روز خوشبختیه هرکاری دوست دارید بکنید هیچ چیز باعث خراب شدن حال خوب من نمیشه.

راننده به اطراف نگاه کرد و ماشینو زد تو دنده و گفت:

_خوب دوزار بیشتر پول بده دربست بگیر.

هنسفری هامو زدم تو گوشم، راننده داد زد:

_مطمئنی دربست نمیری؟ با خنده

بیشتری گفتم:

_آره مگه پولمو از سر راه اوردم، خواستید کولرو هم روشن نکنید.

اخم کرد و گفت:

_نه دیگه انقدر بی مرام نیستم.

ولوم آهنگو بردم بالا و چشمامو بستم، بعد چند دقیقه ای تاکسی نگه داشت، با خوشحالی پیاده شدم و کرایه رو

حساب کردم، بدو بدو به سمت بیمارستانی که مامان بود رفتم، با خوشحالی خواستم از جلوی در رد شم که نگهبان

گفت:

_کجا خانم؟

وای دوباره بیمارستان دولتی و گیر دادنای نگهبانا، بهش نگاه کردم و گفتم:

_ملاقات مادرم.

_اسمشون؟

اسم مامانو گفتم، نگاهی به لب تابش انداخت و گفت:

_همراهی دارن.

_حالا همیشه من برم؟

نگهبان بد اخلاق سرشو به معنی نه تکون داد و گفت:

_ساعت ملاقات گذشته، زنگ بزنیید همراهی شون بیان بیرون شما برید تو.

پشته چشمی نازک کردم و شماره زن عمو رو گرفتم، منتظر بودم جواب بده که صدای

آشنایی از پشت سر شنیدم،

تماسو قطع کردم و برگشتم، با دیدن چهره ی کمی رنگ پریده و بی حال آرش لبخندی

از ته دل زددم و گفتم:

_آرش.

با مهربونی گفت:

_سلام بر خانم مهندس جوان حالت چطوره؟

همونطور که میخندیدم اخم کوچکی کردم و گفتم:

_تورو دیدم خوب شدم، کی مرخص شدی؟ چشمت چطوره؟ دستشو روی

چشمش گذاشت و گفت:

_چشمم خوبه الان که تورو سالم میبینم بهترم شده، اینجا چیکار میکنی؟

خنده ای کردم و گفتم:

_اومدم ملاقات مامانم نمیذارن برم.

_به سلامتی، به دنیا اومد؟

_نه هنوز به دنیا نیومدن.

_نیومدن؟

دستمو بالا اوردم و علامت دو نشون دادم و گفتم:

_دوقلو ان..

خندید و گفت:

_!؟

_آره، راستی دقت کردی کلا زندگیم به دوقلو ها گره خورده؟ اخم کمرنگی وسط

دوتا ابروهایش شکل گرفت و گفت:

_اوهوم.

با لبخند موزیانه ای به در نگاه کردم و گفتم:

_آرش...

بهم نگاه کرد و گفت:

_بله؟

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

_میشه یه کاری کنی من برم تو؟ آرش سرشو تکون

داد و با خنده گفت:

_آره میشه.

به سمت نگهبانی رفت و چیزی بهش گفت،

نگهبان خشن با شنیدن حرف آرش قیافش به طرز عجیبی مهربون شد و بلند گفت:

_باشه آقای دکتر ، چشم، میتونن برن.

به آرش نگاه کردم و خوشحال وارد بخش شدم و خطاب بهش گفتم

:

_مرسی، مرسی خدافظ.

آرش لبخندی زد و ایستاده و کمی متفکر بهم خیره شد ، همونطور عقب عقب میرفتم و برای آرش دست تکون میدادم یهو با چهره متعجب گفت:
_دیانا مراقب باش.

تا اومدم به خودم پیام به کسی برخورد کردم و تعادلمو از دست دادم و با همون به صورت نگران آرش نگاه کردم و با خنده گفتم:
_خوبم، خوبم بای.

به پذیرش رسیدم، شماره اتاقی که مامانو توش بستری کرده بودن پرسیدم و به سمتش رفتم ، زن عمو توی راهرو ایستاده بود، پیشش رفتم و گفتم:
_سلام.

چشمامو درشت کرد و گفت:

_سلام، مگه بهت نگفتم نیا راحت نمیدن تو، وا خاک عالم تو چطوری اومدی اینجا؟
خندیدم و گفتم:

_پارتی مارتی داشتم، مامان کو؟ زن عمو به اتاق

اشاره کرد و گفت:

_داره حاضر میشه برای عمل.

با استرس گفتم:

چرا تا الان نگهش داشتن؟ فکر کردم همون دیروز که دردش گرفت وقتش بود.

زن عمو خودشو باد زد و گفت:

نه، دکتر گفت زوده، تازه الانشم زوده، ولی چون خطرناکه بمونه باید سزارین شه.

به سمت اتاق رفتم و گفتم:

میتونم بینمش؟

آره، برو.

رفتم توی اتاق و با دیدن مامان که روی تخت دراز کشیده بود لبخند بزرگی زدم و

حصارش کردم

خوبی مامانی؟

گونه مو بوسید و بعدش منو از خودش جدا کرد و گفت:

سلام به روح ماهت دخترم.

با استرس گفتم:

الان میخوای بری اتاق عمل، استرس نداشته باشیا باشه؟ زد روی شونه امو

گفت:

تو که بیشتر از من استرس داری مامان.

سرمو به نشونه نه تکون دادم و

گفتم:

_نه، یعنی راستش... آره.

دوباره مامانو حصار کردم و گفتم:

_من نمیخوابم تا بر گردی.

آروم توی گوشم گفتم:

_اگه از توی اتاق عمل زنده بیرون نیومدم مراقب داداشیات باشیا.

با چشمای پر شده و عصبانیت گفتم:

_مامان.

خندید و گفتم:

_باشه ناراحت نشو ، محض احتیاط گفتم.

-دوست ندارم بگی... منتظرتم.

در همین حین پرستار و زن عمو وارد اتاق شدن پرستار گفت: _دور مریضو خلوت کنید

باید بره اتاق عمل.

مامانو بردن اتاق عمل و منم تا پشت در

باهش رفتم، برایش دست تکون دادم و منتظر موندم، مدتی گذشت و مامان هنوزم از توی اتاق عمل بیرون نیومده بود، روی صندلی نشستم و سرمو روی پاهام گذاشتم.

زن عمو کنارم ایستاد و گفت:

«برو خونه خسته شدی، اینجا بودنت فایده ای نداره، من هستم متعجب بهش نگاه

کردم و گفتم:

«من هستم، شما برو.»

«نه، من باشم بهتره.»

با خستگی بلند شدم و گفتم:

«خوب، پس خداحافظ... خبری شد بهم زنگ بزنید.»

«باشه به ارژنگ گفتم بابات و داییتو ناهار خونه مون نگه داره.»

حالا که قشنگ فکر میکنم زن عمو اونقدرام بد نیست، با حالت متاثری گفتم:

«ممنون، چرا زحمت کشیدی زن عمو؟ اصلاً کی وقت کردی ناهار درست کنی؟»

یه تیکه بیسکویت از توی بسته برداشت و بهش گاز کوچکی زد و گفت:

«ناهار درست نکردم که، خودت باید زحمتشو بکشی.»

لبمو یه وری کردم و گفتم:

_ خوب میگفتید بیان خونه خودمون. آخه زحمتتون میشه.

_ نه چه زحمتی، فقط به موقع برو تا ناهارم پیزی همینطوری...

راستی نکنه آشپزی بلد نیستی.

لبامو جمع کردم و با زور گفتم:

_ خیلیم.. بلام.

_ خوبه پس... برو دیگه خداحافظ.

خداحافظی کردم وبا عجله از بیمارستان خارج شدم، هرچی به اطراف خود کردم و

دنبال آرش گشتم ندیدمش، هر

چند دقیقه یکبار یاد چند ساعت پیش و حرفی که رادین بهم زده بود میفتادم و با ذوق

وصف نشدنی جیغ های

یواش میزدم، از اونجایی که نهارو باید خودم میپختم و منم توی غذا درست کردن

اونقدر مهارت نداشتم کارت

عابربانک مو از توی کیفم برداشتم و جلوی یک رستوران ایستادم، به رستورانی

که میخواستم ازش خرید کنم خیلی

دقت کردم، چون اولاً ما از اون خانواده هایی هستیم که هر غذایی بهمون نمیسازه دوماً

باید یه جوری برآورد هزینه

کنم که یارانه کل خانواده به فنا نره، با توجه به این موارد وارد یه رستوران؟...بزار تابلوشو دوباره با دقت بخونم.. بله،

بله رستورانه، وارد رستوران شدم و با حالت بی تفاوتی مگسارو کنار زدم و گفتم:
_سلام پنج پرس کباب میخواستم.

رستوران دار دستی به سیبیل پر پشتش کشید و گفت:

_باشه، یه لحظه صبر کنید سفارشات قبلیمونو حاضر کنیم.

سرمو تکون دادم و خواستم روی صندلی بشینم که مرده با مگس کش محکم زد روی میز سیخ سر جام ایستادم و بیخیال نشستن شدم. مرده

عرقای پیشونیشو با دست گرفت و به سمت مخالف پاشید، یهو صدای جلز و ولز ماهیتابه روغن بلند شد، ایندفعه واقعا چندشم شد، با چهره ریلکسب گفتم:

_لطف کنید برای سفارشات من روغنو عوض کنید.

دوباره با مگس کش زد رو میز و گفت:

_چی؟ روغنی که هر دوماه یکبار عوض میشه الان عوض کنم؟

_وا حالا اینبارو عوض کنید چی میشه؟

_خرج میره بالا آجی، ما الان داریم کار خیر میکنیم با این اوضاع دلار به مردم با این قیمت غذا میدیم.

دستمو گذاشتم رو میزو گفتم:

_شت، این دلار لامصب رو همه چی تاثیر میذاره.

همون موقع بود که گوشیم زنگ خورد، جواب دادم و گفتم:

_سلام بابا.

_سلام دیانا خونه ای؟

_نه چطور؟

_اگه میری خونه کارت ماشینو جا گذاشتم بیار یه سه چهارتایی هم گوجه فرنگی بردار بیا

خونه عمو نهار اینجاییم.

_گوجه؟

_آره ارژنگ داره نهار درست میکنه.

با خنده گفتم:

_آخ جون پس لازم نیست غذا بگیرم.

_نه زود بیا.

_باشه خداحافظ.

سریع از رستوران زدم بیرون، تاکسی گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم، کلیدو

توی قلف انداختم و تا درو باز

کردم متوجه شدم حیاط به طرز وحشتناکی آب و جارو شده، از اون جایی که میدونستم این کار از بابا بعیده با

هیجان قدم برداشتم و خودمو به خونه رسوندم، چشمامو بستم و گفتم:

_نکنه رادینه؟ میخواد سوپرایزم کنه؟

نه این کار معقولانه نیست، دوباره فانتزی زدم، تازه رادین میاد توی حیاطو آب و جارو میکنه؟

درو باز کردم و یه نفس عمیق کشیدم و متعجب گفتم:

_بوی غذا میاد، بوی غذا...

یواشکی درو بستم و ترسیده نفسمو حبس کردم به دیوار تکیه زدم:

_یا ابالفضل، نکنه جن اومده تو خونه؟

بسم الله کردم و توی خونه فوت کردم و اومدم برگردم و برم بیرون یهو یکی دستشو گذاشت روی شونه مو گفتم:

_کجا؟

چشمامو بستم و از ته دل جیغ کشیدم که با پشت دست چنان کوبید تو صورتم اشک شوق تو چشم جمع شد، به سمتش چرخیدم که چشمم به جمال نن جون روشن شد. نن جون _میدونستم از طرف خانواده مادری یه تخت کمه ولی دیگه نه تا این حد.

حصارش کردم و گفتم:

_نن جون عشقم دلم برات تنگ شده بود الهی ارژنگ فدات شه.

از روی شال کلیپسمو گرفت و به سمت عقب کشید و منو از خودش جدا کرد و گفت:

_فاصله استاندارد تو با من رعایت کن، تو شکم مامانت بودی چی خورده انقدر پررو شدی؟

با صورت جمع شده از درد ازش فاصله گرفتم و گفتم:

_آی سرم، نن جون نکن دیگه، ناهار چی داریم؟

_سوپ آب و خورشت هوا.

با حالت مسخرهای زدم زیر خنده و گفتم:

_ایح، ایح، ایح.

یدونه زد تو گوشم و یه کف گرگی هم انداخت رو پیشونیم و گفت:

_ببند نیشتو...

پیشونیمو مالیدم و گفتم:

_این فرمو قبلا روی بابا حشمت پیاده کرده بودی.

با چشمای درشت شده گفت:

_حشمت؟ اون هنوز زنده است؟

_وا مگه قرار بوده بمیره؟

_فکر میکردم تا الان یه تریلی هیجده چرخ از روش رد شده باشه!

حرفشو آروم گفت و قشنگ نشنیدم کنجاو گفتم:

_چی؟

به چشمام زل زد و گفت:

_هیچی، رضا و رسول کجان؟

_زن عمو گفت ناهار خونه اوناییم.

نن جون دستشو چند بار روی سینه اش کوبید و گفت:

_افروز؟ واویلا، پسرمو دستی دستی بدبخت کردم.

انگشت شصتمو بالا بردم و گفتم:

_بیگ لایک خیلی موافقم.

شصتمو گرفت و چرخوند، با درد داد زدم:

_آی، آی، نن جون بزار برسی بعد تنبیه بدنی رو شروع کن...آخ بیشتر چرخوند و گفت:

_دفعه آخرت باشه این شست قناستو این فرمی میکنی برای من، من مثله مامانت نیستما کبابت میکنم.

_باشه، غلط کردم ول کن.

شستمو ول کرد و گفت:

_زنگ بزنی بیان اینجا، بچم رسول حتماً یه عالمه لاغر شده، اون افروز هر اخلاق گندی که داره به شیکم بچه ام

میرسه ننه ی تو که خودشم به زور غذا میخوره، اینها(بهم اشاره کرد و گفت:

_سیخ تحویل جامعه میدن.

لبمو به دندون گرفتم و گفتم:

_من به این مانکنی کجام چیزه... لاغره.

جوابمو نداد و به سمت آشپزخونه، روی مبل نشستم و شماره بابا رو گرفتم و بهش گفتم

که نن جون اومده تا گوشی رو قطع کردم زن عمو زنگ زد و گفت:

_دیانا مژده گونی بده داداشیات بدنی اومدن.

بی توجه به حرفش گفتم:

_مامانم خوبه؟

_آره خوبه، بچه ها هم خوبن.

گوشیرو انداختم روی و مبل و با جیغ گفتم:
_خدایا شکرت.

نن جون از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

_منوچهر و هوشنگ بدنیا اومد؟

یعنی من موندم چطوری یکنفره اینجوری جفت پا میره تو حال آدم، تو ذوق خورد و گفتم:

_بله، بدنیا اومدن.

نن جون با خوشحالی دستشو گذاشت روی دهنشو شروع به سوت زدن کرد و گفت:

_ایول.

بله منم توقع داشتم کل بکشه ولی اینطوری نشد، نن جونه دیگه!

برای دیدن مامان و بچه ها انقدر ذوق و شوق داشتم که اصلاً نفهمیدم چی خوردم، عمو و

بابا و منو دایی و ارژنگ دور میز نشسته بودیم و برای رفتن پیش مامان تند تند غذا

میخوردیم، نن جون دوتا دستشو روی میز گذاشت و گفت:

_با آرامش غذاتونو بخورید بچه هست فرار نمیکنه.

با خنده گفتم:

البته بچه نه و بچه ها.

کله شو نزدیک گوشم آورد و گفت:

دوست داری یه چیز بهت بگم جلو جمع کنف شی؟ سرمو به نشون نه

تکون دادم، لبخند ملایمی زد و گفت:

پس قبل اینکه حرف بزنی تا ده بشمار و اعصاب منم لحاظ کن.

به بقیه که مشغول غذا خوردن بودن نگاه کردم و گفتم:

چشم، شما آروم باش.

نگاهشو ازم گرفت و گفت:

قبل رفتن به بیمارستان خواستم ازتون پیرسم امشب چه شبیه؟ سریع تو دلم تا ده

شمردم و با صدای بلند جواب دادم:

امشب شب عشقه همین امشبو داریم چرا قصه

دردو واسه فردا نذاریم یه امشب شب عشقه همین

امشبو داریم

ارژنگ با دست روی میز ضرب گرفت ودایی شونه هاشو لرزوند و گفت:

آها بیا.. جووونم

زدم زیر آواز و ادامه دادم:

_ عزیزان همه با هم بخونیم که امشب شب عشقه که امشب شب

عشقه

بخندیم و بخونیم بدونیم که امشب شب عشقه که امشب

شب عشقه)

نن جون با نا امیدی به منو دایی و ارژنگ نگاه کرد و گفت:

_ ولی در اصل باید نسل ما مثله دایناسور منقرض میشد، نگرانم.

اومدم ادامه بدم محکم کویید رو میزو و گفت:

_ ساکت... دیانا تو از این به بعد خواست حرف بزنی تا صد بشمر ده کمه.

همه درست سر جامون نشستیم و ساکت شدیم، نفسی عمیقی کشید و گفت:

_ امشب اولین شبیه که دو عضو جدید پا به این خانواده بزرگ گذاشتن، میخوام به

مناسبت این مهم یک مهمونی خانوادگی بدم، رسول، رسول.

بابا کله شو تکون داد و گفت:

_ بله؟

به مناسبت این مهم میدونی که باید کیارو دعوت کنی خونه؟ بابا یکم فکر کرد و گفت:

به مناسبت این مهم کیارو باید دعوت کنم؟

نن جون دستشو برای بابا توی هوا تکون داد و گفت:

پوف، اینو، دیانا به نظرت باید به مناسبت این مهم کیارو دعوت کنه؟
به دهنم اشاره کردم و گفتم:

هشتاد و هشت تا دیگه مونده.

دایی ضربه ای روی میز زد و بهم اشاره کرد و با خنده گفت:

هههههه

نن جون نیشکونی از بازوم گرفت و گفت:

این عوض اون هشتاد و هشتا، بگو.

جای

نیشکونو باد دستم مالوندم و گفتم:

بابا حشمت و اون پسر ایکبیریش.

ارژنگ عصبانی بلند شد و گفت:

—اه، نمیخوام، ننه جون اگه اونا بیان من از این خونه میرم بیرون.

عمو با اخم به ارژنگ اشاره کرد و گفت:

—بشین.

—نه، من با وجود اونا یه لحظه هم نمیومم.

نن جون با آرامش غذاشو خورد و گفت:

—پس یک پیمانه کمتر برنج میپزم، خونه هم بیای قلم پاتو خورد میکنم.

ارژنگ با خنده گفت:

—شوخی کردم، نن جون... میام روی اون پسره رو کم میکنم.

نن جون بی توجه به حرفای ارژنگ گفت:

—رسول پس برای امشب همه چیزو فراهم کن.

بابا—حالا خودتون بهتر صلاح میدونید ولی بهتر نیست فردا شب باشه تا بچه ها و مریم

باشن؟ نن جون بشکنی زد و گفت:

—باشه پس فرداشب باشه به نیت امشب.

منظور نن جونو نگرفتم ولی سرمو به علامت بله تکون دادم و از سر میز بلند شدم، نن

جون به دایی و ارژنگ اشاره کرد و گفت:

_ شما که قرار نیست بیاین؟ دایی به پاش

نگاه کرد و گفت:

_ نه، دیانا دایی چندتا عکس از فنچوکای دایی بگیر ببینیم.

_ باشه حتماً.

نن جون _ سفره رو جمع کنید ظرفارو هم بشورید.

دایی به ارژنگ نگاه پلیدی کرد و گفت:

_ اوکی.)

روی صندلی کنار تخت مامان نشستم و به نن جون گفتم:

_ وای ننه ببینشون، الهی من فداتون بشم.

با دیدن چهره معصوم دوتا نوزادی که کنار مامان خوابیده بودن تو دلم گفتم:

_ مگه میشه شمارو دوست نداشت؟

نن جون گونه هردوتاشونو بوسید و نوازش کرد و گفت:

_ قدمشون به خیر و برکت.

بابا خوشحال به همه پرستارا شیرینی تعارف می‌کرد و هر چند لحظه یکبار به مامان که خواب بود نگاه می‌کرد.

از بچه ها یه عالمه عکس گرفتم و برای همه فرستادم، از الهام و فاطیما گرفته تا بچه های دانشگاه، دکتر گفته بود

مامان یک شب دیگه باید بیمارستان باشه، پیش زن عمو رفتم و گفتم:

_#

پارت

_زن عمو من امشب پیش مامان می‌مونم.

زن عمو بی توجه به حرفم با حرص گفت:

_مادر کی اومده؟

با خنده به نون جون نگاه کردم و گفتم:

_همین امروز.

نون جون لبخند یه وری به زن عمو زد و گفت:

_چطوری؟ عروس.

زن عمو با همون حرص لبخند زد و گفت:

_خوبم مادر.

زن عمو با آرنج زد تو پهلوم و گفت:

_من امشب اینجا میمونم.

سری تکون دادم و گفتم:

_باشه.

بچه ها رو بوسیدم و از بیمارستان خارج شدیم، بابا و عمو مارو رسوندن و خودشون

رفتن، منو نن جون برگشتیم

خونه وارد خونه شدیم، در کمال ناباوری دیدم کل خونه مثله دسته گل شده، سوت کشیده

ای زدم و گفتم:

_او مای گاد.

دایی به اطراف اشاره کرد و گفت:

_چطوره؟ خیلی زحمت کشیدم.

براش دست زدم و گفتم:

_عالیه، خسته نباشی دمت گرم.

ارژنگ خسته و کوفته روی مبل نشست و دستمال دور سرشو باز کرد و گفت:

_بله شما که خیلی خسته شدی.

دایی پس کله گی محکمی بهش زد و گفت:

_شوخی میکنه.

نن جون که ساکت نظاره گر ماجرا بود لب باز کرد و گفت:

_توهم خسته نباشی ننه.

ارژنگ که معلوم بود دایی بد ازش کار کشیده گفت:

_ممنون نن جون ایشالا عروسیم جبران کنید.

نن جون _ننه منکه همیشه سر نماز برات دعا میکنم.

دستاشو برد رو به سمت آسمونو گفت:

_خدایا اول این بچه رو شفا بده بعد یه زن درست درمون بهش بده.

دایی هم دستاشو بالا برد و گفت:

_کار مارو هم راه بنداز مشتی.

با فکر رادین منم به سمت بالا نگاه کردم و گفتم:

_خدایا منم.

یهو نن جون زد پشت دستشو بهم نگاه کرد، دایی لبشو گاز گرفت و گفت:

_چشمم روشن.

با ناراحتی گفتم:

_ مگه چیه خوب؟ ارژنگ با نیش

باز گفت:

_ حتماً برای هزارمین بار منو آرزو کردید نه؟

دایی محکم زد پس سرش و گفت:

_ شما خفه.

چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین و وارد اتاقم شدم، روی تخت دراز کشیدم و با

خنده چشمامو بستم و گفتم:

_ خدایا شکرت.

همونطور که چشمام بسته بود اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد، رادین با خنده اومد پیشمو گفت:

_ سلام دیانا، خیلی دوست دارم.

با ذوق بالا پریدیم و گفتم:

_ وای منم، خوب بقیه اش؟ خندید و

گفت:

_ دوستت دارم دیگه.

با اخم گفتم:

—همینطوری خالی خالی؟ چشمکی

زدو گفت:

—آها.

خواست نزدیکم بیاد که سریع گفتم:

—وایستا سر جات فاصله تو حفظ کن نامحرم، منظورم اون نبود.

واقعا آدم تو زندگیش چه چیزایی رو که نباید بیان کنه، میخواستم بهش بفهمونم بیاد

خواستگاری از طرف هم

دوست نداشتم مثله دخترای آویزون التماسش کنم، به سختی گفتم: —بین، کسی که به

کسی میگه دوست دارم بعدش چیکار میکنه؟

با چهره ریلکسی گفت:

—ماچش میکنه دیگه، نمیزاری که...

مشتمو به دیوار کوبیدم و گفتم:

—نه.

که یهو از خواب بیدار شدم، روی تخت نشستم و گفتم:

—پس چرا خبری ازش نشد؟ مگه نگفت...

بیخیال ادامه فکرم شدم و از روی تخت بلند شدم، جلوی آینه ایستادم و به خودم گفتم:

چقدر هولی؟ صبر داشته باش.

از آینه نگاه گرفتم و خواستم از اتاق خارج شم که صدای زنگ موبایلم بلند شد، تا شماره آرشو دیدم سریع تماسو وصل کردم و گفتم:

سلام احوال شما؟

با لبخند مهربونی که حتی بدون دیدن چهره اش برام قابل تصور بود گفت:

با احوال پ های شما، نیومدی، بیمارستان گفتم زنگ بزnm پپرسم ببین... چی شده؟ ... یعنی اینکه چطوری بگم.

رادین اتفاقی...؟

با گفتن ناخودآگاه اسم رادین سریع حرفمو

اصلاح کردم و گفتم:

آرش اتفاقی افتاده؟ کمی سکوت

کرد و گفت:

نه، مگه باید اتفاقی میفتاد که زنگ بزnm؟

خنده مصنوعی کردم و گفتم:

_نه، اینارو بی خیال فردا شب به احتمال قوی مامانم مرخص میشه، قراره خونمون یه دورهمی کوچیک بگیریم، اگه قابل دونستی بیا.

_حتماً، خیلی ممنون.

_خواهش میکنم.

دوباره پشت خط سکوت برقرار شد، توقع نداشتم تعارف کشکی کشکی مو رو هوا قبول کنه.

_کاری با من نداری؟

_هان؟ نه، نه خداحافظ.

صدای بوق های متمادی مانع شد ازش خداحافظی کنم، با صورت متعجب به گوشی نگاه کردم و بعد شونه ای بالا

انداختم و از اتاق رفتم بیرون، ساعت هفت شب بود! واقعاً من چرا انقدر بی موقع میخوابم؟

نن جون درحالی که روی مبل نشسته بود و مشغول کوک زد چیزی بود با صدای جیغ جیغویی داد زد:

_میگن هرکسی تا دم غروب بخوابه منگول میشه تا وضعت خراب تر نشده این عادتو بذار کنار بچه.

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

_چشم.

با لحن کشیده ای گفت:

_زهر مار.

شاکی بهش نگاه کردم و گفتم:

_وا.

صورتشو جمع کرد و گفت:

_حرف مفت نزن بیا بشین اینجا کارت دارم.

_باشه یه لحظه.

به سمت دستشویی رفتم و آبی به دست و صورتم زدم و اومدم بیرون و کنار نن جون
نشستم، دستشو گذاشت رو

شونه مو از توی کیف کوچیک دور گردنش یه شکلات در آورد و جلوم گرفت و گفت:

_اینو بگیر بعد بگو من نبودم حشمت چیکارا میکرد؟ شکلاتو گرفتم و

بهبش خیره شدم و گفتم:

_شما هنوز فکر میکنی من با شکلات خر میشم؟ کله شو تکون داد

و گفت:

_آره.

با خنده بازش کردم و انداختمش توی دهنم و گفتم:

_درست فکر کردی.

_خوب

بگو.

با آرامش شکلاتو جویدم و گفتم:

_صبر کن بزار بخورم.

دوباره با آرامش به جویدنم ادامه دادم، نن جون حوصله اش سر اومد و محکم زد پشتم

و گفت:

_مثله آدم بخور دیگه عین شتر ملج ملوچ میکنه.

شکلاتو قورت دادم و با سرفه گفتم:

_باشه، باشه.

تمام قضایای اینکه بابا حشمت میومد خونه و سراغ نن جونو میگرفت برایش گفتم،

نن جون کف دستاشو بهم چسبوند و با حالت متاثری گفت:

_عزیزم.

بلند شدم نن جونو توی اون حالت عرفانی تنها گذاشتم و توی حیاط رفتم و به فاطیما زنگ زدم.

_سلام عمه خانم چطوری؟ با خنده

گفتم:

_از اون حرفا بودا.

_دیوونه داداش دار شدی اونم دوتا، عمه میشی مشتی چپ و راست بچه های داداشت با هرکی دعوا کنن تورو فوش میدن.

_تا اون موقع من مردم بابا.

_فرقی نمیکنه ارواحتو مستفیض میکنن.

_یه دور از جون نگیا.

_خخخ باشه.

_چه خبر از کوچولوی شما؟ با خنده

گفت:

_سلام میرسونه ، دیانا خیلی دوستش دارم، خیلی، چند وقته دارم به این فکر میکنم که من چقدر آدم خوشبختی ام

زندگیمو دوست دارم، اشکانو خودمو، چقدر احمق بودم که برای چیزای الکی خودمو ناراحت میکردم.

این حرف فاطیما برام خیلی دلنشین بود، سکوت کردم و اجازه دادم ادامه بده.

_وقتی فهمیدم راتین چه بلایی سر سارا آورده اول از همه به این فکر کردم من چقدر خوشبخت بودم که مثله اون نشدم، اینجاست که آدم میفهمه مصلحت خدارو.

_آره واقعا، خیلی خوشحالم که به موقع به این نتیجه رسیدی.

_میخوام دو دستی بچسبم به زندگیم و هیچ وقت ولش نکنم.

زدم زیر خنده و گفتم:

_همینطوری که چهار چنگولی زندگیتو چسبیدی یه توکه پاهم بیا خونه ما.

خندید و گفت:

_چرا؟

_فرداشب خونمون یه دورهمی کوچیکه به مناسبت فارغ شدن مامانم.

_باشه عزیزم حتماً میام.

_فداتم، کاری با من نداری؟

_نه عزیزم خداحافظ.

تماسو قطع کردم و به آسمون نگاه کردم

گذشت و به فاصله چشم بهم زدنی مامان از بیمارستان مرخص شد و با ورود دوتا عضو جدید به خونه مون، خانواده

از سه نفر تبدیل به پنج نفر شد، نن جون اولین کاری که بعد ورود مامان کرد این بود که به تخم مرغ جلوی پای

مامان پرت کرد که پاچید رو هممون، بعدشم از توی آشپزخونه اسپند آورد توی هال و همه جا پر دود شد، همه به سرفه افتادیم بابا پنجره هارو باز کرد و گفت:

_ننه خفه شدیم ول کن توروخدا.

نن جون به دقیقه هم نمیشست و مشغول فعالیت توی خونه و غذا درست کردن بود، بماند که منو زن عمو و ارژنگ و

خلاصه کل خانواده رو بسیج کرده بود تا کمکش کنیم ، در عوض یکسره میرفت پیش مامان و میگفت :

_کاری نداری عروس گلم؟

مامانم از موقعیت استفاده کامل و میکرد و میگفت هوس چی کرده ،نن جون داد میزد:

_افروز بیا چیزایی که عروس گلم مریم میخوادو برایش بیار.

همونطور که مشغول گردگیری بودم پیش مامان رفتم و با خنده گفتم:

_چرا

اینجوری میکنی گناه داره زن عمو؟

مامان ابروهاشو به معنی نه انداخت بالا و گفت:

_وقتی ارژنگ بدنیا اومد همه این بلاهارو سر من آورده داره تاوان میده.

سری تکون دادم و با خنده گفتم:

_خدایا شکرت.

نن جون داد زد:

_دیانا کارت تموم شد بیا آشپزخونه کارت دارم.

به سمت آشپزخونه حرکت کردم و فرمایشات نن جونو عملی کردم،

دو سه ساعتی گذشت و دیدم صدای اه و ناله ای از توی حیاط میاد، ارژنگ سینه خیز

وارد خونه شد دایی هم کنارش

ایستاده بود و لبخند ملیحی به لب داشت، ارژنگ با بی حالی گفت:

_چمنارو زدم.

دایی _اهم.

ارژنگ به دایی نگاه کرد و سریع گفت:

_یعنی زدیم، اون دوتا مجسمه بزرگ وسط حیاطو هم جابه جا کردم، یعنی کردیم،

شاخه و برگ درختارو هم جمع و

جور کردم، نه.. کردیم... آب استخرو خالی کردم و قشنگ شستمش.

دایی دستشو انداخت پشت گردن ارژنگ و گفت:

_آره یکم کمک کرد ولی چون یکم تنبله کار اصلی رو من کردم. ارژنگ صورتش با درد جمع شد و گفت:

_آقا میثم یه لحظه دستتو برداری ممنون میشم.

دایی فشار دستشو روی گردن ارژنگ بیشتر کرد و گفت:
_باشه.

نن جون به ارژنگ اشاره کرد و گفت:

_حموم و دسشویی مونده.

ارژنگ با وحشت گفت:

_نه.

نن جون سرشو تکون داد و گفت:

_آره، میثم برو بخواب مادر.

دایی میثم لنگان لنگان به سمت اتاق رفت و گفت:

_ایول، دست شوما درد نکنه.

ارژنگ بهم نگاه کرد و گفت:

_همش بخاطر شماست ولی من این سختی هارو تحمل میکنم.
صورتمو جمع کردم و گفتم:

_بشین بینیم. ****

یه پیراهن آبی فیروزه ای بلند پوشیدم و شال هم رنگشو روی سرم انداختم و بعد یه
آرایش ملایم از اتاق خارج شدم،

پیش مامان رفتم و یکی از بچه ها رو حصار کردم و گفتم:

_وای مامان چقدر ظریفه میترسم محکم بگیرمش دست و پاش کنده بشه.

مامان اون یکی نوزادو برداشت و گفت:

_آره، محکم بگیر نیفته بچه.

بلند شدم و بچه رو کمی توی حصارم اینطرف و اونطرف کردم نوزاد با چشمای
مشکیش بهم

نگاه میکرد و لباس تکون میخورد، بوسیدمش و خم شدم و گذاشتمش روی

تخت که زارتنی زد زیر گریه علاوه بر

خودش اون یکی دیگه هم زد زیر گریه مامان مشغول آروم کردنشون شد، زن

عمو اومد پیش مامانو کمکش کرد بچه

هارو ساکت کنه، همون موقع صدای در اومد و بابا درو باز کرد و خیلی طول نکشید که الهام و فاطیما به همراه اشکان

و حامی وارد خونه شدن، سلام و احوال پرسی گرمی باهاشون کردم و دعوتشون کردم بشینن، نن جون توی حیاط

ایستاده بود و منتظر بود، دوباره صدای زنگ آیفون اومد، نن جون بهم اشاره کرد و گفت: _باز کن درو.

سریع درو باز کردم و دیدم آرشه.

لبخندی زدم و به تیپ آراسته و کت و شلوار مشکیش نگاه کردم و گفت:

_سلام بر آقای تاجیک، بفرمایید.

وارد شد و گل رزی به سمتم گرفت و گفت:

_سلام، ممنون.

به گل نگاه کردم و با لبخند ازش گرفتم و گفتم:

_شما خودت گلی آقا آرش.

دعوتش کردم توی خونه و پیش نن جون رفتم و گفتم:

_نمیای بریم تو؟

نن جون سرشو به معنی منفی تکون داد و گفت:

_میمونم.

و به در خیره شد، منم به در نگاه کردم و گفتم:

_ای کاش الان در باز میشد و رادین میومد تو.

نزدیک نیم ساعتی گذشت و منو نن جون همچنان به در خیره شده بودیم، این دفعه که در به صدا در اومد نن جون

خودش به سمت در رفت و بازش کرد، با دیدن آقا حشمت و پارسا و پدر و مادرش کنجکاور جلو رفتم و سلام کردم،

نن جون بی حس به آقا حشمت که نگاهش میکرد خیره شد و گفت:

_سلام، بیا تو.

آقا حشمت همونطور که نگاهش به نن جون بود وارد خونه شد و گفت:

_شما خوب هستید لیلی خانم؟

پارسا و مامان باباشو به سمت داخل راهنمایی کردم و خودمم رفتم تو، هنوز درو نبسته بودم که آقا حشمت داد زد:

_لیلی خانم با من مزدوج میشید؟

نن جون در همون حالت و در نهایت بی حسی گفت:

_دوست دارم بزnm لهت کنم.

آقا حشمت دوباره داد زد:

_اگه منو لهم کنی بازم با تیکه های له شدم دوستت دارم.

یهو نن جون لبخندی زد و گفت:

_این جمله رو از تو اون کانالی که برات فرستادم گفتی؟

_آره، میشه مزدوج شیم؟

_بزار فکر کنم.

_باشه فقط زود.

نن جون بلند بلند خندید و گفت:

_به کسی ربطی نداره با اجازه خودم بله.

با شنیدن صدای دست و خنده بلند از پشت سرم چرخیدم و به فاطیما و اشکان و

حامی و الهام نگاه کردم که دست

میزدن ارژنگ و دایی میثم همراهی میکردن و سوت میزدن، این وسط فقط بابا و عمو

بودن که با قیافه عبوس به نن

جون و آقا حشمت نگاه میکردن، ناگفته نماند پسر و عروس آقا حشمت با دهن باز

نظاره گر ماجرا بودن و دائم به پارسا نگاه میکردن و میگفتن:

_چی شد؟

پارسا با خنده بهم نگاه کرد و گفت:

_خداروشکر، بیشتر فامیل شدیم ایشالا بیشتر ترم میشه.

ارژنگ با دیدن این صحنه جو گرفت و از لای مهمونا رد شد و گفت:

_ببخشید، ببخشید بزارید به لحظه...

میون رد شدن با پوز

افتاد رو زمین ولی سریع بلند شد و لباسشو تکوند، وسط حیاط ایستاد با لبخند گفت:

_پدر و مادر عزیزم و عمو و زن عموی گلم و ننه جون و بابا بزرگ و دوستای دختر
عمو و دختر عمو میخواستم از پشت همین تریبون یه چیزی به همتون بگم.

لبمو کج کردم و زیر لب گفتم:

_چه مزخرف، به آقا حشمت گفت بابا بزرگ!

ارژنگ نفس عمیقی کشید و گفت:

_دیانا خانم با من ازدواج میکنی؟

چشمامو درشت کردم و با حالت متاسفی بهش نگاه کردم و گفتم:

_دوباره تو حرف مفت زدی؟

صدا از کسی در نیومد، به سمت بقیه چرخیدم و دیدم همچنان متعجب دارن به آقا

حشمت و نن جون که فیس تو

فیس هم بودن نگاه میگردن، به جز فاطیما و الهام که با خنده بهم نگاه کردن و به ارژنگ اشاره کردن و گفتن:

_این اسکوله؟

با گفتن این حرف عمو بابا به خودشون اومدن و همزمان باهم داد زدن:

_ماماان.

نن جون با لبخند نگاه از آقا حشمت گرفت و به سمت شون چرخید و داد زد:

_زهر مار، برید تو خونه تا نیومدم با مگس کش سیاه و کبودتون کنم.

با این حرف نن جون همه وارد خونه شدن آقا حشمت خواست کنار نن جون راه بیاد که نن

جون با همون لبخند گفت

_:

نه شما نامحرمی فاصله لطفا.

بابا حشمت عقب رفت نن جون دوبار گفت:

_بیشتر لطفا.

یکم دیگه عقب رفت.

نن جون بدون لبخند گفت:

_بیشتر.

بابا حشمت یه خورده عقب رفت نن جون داد زد:

_ای مرض برو عقب دیگه برای من قدم مورچه ای برمیداره.

_باشه، غلط کردم بیا رفتم عقب.

نن جون با خجالت گفت:

_خدانکنه آقا حشمت.

رفتم توی خونه و با کمک زن عمو از بقیه پذیرایی کردم و بعدش کنار مامان نشستم،

فاطمیما با ترس از الهام و مامان سوالاتی درباره بچه داری و اینا میپرسید، حامی گفت:

_به سلامتی اسمشونو چی گذاشتید؟ نن جون به

حامی نگاه کرد و گفت:

_هوشنگ و منوچهر.

اشکان با خنده گفت:

_خیلیم عالی.

بابا و عمو به آقا حشمت نگاه کردن و و عمو گفت:

_مامان یه لحظه بیاید بیرون باهاتون کار داریم.

نن جون بیرون رفت، مامان بهم نگاه کرد و گفت:

_نظر تو چیه دیانا؟

با ذوق گفتم:

__به نظر من اسمشونو بزاریم *دایان و داین.

مامان لبخندی زد و گفت:

__قشنگه نه؟

بقیه حرفشو تایید کردن و مامان با احتیاط یکی از بچه ها رو حصار کرد و گفت:

__داین.

نوزاد دیگه رو برداشتم و گفتم:

__ایشونم دایان.

به آرش که سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت نگاه کردم و گفتم:

__نظر شما چیه آقای تاجیک.

لبخندی زد و گفت:

__صاحب نظر شما یید خانم مهندس من چیکاره ام؟

مامان خطاب به آرش گفت:

__لطف کردید اومدید ای کاش خانواده رو هم میوردید نکنه قابل ندونستن؟

_خواهش میکنم، ما به دیانا خانم بیشتر از اینا بدهکاریم، برای پدرم کاری پیش اومده و با مادر رفتن خارج از کشور.

مامان حرفشو تایید کرد بابا و عمو هم بعد چند دقیقه ای برگشتن، سفره رو چیدیم و همه سر میز نشستیم بابا

حشمت با فاصله کنار نن جون نشسته بود و براش گوشت میریخت و لبخند ژکوند میزد، شک نداشتم خوشحال

ترین آدم توی این جمع نن جون بود چون بر خلاف بعضی از اخلاق تندش با آقا حشمت قلب پر عشقی داشت که

نمیشد ازش ساده گذشت، نن جون با مهربونی شستن ظرفو به عهده آقایون گذاشت و اوناهم با اخلاقی که از نن

جون دیدن جرعت مقابله باهاشو نداشتن و بی چون و چرا قبول کردن، تازه منو هم ناظر گذاشته بود تا دست از پا

خطا نکنم، بابا و عمو بشقابارو کفی میکردن و میدادن دست پارسا، پارسا هم جوری ظرفا رو جلوی ارژنگ میداشت

که کف میپاشید و سر و صورتش پر میشد، اشکان و حامی هم با شوخی و خنده ظرفا رو میشستن اشکان با خنده گفت:

_بلا نسبت ما مثلا مهمونیم.

زدم زیر خنده و گفتم:

—پیش نن جون همه مردا یکسانن.

آرش بیچاره با سکوت عجیب و مظلومیت خاصی ظرفا رو از حامی میگرفت و توی جا ظرفی میداشت،

دایی هم که راحت پاشو گذاشته بود رو چهار پایه و به ارژنگ دستور میداد و خیار میخورد، با حسرت بهشون نگاه کردم و تو دلم گفتم:

—ای کاش رادینم اینجا بود اشکان

خطاب به آرش گفت:

—آقا آرش شنیدم دارید روی یه پروژه عمرانی مهم کار میکنید.

آرش به اشکان نگاه کرد و گفت:

—بله، البته با این مشکلاتی که پیش اومده بعید میدونم کاملش کنیم.

—شما رشته ات پزشکیه برات مشکل بوجود نییاد تو کار؟ چون ساخت و ساز و پزشکی کلا یه مقوله جدا از همه.

آرش دستاشو شست و کتشو برداشت و گفت:

—چند ترم آموزشگاه رفتم و مدرکشو گرفتم بخاطر همین آشنام.

وسط حرفشون پریدم و گفتم:

_اه، برای منم سوال بود.

آرش لبخندی بهم زد و گفت:

_خوب میپرسیدی.

_سوال که زیاده، همیشه پرسید.

حامی عطسه ای کرد و گفت:

_ببخشید، آقا ارژنگ ظرفارو آروم تر بزار کل سر و شکلمون کفی شد.

ارژنگ به خودش اشاره کرد و گفت:

_من نیستم این پسره نچسبه.

پارسا گفت:

_چی من نچسبم؟

_بله نچسبی علاوه بر نچسب خودشیرین و لوسم هستی.

حامی دستاشو شست و به اشکان چشمک زد که بریم... نگاه کردم بینم عکس العمل بابا

و عمو چیه که دیدم اونا

هم جیم شدن، آرش و اشکان و حامی از آشپزخونه بیرون رفتن و ارژنگ و پارسا به جون

هم افتادن و روی سر و کله

هم مایه ظرف شویی و کف و آب ریختن، منم از آشپزخونه خارج شدم و رفتم پیش بقیه،
همه مشغول حرف زدن

بودن، دلم خیلی گرفته بود با لبخند الکی جمعو ترک کردم و به سمت حیاط رفتم،
آرش توی حیاط ایستاده بود و به آسمون نگاه میکرد، کنارش ایستادم و گفتم:

_تو فکریا.

بهم نگاه کرد و گفت:

_اوهوم.

_آقای تاجیک بازم نیست انگار.

به خونه عموش نگاه کرد و گفت:

_ظاهرأ.

حرفی نزدم و به آسمون چشم دوختم.

_توی آشپزخونه گفتم خیلی سوال ازم داری که نپرسیدی، کنجکاو شدم بدونم. ابروهامو

انداختم بالا و گفتم:

_جدی پیرسم؟

خندید و گفت:

_آره، راحت باش.

...یه وقت فکر نکنی فضولم؟ بلندتر

خندید و گفت:

...نه بگو.

به صورت نمایشی کمی فکر کردم و گفتم:

...توی بیمارستان زمانی که اتوبوس دانشگاه تصادف کرده بود یادته؟

...آره یادمه.

...اون موقعی که رادینو دیدی توی چشمای هر دوتون نفرت و عصبانیت موج میزد،

دلیل اون نفرت چی بود؟ روی صندلی توی حیاط نشست و گفت:

...یه پروژه مهم توی دبی که به دلایلی قرار بود نیمه کاره به فروش برسه، برای

منی که میخواستم به همه ثابت کنم

که توی ساخت و ساز موفقم خیلی مهم بود، همه چی کامل بود و قرار داد تنظیم شده بود

، یهو رادین پیدا شد و

دوبرابر قیمتی که ما پروژه رو خریدیم پیشنهاد خرید داد، همه چیز بهم ریخت و همچنین

موقعیتی از دستم

رفت... کارش وقتی جدی شد که پدرش ازش حمایت کرد و حتی حاضر شد دوبرابر

چیزی که رادین پیشنهاد داده پروژه رو بخره.

__وا، پس چرا باهاشون همکاری کردی؟

__میخواستم خودمو نشون بدم و... بیخیال اشتباه میکردم، سوال بعدی.

خندیدم و گفتم:

__باشه بیخیال، سوال مهم بعدیم اینکه

اون روز که رفته بودیم ترقه بخریم برای چهارشنبه سوری یادته؟ اخمی کرد و گفت:

__چهارشنبه سوری؟ آها، یادم اومد خوب؟ چشمکی زدم و

گفتم:

__دختره کی بود؟

بهم خیره شد و بعد مکث طولانی بیخیال شونه ای بالا انداخت و گفت:

__یه اشتباه..یکی که وقتی دستش پیشم رو شد از کارش پشیمون شده بود، ولی دیر

دیگه دیر شده بود.

با تردید گفتم:

__عاشقت شده بود؟

خندیدم و گفتم:

__تو زندگی خیلیا دم از عشق و عاشقی میزنن، ولی کسی که پای حرفش میمونه

کمه..خیلی کم.

با این حرفش قلبم یه لحظه لرزید نکنه رادینم جزو همینا باشه؟ آرش به سمتم
چرخید و گفت:

_یه چیزی هست که خیلی وقته میخوام بهت بگم.

درحالی که تو فکر بودم گفتم:

_بگو.

_برام سخته گفتنش.

به صورتش نگاه کردم و منتظر بهش خیره شدم، حس ششمم میدونست آرش
قراره چی بگه، با استرس نفس عمیقی
کشیدم آرش یه قدم نزدیکم اومد و گفت:

_میشه ازت اجازه بگیرم که زندگیمو به پات بریزم؟ حرفی نزدم و

سرمو انداختم پایین.

_با من ازدواج میکنی دیانا؟ با ناراحتی

گفتم:

_آرش میدونی...تو آدم خیلی، خیلی خوبی هستی لیاقتت یه دختر پولدار و بالا نشینه، نه

دختر یه سرایدار که زندگیش...

نذاشت حرفمو کامل بزنم و گفت:

_حرفات قانع کننده نیست، فکر کنم پیشنهادم اونقدر پیش پا افتاده نیست که نیازی به فکر کردن نداشته باشه.

ناچار گفتم:

_آخه من...

_هر چقدر وقت بخوای چشم بسته قبول، هرچی باشه صبر میکنم.

زبونم بند اومده بود، اینکه آرش پسر خوبی بود و میتونست هر دختری رو خوشبخت کنه شکی درش نبود ولی تکلیفم با دلم چی میشد؟

تصمیم منطقی گرفتم و گفتم:

_دو هفته...

سریع گفتم:

_باشه، فقط بهم فکر کن دیانا، من این تصمیمو توی یکی دوروز نگرفتم، انقدر برام ارزش داری که به خاطرت حتی یک سالم منتظر بمونم.

چیزی نگفتم و به زمین نگاه کردم.

_از طرف من با بقیه خداحافظی کن، منتظر جوابتم... خداحافظ.

در حالی که وسط حیاط خشکم زده بود از در بیرون رفت و منو با یک عالمه فکر تنها گذاشت، شب نشینی با سکوت

طولانی من و حرفای صد من یه غاز ارژنگ و جوکای بی مزه اش تموم شد، قشنگ که فکر کردم فهمدیم، دو هفته

واقعا فرصت مناسبیه تا بفهمم رادین واقعا دوستم داره یا همش حرف بود، هفته اول که گذشت تازه معنیه گذشتن

ثانیه هارو با گوشت و پوست احساس کردم، شب تا دیر وقت بیدار میموندم و صبح روز نشده از خواب بلند میشدم و

به ساعت نگاه میکردم، اما دریغ از یک نشونه یا یک خبر از رادین که بهم فهمونده بشه منو واقعا میخواد، ولی انگار نه انگار...

مامان و زن عمو فکر میکردن بخاطر به دنیا اومدن دایان و دانین من افسرده شدم و کمبود توجه گرفتم، این وسط

فقط نن جون بود که چیزی نمیگفت و کمی مهربون تر از سابق باهام رفتار میکرد، از خونه زدم بیرون و آدرس مغازه

شهرامو از اشکان گرفتم تا گیتارو بیرم پیشش، با دیدن سر در مغاره اش زیر لب گفتم:

_گیتار نازنین، خدا شانس بده.

بند کاور گیتارو روی شونه ام جا به جا

کردم و وارد مغازه شدم و با چشم دنبال شهرام گشتم، با دیدن نازنین قدمامو تند تر کردم و خودمو بهش رسوندم، نازنین تا منو دید لبخندی زد و حصارم کرد و گفت:

_سلام دیانا، خوبی؟ بی حوصله

خندیدم و گفتم:

_ممنون.

_بیا عزیزم ببرمت پیش شهرام ، اتفاقا سینا هم اینجاست.

با همراهی نازنین پیش شهرام و سینا رفتم با دیدنم گل از گلشون شکفت و شروع به احوال پرسى و خوش، و بش کردن

در جواب همه الطاف و مهربونی شون تشکر خشک و خالی کردم و به دیزاین اتاقی که توش بودیم نگاهی انداختم،

همه دیوار ها طرح چوب بود و پارکت سه بعدی دریا روی زمینو پوشونده بود، با لبخند به زمین نگاه کردم و گفتم:

_اینجا چه آرامشی داره.

سینا با حرکت انگشتاش روی گیتار آهنگی نواخت و گفت:

_اینجا برای مواقعی که منو شهرام و نیما آهنگ جدید میسازیم.

لبخندی زدم و گفتم:

_آها.

کیف گیتارو از روی شونه ام در اوردم و گذاشتمش روی میز و گفتم:

_ببخشید مزاحم شدم پس.

شهرام گفت:

_نه این چه حرفیه، اتفاقا دیشب به نازنین میگفتم دیانا دیگه مارو فراموش کرده.

تلخ خنده ای زدم و گفتم:

_نه بابا.

گیتارو به سمتش گرفتم و گفتم:

_دیگه دست خودتو میبوسه.

شهرام با خنده گفت:

_غلط کرده من نامزد دارم.

نازنین زد زیر خنده بهم نگاه کرد، در جواب فقط لبخند کوچکی زدم و به گیتار خیره

شدم، با احساس سنگینی نگاه

کسی سرمو بالا گرفتم و دیدم سینا با چهره ی درهم بهم نگاه میکنه، شهرام بیرون

رفت تا گیتارو درست کنه نازنین گفت:

— برم به قهوه بیارم براتون.

ازش تشکر کردم و گفتم لازم نیست ولی اون گوش نکرد و رفت.

سینا دعوتم کرد به نشستن و گفت:

— پکری.

پوزخندی زدم و گفتم:

— چه ساده به دستی خوردم ، مصلحت خدارو نمیفهمم، فکر بنده هاشو نمیتونم بخونم

ولی عجیب حالم بده سینا.

سینا با اخم گفت:

— غلط کرده هرکی حالتو بد کرده.

بی حال خندیدم و گفتم:

— دیگه اشکی برای ریختن ندارم، به فاصله یک چشم بهم زدن پس فردا میشه و زمان

گرفتن تصمیم عاقلانه و له کردن قلبم.

— دیانا داری چیکار میکنی؟ به گوشه ای

خیره شدم و گفتم:

— شدم مثله توپ فوتبال هرکی از راه میرسه یه لگد به احساسم میزنه و میره به امون

خدا... سینا قلبم درد میکنه ، دوست دارم بمیرم.

سینا با قصد آروم کردن من گفت:

_باشه، بهش فکر نکن، درست میشه خوب؟ سرمو تکون دادم و گفتم:

_درست شدن یا نشدنش مهم نیست، دیگه خیلی وقته سعی میکنم بهش فکر نکنم.

دستی به زیر چشمام کشیدم و گفتم:

_میشه یکم گیتار بزنی؟

سینا به علامت تایید چشماشو بست و شروع به نواختن کرد، چشمامو بستم و

گوش کردم چند دقیقه ای گذشت و

صدای پای نازینو که شنیدم چشمامو باز کردم و به فنجان قهوه ای برام گذاشت نگاه

کردم و گفتم:

_ممنون.

_نوش جون.

شهرام گیتارو آورد و گفت:

_حله، یکم بزن بینم بلدی.

_بلد نیستم، میترازم بازم خراب بشه.

شهرام روی صندلی نشست و کمی از قهوه اش خورد و گفت:

_با یه ترم آموزشگاه رفتن حله، فقط باید جسارت داشته باشی .

نازنین بی مقدمه گفت:

_دیانا برامون میخونی؟

متعجب گفتم:

_نه، چطور؟

نازنین مشتی بهم زد و گفت:

_نامرد.

چهار نفری خندیدیم و برای دلجویی از نازنین گفتم:

_نمیخوام حال خوشتون با صدای من خراب بشه.

سینا بهم نگاه کرد و گفت:

_راست میگه یکم بخون برامون.

شهرام _آره منم گیتار میزنم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

_باشه.

نازنین با هیجان چشماشو بست و گفت:

_ما منتظریم.

به گوشه ای خیره شدم و شروع به خوندن کردم:

_عمرمو پای تو باختم حیف

رویایی که ساختم

هرچی که بود و نیست رو تو اثر نداشت،

اون که تو گریه ها جا موند، قبل رفتن

بی صدا موند

خیلی کم بود ولی... واسه تو کم نداشت

دیگه تمومه، بسمه هرچی شکستم از خودم از همه خستم باید از یادم بری

دیگه تمومه تورو سپردم به دریا

من میرم تنهای تنها اینجوری آروم تریم. (دیگه تمومه، دیانا) شهرام گیتارو کنار

گذاشت و بهم نگاه کرد و گفت:

_استعدادات توی خوانندگی فوق العاده است دیانا.

نازنین با چشمای اشکی گفت:

_صدات عالیه دیانا خواهش میکنم خوندنو جدی ادامه بده.

بازم به لبخندی اکتفا کردم و چیزی نگفتم، هرچی خواستم به شهرام بخاطر درست کردن گیتار پول بدم قبول نکرد، بلند شدم و گفتم:

-من دیگه برم، ممنون شهرام.

دستشو گذاشت روی سینه اشو گفت:

_خواهش میکنم.

با سینا و نازنیم خداحافظی کردم و از مغازه خارج شدم.

یک روز باقی مونده هم به سرعت برق و باد گذشت و من موندم و قرارم با آرش، توی حیاط نشسته بودم انگشتمو

روی گیتار می کشیدم و با خودم کلنجار میرفتم، مثله اینکه این تو سرنوشتت بود که یه تیکه از قلبمو بکنم و بندازم دور،

اصلاً... مگه نمیگن آدمایی که با منطقتشون تصمیم میگیرن کمتر پشیمون میشن؟ مگه آرش چشه؟ اون

پسر خوب و صادقیه چرا من باید به پای رادین بشینم؟ رادینی که منو مسخره کرد، لهم کرد.

دیگه هیچی ازم نمونده انقدر امیدم نا امید شده که مثله یه تیکه سنگ شدم، فقط دوست دارم یک بار دیگه از نزدیک ببینمش و بهش بگم:

چرا اینکارو با من کردی؟

چرا امیدوارم کردی؟ تو که انقدر نامرد و بی جربزه بودی چرا بلوف زدی؟

توی حال و هوای خودم بودم که برای گوشیم پیام اومد، پیامو نگاه کردم و دیدم از طرفه آرشه نوشته بود:

سلام دیانا، امیدوارم تصمیمتو گرفته باشی فرداشب با خانواده ام میام خونتون دوست دارم حتی اگه جوابت منفی هم باشه مستقیم از خودت بشنوم.

نفهمیدم چی شد فقط عصبانی فریاد کشیدم و گوشیمو پرت کردم توی حیاط و شروع کردم به گریه و زاری با

چشمای قرمز شده گیتارو هم انداختم اونطرف و گفتم:

باشه فراموشت میکنم، فراموشت میکنم.

جلوی دهنمو گرفته بودم که صدام بلند نشه یهو دیدم صدای گوشیم بلند شد، این همه سگ جونى از یک گوشى

غير قابل هضم بود گوشى انقدر زنگ خورد که بی صدا شد، با غیض چشمامو بستم، قطرات جاموند لای پلکلم

سرازير شد و همزمان روی گونه هام چکید، جلوی شیر آب توی حیاط نشستم و به دست و صورتم آب زدم، نن جون از خونه در اومد و گفت:

— کجایی تو ور پریده؟ با

عصبانیت گفتم:

— دست از سرم بردار نن جون.

— برو بین کی در میزنه این اف افِ شما هنوز که هنوز خرابه.

بلند نشدم و عصبانی زیر لب به رادین و خاندانش فوش میدادم، نن جون حیغ زد:

— دِ یالا بلند شو دیگه.

بلند شدم و با چشمای قرمز شده و بی حال به سمت در رفتم، درو باز کردم و گفتم:

— بله؟

— سلام.

توی تاریکی هوا چهره اش مشخص نبود ولی صداشو با تمام وجودم شناختم، جلو تر

اومد و نور تیر برق روی صورتش افتاد و با لبخند گفت:

— خوبی دیانا؟

اینو که گفت عصبانی دستمو بالا اوردم و سیلی محکمی زدم توی صورتش، دستشو روی

گونه اش گذاشت و متعجب گفت:

— دیانا من الان..

نذاشتم حرف بزنه و با دست دیگه ام سیلی دیگه ای به صورتش زدم و داد زدم:

– تو چی؟ هان تو چی، ازت بدم میاد چرا اینکارو با من کردی؟ چرا اینطوری کردی؟
چرا، چرا، چرا!!! نفس کم اوردم و هولش دادم و گفتم:
– جواب بده، چرا ایستادی؟

قرمز شده بودم و از شدت عصبانیت سرم در حال ترکیدن بود همونطور که دستش
روی صورتش بود گفت:
– خداروشکر.

– دیگه چرا؟ با
خنده گفت:

– انتظار عکس العمل بدتر از این داشتم.

نفس حرصی کشیدم و با عصبانیت بیشتری بهش نزدیک شدم و با مشت انقدر به سینه
اش کوبیدم، کوبیدم، که دستاشو بالا گرفت و گفت:

– بگم غلط کردم اجازه میدی حرفمو بزنی؟

با چشمای درشت شده از حرص گفتم:

– نه، دوست دارم تیکه تیکه ات کنم.

اومدم که بیشتر دلمو خالی کنم مچ دوتا دستمو گرفت و گفت:

– همین الان از فرودگاه رسیدم یک راست اومدم پیش تو.

به دستام اشاره کردم و گفتم:

_باشه ول کن.

با خنده گفت:

_نزنیا.

سرمو تکون دادم و اونم دستمو رها کرد،

دستشو با احتیاط توی جیبش کرد و جعبه ی قرمزی رو در آورد و گفت:

_میدونم جای مناسبی نیست، ولی اینو بدون که دیگه دل تو دلم نیست.

روی زمین زانو زد و جعبه رو باز کرد و حلقه رو به سمتم گرفت و گفت:

_تا پای جونم ازت مراقبت میکنم

سرشو بالا گرفت و به چشمای قرمزم نگاه کرد و گفت:

_با من ازدواج میکنی دیانا؟

دندونامو روی هم ساییدم و حلقه رو برداشتم و پرتش کردم اونطرف خیابون و

داد زدم:

_نه.

رادین متعجب و ناراحت گفت:

جدی؟

خواستم بگم آره، که زبونم نچرخید! جدی که نگفته بودم! گفته بودم؟

رادین غمگین از روی زمین بلند شد و گفت:

پس منو دوست نداری، باشه ولی بدون من تا آخر عمر هیچ وقت فکر ازدواج به سرم

نمیزنه.

با حیرت بهش نگاه کردم، جدی جدی داشت میرفت دهنمو باز کردم تا بگم: نرو که

برگشت و گفت:

خیلی نامردی، نمیخواهی صدام بزنی یه چیزی بگی؟ شونه ای بالا انداختم

و گفتم:

چی بگم؟

لباشو جمع کردو گفت:

یه رادین برگردی،

یه بدون تو میمیرمی،

اینا هم نگفتی نگفتی حداقل یه اهنی اوهونی.

ناخودآگاه خنده کوچکی کردم، با این کارم سریع برگشت و گفت:

انتظار این کارو داشتم بخاطر همین دوتا حلقه گرفتم.

روی زمین زانو زد و حلقه رو از توی جیب کتش در آورد و گفت:

_میشه با من ازدواج کنی؟

خواستم اینم پرت کنم که سریع گفت:

_خواهشا

□□□ این یکی دیگه نه، ببین...

با اخم گفتم:

_چیو؟

_رایکا تو ماشین نشسته داره همه جنگولک بازیامونو تماشا میکنه.

عصبانیتم خوابید و به ماشینی که چندباری چراغ راهنما زد نگاه کردم و لبمو به دندون گرفتم و گفتم:

_اَه، لعنتی آبروم رفت.

رادین بهم نگاه کرد و آروم آروم زد زیر خنده، پشته چشمی نازک کردم و به رایکا و شوهرش و پسر کوچولویی که از

همون دور شناختم رادمانه از ماشین پیاده شدن و با گل و شیرینی به سمتمون اومدن،

رایکا لبخندی به روم زد و گفت:

—خواستگار یهویی رو

قبول میکنی؟

با چشمای قرمز و دماغ قرمز تر و نگاه کوپ کرده بهش خیره شدم و تکون نخوردم،
رادین دوباره زد زیر خنده و گفت:

—خدا منو نبخشه که انقدر عذابت دادم، آخه قیافه رو بین آدم چطوری میتونه اینو
نخواد؟

حلقه هنوز تو دستم بود، از جلوی در کنار رفتم و اونا هم وارد خونه شدن.

ورود رادین و خانواده اش به خونه شوک بزرگی به خانواده بود، شوکی که برام خیلی
دلنشین بود، اون شب بابا

زبونش بند اومده بود و نمیتونست چی بگه، رایکا بر خلاف چهره اش آدم خوش مشربی
بود لبخند مهربونی بهم زد و گفت:

—ببخشید که ما سر زده اومدیم، کار درستی نبود ولی چه کنیم که آقا داماد کم طاقته وو..

رادین بر خلاف چند دقیقه پیش خیلی جدی و سر به زیر سرش پایین بود و با شنیدن
این حرف سرفه نمایشی کرد و

دوباره سکوت کرد، نن جون نگاهی به رادین انداخت و گفت:

_حناق.

رادین ایندفعه جدی جدی زد زیر سرفه و همزمان خندید، نن جون بهم اشاره کرد و گفت:

_این دختر معلوم بود یه کاریش هست الانم ادای دخترای ساکت و حرف گوش کنو در میاره چند دقیقه پیش صدای عربده اش از توی حیاط میومد.

به رادین اشاره کرد و گفت:

_اینم که از قیافه اش موزماری میباره پدر سوخته.

رایکا به زور جلوی خنده شو گرفت و گفت:

_البته پدر به رحمت خدا رفتن.

همه زیر لب خدا رحمت کنه ای گفتن و نن جون ادامه داد:

_حالا برید حرفاتونو بزیند و سنگاتونو وا بکنید تا اون روی من بالا نیومده.

با حرف هایی که نن جون زد جمع متشنج کمی آروم شد، بلند شدم و به سمت اتاقم، رفتم رادین دنبالم اومد و وارد

اتاق شدیم، روی تخت نشستم و منتظر موندم حرف بزنه، به در و دیوار اتاق نگاه کرد و گفت:

_بفرمایید.

میگن یکی از حساس ترین موقعیت های زندگی هر آدم زمانیه که براش خواستگار میاد و باید شرط و شروطتو

همون اول بگه، ولی من برای هیچ کدوم از حرفام فکر نکرده بودم، تو همچین لحظه ای فقط یه حس داشتم، اونم حس شادی بود، شادی خیلی زیاد.

نفهمیدم چی شد فقط زبونم یهوایی چرخید و گفتم:

چیشد این تصمیمو گرفتی؟

با چشمای پر از آرامش و بهم خیره شد و گفت:

به خودم که اومدم دیدم عاشقت شدم.

سرمو انداختم پایین و با قلبی که توی سینه ام بدجور بی قراری میکرد گفتم:

اگه چند دقیقه دیگه دیر میومدی ممکن بود به آرش جواب مثبت بدم.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

نمیداشتم.

از اینکه جواب حرفا مو قاطع میداد حرصم گرفت و گفتم:

چرا اینقدر اسکی رفتن روی مخ دیگرانو دوست داری؟ با خنده گفت:

دیگران نه تو.

—چی؟!—

باهمون خنده ادامه داد:

—خیلی چهره ات موقع حرص خوردن بامزه میشه.

بیشتر حرص خوردم و گفتم:

—حالا که اینطوری شد من خیلی شرط دارم، همشم ضروریه و باید قبول کنی.

خنده اش تبدیل به لبخند شد و به صورتم خیره شد و گفت:

—نگفته قبول، تو فقط منو قبول کن... ولی قبلش، ببخش.

مکثی کردم و چیزی نگفتم، ادامه داد:

—اون روز تو ماشین بهت گفتم ازم دوری کن یادته؟ سرمو تکون دادم.

—فقط نمیخواستم آرامشی که داری ازت گرفته بشه، اما توی این کار اونقدرام موفق نبودم،

بخاطر راتین و کارایی که میکرد ممکن بود هر لحظه یه اتفاقی پیش بیاد و دیگه هیچ وقت نبینمت... شاید دوست

داشتن تو همون موقعی شکل گرفت که اون بلا رو سر لاستیک ماشینم آوردی و با اعتماد به نفس و پررویی زل زدی تو چشمام و گفتمی کار من نیست.

با خنده گفتم:

_انگار از اون زمان تا حالا ده سال گذشته، درضمن مثله اینکه قصد فراموشی اون سوء تفاهم مزخرفو نداریا، هفتاد تومن بود کاش همون موقع میدادم بهت و خلاص.

رادین با چشمای درشت شده گفت:

_دیانا اونی که تو میگی هفتاد هزار تومنه ها.

متعجب گفتم:

_دروغ میگی.

خندید و گفت:

_فدای سرت بهش فکر نکن.

بادهن باز گفتم:

_اهه، اهم حالا بیخیال این حرفا من همیشه از بچگی دوست داشتم عروسیم یه شکل خاصی باشه میدونی..

_این یعنی بله؟

متفکر به چونه ام دستی کشیدم و گفتم:

_شاید

بعد شوخی های رادین و خنده های من کمی هم حرف جدی زدیم و از اتاق بیرون رفتیم،

روی مبل نشستم و به دایی

میثم که عصبانی به رادین نگاه میکرد چشم دوختم و آروم گفتم:

—چی شده؟

چشماشو به معنی هیچی چرخوند و دوباره به رادین خیره شد، رایکا سوالی بهم چشم

دوخت و گفت:

—خوب عروس خانم چیشد؟

به رادین که با خیال راحت نشسته بود نگاه پلیدی کردم و گفتم:

—باید فکر کنم.

رادین متعجب روی مبل جا به جا شد و پر سوال بهم نگاه کرد، رایکا لبخندی

زد و گفت:

—باشه پس ما منتظریم دیانا جون.

بلند شدن و قصد رفتن کردن، زمان بدرقه رادین پنچر شده و آروم بهم گفتم:

—اصلاً کار جالبی نبود.

کله مو تکون دادم و گفتم:

—هنوز مونده آقای آریایی.

زیر چشمی به دایی نگاه کرد و دستی به صورتش کشید و گفت:

_حالا چرا این مثله میر غضب نگاه میکنه.

به پای دایی اشاره کردم و گفتم:

_داداشت پای دایمو نغله کرده ها.

_جان؟

_اهم، یعنی زخمی کرده.

با رادین و خانواده اش خداحافظی کردیم و وارد خونه شدیم دایی با اخم گفت:

_این هنوز زیر دست من نیفتاده تا بهش بفهمونم دوماذ خانواده ما شدن یعنی چی.

مامان لبخندی زد و گفت:

_به نظر خانواده خوبی بودن.

بابا حرفشو تایید کرد و گفت:

_آره خانواده با اصالت و آدم حسابی ان، ولی باید تحقیق و پرس جو کنیم.

دایی سریع گفت:

_اون با من، شماره شناسنامه شو در میارم.

اون شب با حرف ها و انداز بر اندازای نن جون ودایی و بابا مامان سپری شد و قرار شد دایی بره و تحقیق کنه، توی

این فاصله با استرس به آرش زنگ زدم، آرش با خوشحالی گفت:

_سلام دیانا چیشد؟

با و من و من گفتم:

_آرش من جوابم.. منفیه.

_نمیخوای بهم وقت بدی قانعت کنم؟ نفسمو توی

سینه حبس کردم و گفتم:

_من قبلاً بی دلیل و منطق پیش دلم متقاعد شدم.

صدایی از پشت تلفن نیومد، با صدای لرزون گفتم:

_آرش؟

_پس قضیه دله.. امیدوارم خوشبخت بشی دختر خوب.

_آرش ببخشید ناراحتت کردم.

_اگه بگم ناراحت نشدم که دروغ گفتم ولی مهم تویی، برات آرزوی خوشبختی میکنم.

با ناراحتی نالیدم:

_آرش.

مهربون گفت:

_فراموشش کن باشه؟

لبخندی زدم و گفتم:

_باشه.

با آرش خداحافظی کردم تا گوشه‌ی رو قطع کردم فاطیما زنگ زد تماسو برقرار کردم و خواستم حرف بزنم که فاطیما سریع گفت:

_بیشعور رادین اومده خواستگاریت و چیزی نمیگی؟ باخنده گفتم:

_دیوونه هنوز بله ندادم که.

_نخیر بیا و هر وقت بله دادی خبر بده.

مشغول حرف زدن با فاطیما بودم که دایی با حال خراب وارد خونه شد

خداحافظی سر سری با فاطیما کردم و گفتم:

_چیشده دایی.

مامان و نن جونم اومدن پیشمون، دایی با ناراحتی سرشو پایین انداخت و گفت:

_تحقیق کردم.

با هیجان گفتم:

_خوب؟

دایی چشماشو درشت کردو گفت:

_چشمم روشن.

سرمو پایین انداختم و زیر چشمی بهش نگاه کردم، بابا از حموم بیرون اومد و با دیدن

ما گفت:

_چیشده؟ میثم تحقیق کردی؟

دایی میثم با کف دست زد روی پیشونیش قلبم داشت میومد تو دهنم که با لحن غمگینی

گفت:

_تاییده هیچ مشکلی نداره متاسفانه، همه منطقه رو سرش قسم میخورن.

چشمامو بستم و زیر لب خداروشکر کردم، مامان دستمو گرفت و لبخندی بهم زد، دایی

جلو اومد و حصارم کرد و گفت:

_فنچ دایی انگاری بزرگ شدی و قراره بری خونه شوهر.

منم حصارش کردم و گفتم:

_قربونت برم دایی از کجا میدونی جواب ام مثبته؟ دایی تو گوشم

گفت:

_از چشات.

نن جون با خوشحالی گفت:

_آخ جون پس حالا که قراره این دختر عروسی کنه و سفره عقد پهنه منو حشمتم همونجا عقد میکنیم.

دایی به مامان نگاه کرد و گفت:

_مریم منو یادت نره.

مامان خندید و گفت:

_دختر خوبی به نظر میومد، اگه خودت حاضری من چیکاره ام مخالفت کنم؟

دایی میثم با خنده گفت:

_پس مبارکه.

با چشمای درشت گفتم:

_چی چیو مبارکه؟ اینجوری که مثله پایان همه فیلمای ایرانی ازدواج تو ازدواج شد.

دایی خندید و گفت:

_تا بوده همین بوده دایی.

دامن لباس عروسمو گرفتم و پاورچین پاورچین به سمت رادین که پشتش بهم بود رفتم و دستمو گذاشتم روی

چشماش، از شدت هیجان قلبم تند میزد و صدای نفسام شنیده میشد، رادین با لبخند دستامو گرفت و به سمتم

برگشت ، لبخند بزرگی زد و به سرتا پام نگاه کرد و گفت:

_باورم نمیشه بهت رسیدم.

خندیدم و با ابروهای بالا رفته گفتم:

_تموم شد.

دستمو گرفت و به آسمون اشاره کرد و گفت:

_گفتی میخوام عروسیمون خاص باشه، یادته؟

با چشمای اندازه هندونه به هلیکوپتر بالای سرم که داشت روی زمین مینشیت نگاه کردم و گفتم:

_آره.

چشمکی زدو گفت:

_با پریدن چطوری؟ متحیر

شده گفتم:

_دیوونه

حصارم کرد و یه دور چرخوندم و در همون حال صورتشو نزدیک صورتم آورد و گفت:

_آره دیوونه ام، دیوونه تو

پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم و با شیطنت گفتم:

_عاشقتم دیوونه.)

دستشو به سمتم گرفت و گفت:

_آماده ای؟

چشمامو به علامت تایید بستم و دستمو توی دستش گذاشتم، لبخندی به روم زد و با چشم به پایین اشاره کرد و گفت:

_پس بزن بریم.

چشمامو بستم و دست رادینو سفت گرفتم و با هیجان جیغ بلندی زدم و باهم پریدیم پایین.

یه دنیا خوشبختی تو راه میاد سراغ
هردوتامون من خواب این روزو دیده
بودم من و تو باهم زیر بارون

.....